

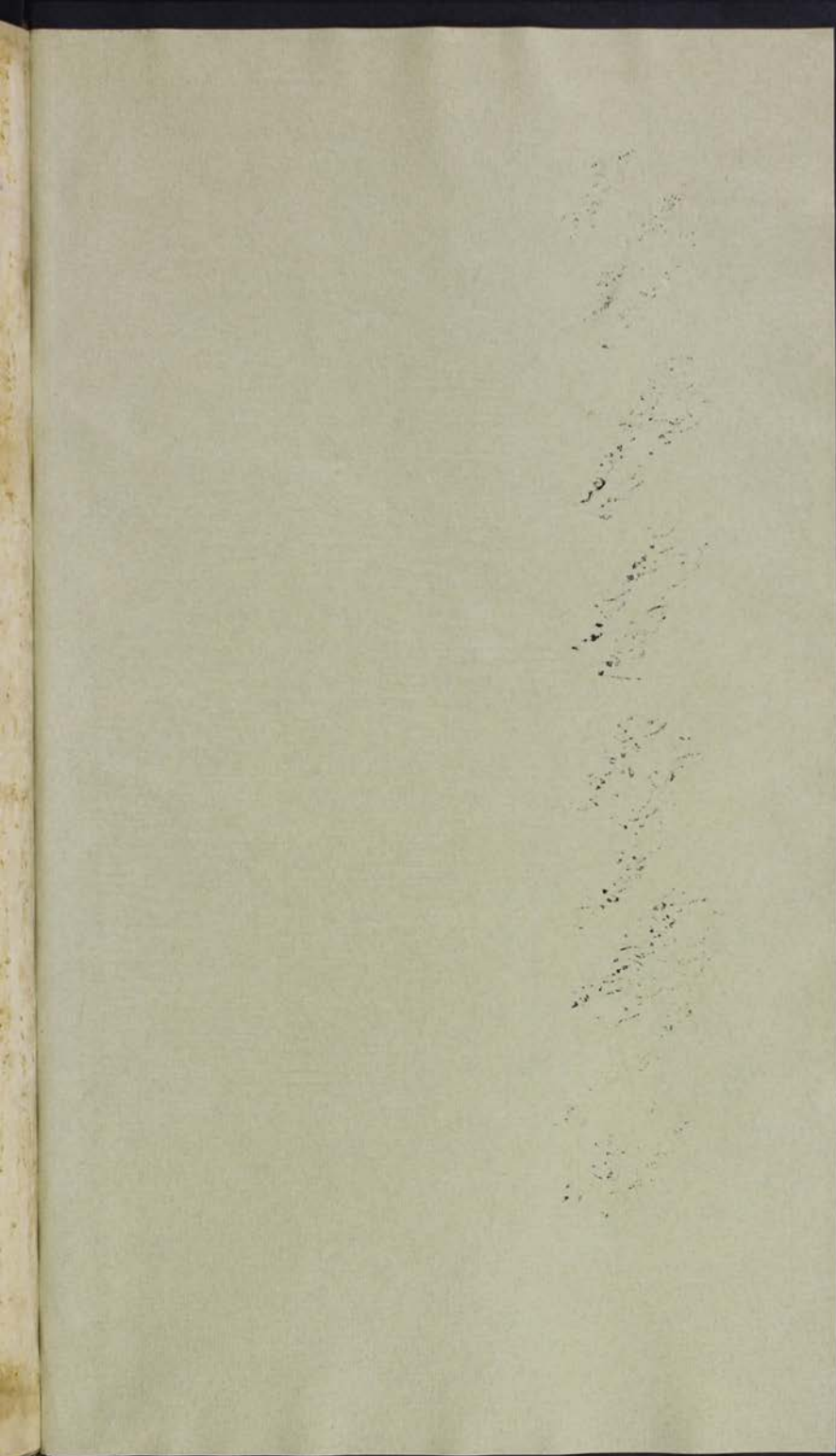


Digitized by the Library and Information  
Centre of the Hungarian Academy of  
Sciences









تاریخ زندان  
ششصد و پنجاه و یک  
در سال هزار و چهارصد و بیست و یک

سلطان محمود یکم  
در زندان

فرماندهای سلطنتی  
فرماندهای سلطنتی

تاریخ زندان  
تاریخ زندان

تاریخ زندان  
تاریخ زندان

MAGYAKADEMIA  
KONYVTARA

VÁMBÉRY A  
BUDAPEST.

A perza növevény előforduló török  
szavai

- |          |                 |
|----------|-----------------|
| کرشنش    | - Audience      |
| قوش      | - Tümen         |
| اوران    | - magas hely    |
| قبیل     | - asfom         |
| یورشی    | - roham         |
| دست چلاق | - rövid kesz    |
| قرچی     | - öv            |
| سورغ     | - porra vesztés |
| ابلاغ    | - elvív         |
| کب (زده) | - kő            |
| سول      | - hal           |



34.0 1897/98  
Ezen körörszavakai perem nyelveen int körirat  
Tímur (Tamerlan) kőso pályáguia vanaallatás  
mondala is meséket devaluarra. Europai  
han undcum a tudós viláig oha talerisem  
nem kallott.

VÁMBÉRY A.  
BUDAPEST

Mutatványt köröltet  
D. M. S. 25 kötetnek II  
fűzetének. 1897. évi.

بسم الله الرحمن الرحيم

داستان پورش حضرت صاحبان بدشت قجاق  
بر سر تو قش خان چون حضرت صاحبان به پور  
دشت قجاق آماده شد بقلعه تركستان آمد امیر خواجه  
یسوز ملازمت کرد گفتند اینجا قلعه است قبا نام  
هفت روزه راه دور تر طایفه ترکمان یوزم نشینند که  
آنها خود را از نسل افراسیاب میگیرند پسران ارغون  
خان ترکمانند پنج برادرند یکی انقیادند دارند و درین وقت  
ایلچیان آن پنج برادر آمد و در نامه ایشان این قطعه بود  
قطعه مانج برادران قبایم در یاد دل قباپیم مالک  
زمین می گرفتیم اکنون به تفکر شما میم که چرخ بکام ما

نکرود



۲  
نکرد و چنانچه مشغول شدیم هر که ایم خنده می کردند  
عقیده کرده اند که غیر از قبا جاکو دیگر نباشد میرزا عمر  
شیخ جواب داده فرستاد که **جواب** فرود بیک علی العنه  
میگفت خدا را خلق ما ایم **جبار** به نیم پشته اورا چو خوش  
داو میز که ما که ایم صاحب قوا از ترکستان پیوار شده  
رفته قبل کرد اول ایشان بچنگ برآمدند بعد که کثرت  
سپاه صاحب قوا را دیدند قبل شدند چهل روز قافیه  
ایشان تنگ شد نوشته فرستادند که **قطعه** مانج ۲  
برادر از قبا ایم دور قحط نیاز مبتلا ایم **بشا** با تو عسری  
ملک مصر **بشا** احوال کنایه کار ما ایم **ما** را که بضاعت است  
مرخاب **بشا** شرمند و حضرت شما ایم **بشا** بر حالت زار ما **بشا**  
از فضل کرم امید داریم **الفصل** صاحب قوا ایشان را  
بخشیدند و دیگر از بیس به بلند کرده گرد و دره اش ده  
کز از زمان افرا سیاه بانه بود و بصاحب قوا پیش کش  
کردند صاحب قوا بر سر فرا حضرت خواجده محمد بن فرستاد

Verachting

که آن دیک هنوز آنجا هست بعد از آن صاحبقران میرزا  
شاه رخ را فراوان کرده بجانب کت روان شد از حیران  
گذشته بموضع ساریق ازول رسیدند از آنجا کوچ کردند  
سه روزه راه را آب نبود نامه بکشتاق رسیدند آن زمین  
سبزی نموده بر کوه برآمده تماشاها کردند و در آن زمان  
فرمودند که پاشند عبداللہ خان اوزبک آنجا که میر میجد  
می پنازد از آنجا کوچ کرده بمنزل اتا فرعون رسیدند بیل  
چیان تو قمش خان آمدند و در نامه نوشته فرستاده صاحب  
صاحبقران قبول کردند و او را از بلجیان را نیز رخصت  
دادند که اینها روند تو قمش خان مکر نرید تا باب تو پل رسیدند  
معلوم صاحبقران کردند که سپه کز دارد از کدام بگذریم  
صاحبقران از هیچ کدام نگذشتند از جاکو یک نگذشتند از  
بر آن که اگر از کز گذریم مباد دشمنان کمان کرده باشند  
چهار ماه بود که شکر راه میرفت نانی بجای پدید آید صاحب  
صاحبقران حکم کرد که بیکسیر یک کاسه ناله بخورند چون به نزد یک



شکارگاه رسیدند طرح شکار را انداختند و در یک روز صید  
 هزار آهو صید کردند مردم غیر از کوشن صید چیزی نماند  
 آنجا شکار کوشن پدید آمد اگر تو مناسبت هزاره جات تاجی  
 امر او را بشکرا آمد و از نظر صاحبقران گذشتند بعد از کوشن  
 کوشن اصل زده روان شد و امیرزاده پنج یکم پشته رفت  
 تا جای رسید که هر جا هر جا آتش کرده اند یکو تیمور را که در  
 بیابان بسته گشته بود و فرستاد آمد که دو خانه خیرگاه و دو  
 را گرفته آورند آنها گفتند ما از قوم منفعت میباشیم خبر  
 آمدن صاحبقران را ایل شنیده که تخته رفتند ما هر دو پو  
 و بد بضاعت بودیم هیچ کس بر و انکر و ماندیم آنها را  
 میرزا انعام داد و پشته بود و در میان جاکر پشته فرامید  
 ایکو تیمور منع کردند اما قوم منفعت مکر کرده بودند و  
 دانسته کوه بودند منفعت آمده اطراف جنگل را گرفته آتش  
 زدند هر که برآمد گشته میشد میرزا پدید آمد که آتش را  
 میرزا پور شده در افتاد بر پشت ایکو تیمور نیز سوختند

— ۵۲۰۷۷

هر که می برآمد که گفتند اسب میرزا در کلانده افتاد و تنگی  
بر عقب کردن ایگو تیموکوشید که غیر از شاه درک مع قلم شد  
اسب او بملق پرید پیاده یکدست به پیش انداخته جنگ  
کرده کرده برآمد اما میرزا را بر بست نزد تو قتمش خان فرستاد  
اما ایگو تیمور به چنان حال به نزد صاحبقران آمده شرح داد  
واقع را گفت تربیت کردند صحبت شد صاحبقران شب شب  
آمده قوم منفعت را قتل کردند که از آن قوم یک زن شوهر باقی  
ماند خود را بغلامی شیرمیران شاه مقرر کردند و صاحبقران را  
شنیده میرمیران شاه را و حجت کرد میرزا قسم داد که و کلام  
منش گذارت اما آنجا چندگاه بودند باز بملک خود رفتند  
حالا جماعه منفعت از نسل آن زن شوهرند اما میران شاه  
خیج را گرفته سر و اران منفعت بر نزد تو قتمش خان آوردند  
که در کنار آب آمل نشسته بود و در خرگاه بهمانه و ارشد  
میرزا را بار کرده آوردند خان بر صندلی نشسته بود و فرمود  
شاه خیج را بمن رو بر و بکنید زیر که من از روی ایشان ۲



شمرنده ام پدر او بارها در حق من بنیک ها کرده است پسر  
داران منغت او را گرفته به بل قماق که بجانب اشترخان  
نشسته اند به نزد یک جنگینر خان پیروند که ما از او خبر طلب  
کرده بودیم میرزا را کشته بما و خبر بدهد اگر میتواند طبل علم خود  
را کلوک کرده بیا بد بدهد ما **القصد** پسر داران منغت پسر  
پوشیده میرزا را گرفته براه اشترخان رسیده اند آن وقت  
یکباره از قوم اوزبک که ایشان را تو رها را اشترخان  
میگویند آنجا بودند ایشان نیز از نسل جوهر خان بودند  
قلق تیمور خان که جد هشتم خان معظم ابوالفیض خان است در  
اول این لشکر است ایشان کشته است آن وقت  
پادشاه بود ازین جهت آل یار محمد خان که خواهر عبد الله  
خان را گرفته اند از اشترخان آمده بود بعد از قتل عبداللّه  
خان از آل شهبان پس نماند بآمرخان ابن جان خان ابن  
یار محمد خان پادشاه شد بعد ولی خان را در بآمرخان پاد  
شاه شد بعد اما قتل و له یتم خان که پسر جان خان بود پاد

پادشاه شد بعدند محمد خان برادر امام قاسم خان بود پادشاه  
 شد بعد عبد العزیز خان که ولدند محمد خان بود پادشاه شد  
 بعد سحان قلی خان که ولدند محمد خان بود پادشاه شد بعد  
 عبید الله خان که ولد سحان قلی خان بعد از ان ابو الفیض خان  
 که پیر هشت سال پادشاه شد بعد عبد المؤمن خان ولد ابو  
 الفیض محمد بهادر خان پادشاه شد بعد از قتل او از اولاد  
 یاق محمد خان کسی نماند عبید الله خان که از اولاد خانان قزاق  
 بود پادشاه کردند بعد از ان محمد رحیم خان منغت بر تخت  
 عزت نشسته دو سال سنیم ماه پادشاهی کرده از دارفا  
 بهادر بقا رحلت نمود بعد از وفات محمد رحیم خان فضل خان  
 که نیره دختر محمد رحیم خان بود مقدم پنج ماه پادشاه  
 کردند پدران او مار بوته بر دانه چکی که برادر زاده محمد خان  
 بود او را در ولایت قزاق گرفته رفت بعد از ان رسید ابو  
 الغازی خان محمد و انبال به اتالیق بر تخت بنهار نشاند  
 جلال وقت ابو الغازی خان است که از پادشاهی او بیست

یک سال گذشته است اما والی محمد و انبیا با تالیق می باشند  
 از هجرت رسول هزار و بیست و چهار سال گذشته بود این پنجاه  
 را تصدیق کردند و درین وقت ابو الغازی محمد بنار خان  
 از هجرت <sup>۹۰۰</sup> سال هزار و نود و دو سال گذشته و از وفات  
 امیر حسن بنان پنه صد و نود و دو سال گذشته است باز  
 آمدیم بر سر سخن چون میرزا شاه رخ را گرفتند بیرونند  
 قریب بایل قل تمبور خان رسیدند و دو شاهزاده در گردان  
 که بخت میرفت تار و زرد چیران بود و یکار و دینا کا بود که یکی  
 قصد او کرد که او را پاره کند جوانی بر اسب سوار شده از  
 پوست بر خفتان پوشیده رسیده جنان تنگتر زد که یکبار  
 افتاد و میرزا آفرین کرد و میرزا پر رسید میرزا بجزر سپهر چاره  
 شد و قید واقع را گفت آن جوان گفت من قتل تمبور خان  
 نام دارم نامه توقفتش خان بمن آمده بود که بدو مایه من  
 نرفتم میدانم که بدو جنایان کیرت ترانجا کنم و درین وقت  
 پیرواران من حضرت رسیدند خان میرزا را فرمود که در گردان

$$1024 = 1616$$

$$1092 = 1681$$

$$399 =$$

67



جوی آب پنجهان شود میرزا غوطه در جو زرد اما نول دو  
شاخه مرغور را وی گوید که میرزا از خوف و جان از جانش  
تا نیم روزی در آب داشت که نفس نگرفته بود و در آن  
منت رسید از خان پرسیدند که چنین کیسه دیده خان  
گفت همین گذشته رفت ایشانان رفتند هر چند فکند  
نیافتند اما خان میرزا را بقوش خود آورد و ابری و دشت  
از گردان او برگرفت چند روز ضیافتها کرد و شیر و خمرگاه  
نشسته شراب بخوردند و یک برای مهم میخواست زود مردی  
از عقب در جهان مشغول که افتاد بعد سجده آمد گفت  
سیاه پوش و راپس در استاده هر که برآمد آن سیاه  
پوش پشت میزد و خان برآمد پشت خان را نیز زده و عطا  
غلطاند آخر میرزا را برآمد تلاش بسیار کرد و بوقت صبح  
برابر میرزا او را بر زمین زد و خوات سرباز و گفت دست  
نگاه دارم خویش تو ام پسر میرزا جهانگیر میرزا  
سلطان محمد نام دارم **قصه** میرزا برادر زاده را در



کنار گرفت بوسه از رخسار او کرد و گفت از نور چشم جگر  
 و دست که من اینجا بگفتم من قریب که آمدم جانبش آید  
 بخوابم این ایل اوزبک را تا فتنه به نروجه خود دروم شوند  
 که شما اینجا افتاد و دیدار خود را در بیابان مانده آمدم  
 زور آرزو می کردم میرزا شایخ با همراهی میرزا سلطان محمد  
 پسر قوم آشته خان رفت که ایشان را ایل کرده در کربه نر  
 ویک صاحبقران رودخان گفت با امان نامه بنویسید  
 پس پسر ما آید با نکانا دو میرزا امان نامه نوشته داد میرزا  
 رفته مردم آشته خان را بشیر ایلان مشرف کرد بت قلعه  
 از قلعه ایشانان گرفت حاجت بشیر نیت اما میرزا  
 از کنار الوغ تاق عثمان بهادر را پسر ایل اوزبک آشته  
 فرستاده بود ایل مذکور بامید امان نامه میرزا شاه رخ  
 بحضور پسر خود آمده بودند آمده عثمان بهادر اطراف ایشان  
 را گرفت اما پسر قلیق تیمور خان احمد خان نام داشت  
 رفته بود **قصه** محمد ایشانان عهد نامه میرزا شاه رخ

چ خبر

و

۱۱  
 در ایشان دواند قبول نبرد زیرا که در آن ایل مال بسیار بود  
 شمالی درها و در دنیا و ستر بود و فکر کرد که ایشان  
 را قتل میکنم تمامی اموال میگیرم کبیت که خبر اصحاب حقان  
 بود و اما این را هم میدانست که اگر اصحاب حقان شوند که مردم  
 امان داده را قتل کرده است او را خواهد کشت حرص دنیا  
 باین وادی آورد آن ایل قریب هزار کس بودند و در راه  
 قتل کرده مال ایشان را بدو تقسیم کرد و در راه قتل کرد  
 شرح واقعه را اصحاب حقان که نیکوکاران آیتل سید بهر  
 گفت این جرئت شتر خان را که نیکوکاران پس رفقه اند صبری  
 از ایشان در وجود دنیا مدانا احمد خان پسر تعلق تیمور از قتل  
 رجعت کرده که مددی که تمام ایل را قتل عام کرده اند صبر  
 نشد از میان مرده هامردی را یافت آن مرد گفت لعنت  
 بر پدر تو باد که بهر نامه شایخ خام شده مردم را قتل عام  
 داد احمد خان پسر شایخ بجانب اصحاب حقان رسید که امروز  
 بهر او از بر و دودست بجلو اصحاب حقان زده گفت بهر پسر تو

نیکی که او گناه کار شد چون صاحبقران از میرانشاه رخ  
 خبر داشت عثمان بهمان نیت تکلفه بود چنانکه خبر پسر و نه  
 بره را شنید زوقی کرد و احمد خان گفت مکرمان و اول شاه  
 رخ در دست نیت صاحبقران گفت در دست است او شریع  
 عثمان بجهاد را گفت عثمان را طلب کرد و او را رنگ از رو  
 گنده بود منکر شد صاحبقران بشریع انداخت احمد خان  
 معریفان که هر دو فرمود که عثمان را معیایل او آوردند  
 با احمد خان دادند که بدیت پدر بکشند اما احمد خان بخشید  
 صاحبقران فرمود که این کار را فرموده عثمان کرده اند او را  
 قتل کردند احمد خان عیثی ملازم رکاب صاحبقران بود بعد  
 از آن طویل کوچ زده در کنار چشمه اتل به تو قمش خان رسید  
 که تو قمش خان لشکر جمع کرده بود که نتوان شریع کرد  
 آب چشمه اتل را صابری کرده بود لشکر صاحبقران تشنگان  
 رسیده آمده فرو آمدن چون جمعیت بسیار بود آب پیدا  
 نمشد العطش از لشکر جفا برآمده بود سپاه دوز یک آب



نمیداد صاحبقران نامه نوشته با یکو تیمور و او که گرفته به  
 تو قمش خان به برو که مار بکند از ده که از چشمه آب برداریم  
 ایکو تیمور مرد مرده و نه تنها پوار شده بکنارش کرچه رسید  
 قصد او کردند گفت ابله چیم او را گرفته آوردند که تو قمش خان  
 نشسته است جمع سرداران چته معرکه گرفته نشسته اند طعام  
 بخورند ایکو تیمور رسیده فرامد گفتند اسب بکند اگر گفت  
 من مرد سپاهیم هرگز خود را از خود دور نپارم جلو اسب  
 گرفته بکنار بریم خان آمده اوز بکرا آمده دلت بجلوزده بخواب  
 جدا کرده کیر و شتر زد که دندانش شکست به میانم برزم رسید  
 نامه را بدلت خان داد و در عقب گشته و نکل نشسته جلو اسب  
 در دلت مضمون نامه آن بود که ما در حق تو نیکیه کار کردیم تو قدر  
 نیکیه ها کارانده شتر آب که در حق ما مردم است بر دما برست  
 بکنار ما آب چشمه با هم بخوریم تو قمش قبول نکرد و طعام آوردند  
 ایکو تیمور گفت روزه ام **القصه** ایکو تیمور سوار شده بر گشیم  
 آمده فرامد شکر که داشت بر آب کرد و خبر به تو قمش رسانیده



گفت نگذارید که آب به هر دو قصد او گردند مشک بکشف گرفته  
 جنگ میکرد تا هر دو دست او را قلم کردند غوغا را صاحبقران  
 شنیده سوار شده دو اند و قشور رسید که ایکو تمیور و در حالت  
 نزع بود پیر او را در کنار گرفت او چشم خود را کشاد و پیچید  
 را در کنار صاحبقران دیده و او مرده او را گرفته برگشتند  
 جنازه خوانده بشمرقند فرستادند اما صاحبقران فرمود که  
 چاه کنند مقدار قدم کنده بوده اند که میل پیدا شد آب  
 فواره زده از آن میل پر شد آن گرفت جو آب جاری شد اما  
 آب چشمه اعلی خشک شد این از اقبال صاحبقران بود چنانکه  
 از آن صاحبقران چاه می کردند که صند و قنجه یافت کاغذ  
 بسیار بود طرفه خطر داشت به نزدیک صاحبقران بودند پیر  
 سیفال دین خوانده نوشته بود که برابر باغ افراسیاب است  
 عدد فواره فرستادیم هر نو در شهر بار بود معلوم شد که  
 آن زمین باغ بوده است در آن وقت آب چشمه به فواره  
 می برآورده اند صاحبقران شاداب شد هر دو شکرد

تقابل یکدیگر ارام گرفتند شبها چنده ول گرفت شبها  
و هم طبل جنگ زدند و **هستان محاربه توغتمش خان** مفت  
صف کروان صاحبقران چنانچه خواجہ عبداللہ ہا کوید  
و هم صبح کین فرمان سپہر **و** کیند بگرفت بکذاشت مر  
برآمد برین توپین نیز کام **و** برادر و درخشنده تیغ از نیام  
بفرمان سپاہا رتور **و** گروہ **و** بغیریدر عدا زره و دشت کوه  
خم روی زونعرہ بر پشت قیل **و** در افتاد جوشش بدریا نیل  
برآمد صد **و** در نکاد و نک **و** علم ہا بر آمد بچرخ بلند **و** شد از  
شقرنا مژگنہ پرده بند **و** جهان در جہان **و** اھن قبا **و** فرو بسته  
راہ گذر بر صبا **و** **قصہ** صاحبقران عفت صف کر صفی  
عفت تو شون بود جانب لوت راست خود را بمرزا عمر شیخ  
و او امای صرجات را تابع او کرد و علم سفید بر سپر او بود  
و ر قوشون او عفت علم بود و علم نشان سپرداری جانب  
دست چپ بمرزا **و** او جمع امای مزارہ جات با و تاب  
کرد و علم سرخ بر سپر او بود **و** آنجا نیز عفت علم بود جمع امای **و**

یونان در عقب لشکر جبار و او معه امیر بایزید جلایر و در قزوین  
 او نیز هفت علم بود امیر بیان سلسله و زرامعه امرای تومانا  
 و پیش روی لشکر جبار و او آن روز در سپاه صاحبقران  
 صد هفتاد و کرنا پانصد نقاره هشتاد و کوپن گرز داشتند  
 غلغلان و در کردن افتاده بود خود صاحبقران در میان  
 قول بلند می استاده میر بر که علم ظل صحاب برپا کرده بود  
 آن روز صاحبقران از زیر علم مرکب دو انده خود صفها را  
 در است تمام آن بیان را علم فرد گرفته بود و جرجیان در میرش  
 ندکه هر پیرداری واقف لشکر خود باشد بناگاه قراولان  
 لشکر حبه پیداشدند علم تو قمش خان در مود را قشایر  
 بنده کرده بودند تو قمش خان نیز برسم چنگیز خان صدف خود  
 را آراسته کرد و هر جانب تو ب استاده بودند و مجبوز نشدند  
 کان جوهر ترا و در اطراف او بودند مثل باش غلغلان بیک یاروق  
 غلغلان و ابلیغش غلغلان بیک فولاد غلغلان از امر است  
 و سیماسد فرقت غلغلان افتاد بیک قیامت و آن بونه قنار و کو



بوغارا بپرسین گفتند بیجان آمده صف زدند صاحبقران  
 فرمود که در میان نه خیمه زدند در آن خیمه رفقه چنانچه وارد  
 او بود و در رکعت نماز برای برآمد حاجا بر خواند سپاه سخن  
 آفرین کردند میر بر که مع علامه نقیضه از امیر سید شریف  
 چرخا چهار هزار اسلحه و چهار هزار تارک و صد هزار مرتبه  
 سوره انما یقیننا را خوانده پشت و میدیه بجانب دشمنان  
 انداختند بناگاه سواران سپاه چته در میدان آمد بر خنک  
 سوار خنکان سپاه پوشیده نیزه دراز و در دست گرفته  
 طلب کار گفته فریاد کرد از جانب صاحبقران قلیچ ارسلان بر  
 اسب سوار بری در جلوروان شد آن سوار دید که مرکب بری  
 هم کاب را آید و در گریزند قلیچ ارسلان بمیدان آمد  
 آنکه بخته باش تیمور او غلطان بود دیگر از شد زاده کان جوج  
 نژاد یارق بر او را بود پرسید که چرا بختی را و شرح قلیچ ارسلان  
 را بیان کرد بیک یارق در غضب شده از کمر گرفته بر زمین زد  
 که کوشم شکست گفت ناموس مردم را بر باد داد خوب کرد

chahaniye 2

سه راه قلیج ارسلان شد اسب سپاه خفقان سپاه داشت  
 نیزه به بر حواله کرد قلیج ارسلان گفت این سپهر من یکس  
 ندارد و ترا چه زیان رسانیده است که مرا در قصد میکنی  
 راه او شد بیک یاروق نیزه خوابانیده رسید بناگاه از یک  
 جانب که را بختش او غلطان که خود را طرف جنگ میکرد به بیک  
 یاروق حمله کرده بود که هر جا که بیک یاروق دو اند او دو اند و او  
 که بترسد و فاکرده مردانگی کند دو اند مردم سپاه صاحبقران شوند  
 که بعد قلیج اسب اندازند صاحبقران فرمودند که قلیج هر دو  
 کفایت میکند اما که ام آخار او را در مقابل هزار کس در سپاه او  
 یک میدانستند هر دو او را و جهت نیزه خوابانیده رسیدند قلیج  
 سلطان خود را بیک رویه کرد هر دو نیزه از چپ راست گذشت در  
 آغوش شدند قلیج ارسلان از گریبان هر دو گرفته چنان بر  
 یکدیگر زد که سر تا کف هر دو کرد و در دشت غریب از هر دو جانب آمد  
 همان زمان امیر صاحبقران خلعت خاص خود مع اسب نقل  
 فرستاد و صورت قنبر از جانب اوئی سپاه مع بانصد کین قلیج

اسب انداخت میرزا عمر شیخ معامرای صد جات اسب بر  
 انگشت قوم قنغرات را تا بن بر علم ایشان آورده قبل کرد  
 قنغریه بنیان از رسول دو اند نه میرزا امیران معامرای  
 هزاره جات بیک حمله کرد تا بن بر علم بر دوازده جانب و قبلیه  
 او بیک چغتای در افتادند قبلیه یوز بقوم جلا بر افتاد  
 سرال بقوچین در افتاد قنغرات بکلا بر در افتاد و طرفه  
 هنگامه زدند و او که آفتار را بچسبیدند و در جلوه صاف  
 دوازده هزار تفنگچی بودند در جلوه جان نیروده مزار  
 تفنگچی بودند چنانچه عبداللہ هالقی گوید **قطعه** و و لشکر  
 مگویم که دو حشر گاه رسیدند در جلوه گاه سپاه  
 نخستین دلیران قولا و شصت کشت و نداشت بستند  
 دست تفنگ از دو جانب و او افتاد گرفت بروی زمین  
 خون ریز گرفت **القصه** تو قشمت خان دید که سپاه او بر  
 شده اند در غضب شده مع پیچاه سردار نوره از قوم  
 او غلان بیک اسب تا ناول آمده صف بیان سله و ز را که



در پیش روی بود ویران کرد بعد صف عمر شیخ را شل با  
 ناگهان خود را در صف صاحبقران زده از بر سر کرده  
 بست هزار کس از عقب لشکر صاحبقران برانده صف زده  
 استاد هرگز که این چنین مصافی نکرده بود سپاه چته  
 دو فریق شدند از پیش و از پس تیغ بایل چغتای مانند  
 صاحبقران بخوارست خود اسب اندازند غناقان نمر که نشند  
 بجای عاید شد که علم ظل صاحب را سپاه چته فرآورده گرفتند  
 سید بر که زخم یافتند در بنوقت در مانده کی کرد از راه  
 کشته خان برانده هفت علم نشان هفت سر در مقدار <sup>سه</sup>  
 هزار جوان سپاه پوشش بر بلند برانده یک تازیانه در جلوه  
 و راه رده کرنا کشیده دولت امیر تیمور گفته اسب انداختند  
 گویند که این میرزا شاه رخ بود که لشکر آمده خود را ز و میرزا  
 سلطان محمد خود را در قلب سپاه خان زده علم صاحبقران  
 را جدا کرده گرفت علم خان نیز بدست افتاد و یک سپاه چته  
 را برشتند میرزا شاه رخ رسیده صاحبقران را سوار است

کرد میرزا سلطان محمد را بجزا کرد و میرزا را بنواخت و بر میرزا  
 جهانگیر را از و بافت و در پهلوی راست خود جا داد و در وقت  
 سپاه چته جمع شده بکربان انداخت پیش پیش سپاه خود  
 تو قشمر خان شده و میرزا خورشید شمشیر کشته رسید میرزا شاه  
 فاخته گرفته میرو و اندان روز تا نیم شب جنگ شد قریب  
 پنج بوی که بناگاه سحابان بر کاب میرزا شاه رخ رسید  
 که نشسته دید که خان میرو و در پهلوی او دو اندان خان دید که  
 سپاه چته بسته آمده اند طرک که امیر طرف میگردیدند میرزا  
 شاه رخ در پهلوی مثل اثر و سحابان ناچار خان یکدست نهادند  
 که بخت بجانب ایل نشسته روان شد که پیرو و قبیله بجانب  
 نشسته بودند تا دامن ملک از و پس میرزا نیز یکدست نهادند  
 او میرفت از و لشکر هیچ پس خبردار شد اما قریب صبح  
 بود که سپاه او از یک شکست یافته بر کد امیر جانب بد رفتند  
 تا از سایش کو که خان بصاحب قران افتاد و به ترو دخان  
 مفید شد انداز میرزا شاه رخ اثری نیافتند صاحب قران

میرزا سلطان محمد را نو از شها کرد و **دستان رفتن ۲**

میرزا شاه رخ از پهلوان تو قشتم خان و کشتن او خان را و  
 بدیکر واقعه آنکه شاه رخ بملک اردبیل رسیده و دیده  
 او ظلمات را آورده اند که میرزا شاه رخ در پهلوان نیزه  
 بدلت رسیده خان دست بکمال برده تیری انداخت و پرت  
 اسب میرزا شاه رخ تا بر غرق شد میرزا مرده اسب افتاد  
 چنان کشت که میرزا را پیر بر دور میوقت کرد و برآمد خان  
 پنداشت که صاحب جوان رسیده در گزیده بقبیلہ پیرا  
 رسیده و یکدیگر کوہ نشسته بودند و دیدند که تو قشتم خان  
 آمد پرسد خان گفت شکست خورده آمده ایم اینک امیر  
 از ونبال میر رسیده سپاه او یک چیران شدند فکر کردند که  
 اگر بچنان حمایت شوند از تیغ صاحب جوان ترسیدند آخر  
 اسیر تاز و ناز و در بچان دادند گفتند آنجا بیل دور  
 سن است برود و قبیلہ و ریل یکدیگر بند برون چار خان کشت  
 بایل دور رفت که شاید چار شوند اما میرزا شاه رخ دور



زیر زوہ اسب بود آن کرد خیل آموید بود قضا سر را  
 رسیده بود از زیر مرده نکا و خود را بر از مشقت جدا کرد  
 پیاده در پل خان روان شد بر بلند بر آمده و بد که خبر کا  
 هار دور نمود از شد قبیلہ پر را بود آمده اطراف میرزا  
 گرفتند معلوم کرد که من ماوراء حیات نشدم بایل دور من  
 رفت میرزا گفت چرا نگرفتید گفتند نکا اورا پیش ششم میرزا  
 اسیر سوار شده در پل اورا روان شد عهد کرد که تا اورا  
 نشت نکند و بایل سرا گفت اگر پدرم رسد دعا مرا بگوید  
 این گفتند بیکبارہ از چنانان ہمارا کہنیم میرزا قبول نکردہ  
 در پل اورا روان شد و قمر رسید کہ او بدل جمع میرو و میرزا از  
 عقب او نعرہ زنان روان شدہ رسید چون میرزا رسید کہ  
 اورا بہ تیر زند اسب میرزا پیش پاخورده افتاد و در نش  
 شکست میرزا چاکر کردہ خود را بر زمین گرفت خان بدر رفت  
 باز میرزا پیادہ در پل اورا روان شد اما خان بایل دور من رسید  
 در کنارہ نزد آمد خبر فرستاد سپہ داران دور میرو یک جا جمع

شده که کاشش کردند که خان را گرفته بصاحب خوان بدهند چون  
 به نزد یک خال آمده اند و داشت ایشان را خان و البته  
 گفت ای مردم مرا بیل پر از نکر گفتند شما چگونه میگیرید خان  
 نکر مرا اندیشه کنید مرا بگذارد بیل قتلان بروم خان را  
 بگذاشتند او رفت چون میرزا بایل و ورین رسید آن بیل  
 میرزا را برآمده و بدیدند میرزا بیل توقف در بیل او روان شدند  
 بخان رسید باز اسب میرزا را به تیرزد میرزا خود را از اسب  
 بر تافته پیاده در پی او روان شدند خان بایل قتلان رسید  
 بر دیوایی بر دو ایشان بود و خان کریم با کرده گفت بیل  
 بهلری دوسرین مرا یاری نکرده اند او مردان غیرت بود  
 همه قوم قتلان آمده از کذا قسم خوردند که در خدمت خان  
 جان باز کنند خان را خلعت پوشانیدند و بنوقت میرزا  
 پیاده رسید یک بیک بر شتر در بیک را فرستاد که سر میرزا را  
 بیار تا خان از تشویش بر آید او پوشیده رسید بهر زاندر او  
 شده نیزه بجانب میرزا انداخت میرزا نیزه او را بر پشته

روزی که بر دو قوم قفقان بر سپهر میرزا ریختند بعد از جنگ بسیار  
 میرزا و در بند افتاد و امر لقبیل کردند بیروی یکی فقر و داشت  
 این آبی جل کن نام رسید میرزا و دید که قلیباق بر سپهر زلفان  
 در صبح و در کمر آمده از درت جل و تیغ را جدا کرده بدوش گفت  
 این سپهر را میکنم جواب پدر او را چه میگوید اول صبر جواب  
 پدر او را بگو بعد سپهر او را بکش فرمالی بند کردند اما صاحب  
 کوچه کرده بایل برای رسید از اینجا بایل دور تن خبر میرزا  
 شاه رخ را یافته متعاقب و آن شب خبر بایل قفقان آمد که امیر  
 تیمور رسید بایل قفقان پشیمان شده به نرو و بیروی آمدند که  
 خان را گرفته میبندیم بیرو بیک قبول نکرد خان را همان شب بایل  
 پیر پاد او را بجان بایل بوز فرستاد و میرزا را گرفته بچو است  
 که بکوه زود و دختر او آبی جل کن آمده میرزا را از بند نجات  
 داد و هر چند منع کرد که صبر کن اینک پدرت رسید قبول نکرد  
 همان شب بایل گرفته در پل خان رفت اما دختر خطر از میرزا  
 گرفت او را اما آن بدهند اما صاحبقران شنید که قوم قفقان



میرزای بدی کرده اند آمده همه را اسیر و معو که زمان را و کو  
 کان را قتل سازید اما از مردان چهل هزار قتل رسید باز فر  
 مو که زمان و کو دکان را نیز قتل سازید همه را قتل کردند چون  
 بخانه آن دختر رسیدند او گفت من خط دارم چون لصا  
 جبران آوردند مضمون خط آن بود که پدر بزرگوار کنه  
 آن دختر را بجا بخشد او بختی مانیل کرده است صاحبقران پادشاه  
 اما از قوم متاعن کسیر باقر خان آن دختر را بفرو داد خان  
 و او که از نسل چنگیز خان بود این باقر خان را که قتل از نسل  
 این دعوی پادشاهی می کنند ازین وجوه است اما صاحبقران  
 در پله میرزا روان شد اکنون از میرزا شاه رخ شنیده ام  
 خان یایل پوز آمد سروران ابل خان را بند کردند گفتند ما  
 باعث توایمیر تیمور اسیر خواهد کرد و قتل بود که میرزا رسید پیش  
 برآمدند میرزا را و آوردند خان را بر لبه دبد زو کرده بستر  
 نشست اما خان بدو لجه تشکیل را و کرده بدو خبر کا که میر  
 بوزه خورده است افتاده بود و رسید اول ترکش سوت مرزا

پوشده براسب میرزا سوار شد خالک که تیغ بکیر زانند بر اسپ  
 شده تیغش بر زمین افتاد میرزا بیدار شد او سوار شده<sup>۱</sup>  
 در کمریز شده بدر رفت میرزا و پل او آن تیغ را گرفته بر اسب  
 سوار شده بدر رفت اسب اعتماد در بوفه فرمانده میرزا پیاده<sup>۲</sup>  
 روان شد اما خان دانست که هر چاره داد او را میگیرند و در راه  
 شیبان را گشته پیر پا را و پویشیده بایل نامان آمد که طوی  
 داشتند و را میباشانان شتافتن طلب کرده<sup>۳</sup> اسب داده اند<sup>۴</sup>  
 هنوز خان پجاره لقمه نخورده بود که میرزا بر آمد اسب تیار  
 اسناده بود و سوار شده در کمریزت میرزا نیز دویده رسیده  
 بر اسب که اسناده بوفه سوار شد سرداران ایل از میرزا پرسیدند  
 شرح واقعه را گفت اما خان بدر رفت بود میرزا و پل او رفت  
 میرزا در راه اندک علف با سب داد دم کرده مرد و تان<sup>۵</sup>  
 از ایل مینگ گذشت و ثبت نشناختند میرزا رسیده چال  
 را معلوم کرده پرسید که چنین اسپ گذشت گفتند بل و پل  
 او روان شد **قصه** میرزا از پیچ دو و قبیلک او از یک خان

را تعاقب کرده بفرموده رسید که آن طرف ملک اروپین بود  
 قلعه اوراق بود حکام اوراق کولاطوسین نام مروی در اوراق شکا  
 میکرد آن وقت در ملک اروپین دختر پادشاه بود بنام  
 کولاطوس و بد که کرد و پادشاه دید که مردی در دربار رسید  
 هنوز لب به تکلم نداشتاده بود که در پادشاه رسید  
 بود که میرزا شاه رخ باشد اما میرزا بدید که جمعی از سپاه اروپ  
 استاده اند اما خاں آنجا رسید و میرزا را بدید هر چند آنکس  
 که گریز و فرو مانده بود نه جنبید میرزا رسید و چنان شیخ بر کمر او  
 زد که دو باره شد کولاطوس تعجب ندید و فراموش کرد او را  
 در قزاق آویخت که لاس پرسید چگونه میرزا شاه رخ زبانی  
 اروپ را نفهمید و ترک را یافتند و چنان شد میرزا شاه  
 واقعه خود را تقریر کرد و او بدید آنکی میرزا آفرین کرد و گفت ای  
 جوان چند روز همانا ما باش میرزا قبول کرد و قلعه اوراق  
 در آوردند اما میرزا مرده تو قمش را چنان خواند و رفت کرد و  
 که در آنجا سامان بسیار بودند این مثل ماند که تا فرموده پسر



پیش مراند از جمیع روز در پله او بود **قصه** چون میرزا  
 در احکام آذوقه گرفت بشهر آورد و هر روز شکار میکرد او  
 انداز خوب بود بنوعی که تیری در کمان نهادی آهوی را که  
 به پا خود گوش خود را می خارید به تیری دوخت از میرزا بپایان  
 طلب کرد میرزا سهل بدانت گفت این کار روزش است میرزا  
 تیری در کمان نهاد و شصت کند تیری دیگری انداخت تیر او  
 را به تیر دوم در میان آسمان زمین زد که دو پاره شد او او  
 کشید هیچ نگفته آمده بشرباب نشیبت میرزا شراب بخورد گفت  
 بنده به جرم است اما کنیزک در درگاهش در آن بزم باقی بود  
 به میرزا بسیار نگاه میکرد و همانا ذوق آورده بود بعد که میرزا  
 آن کنیزک شراب داده مست کرد به تیر و یک میرزا آمده از خواب  
 بیدار کرد و گفت چه راست کردم آنچه خاطر خواهد کاره باش میرزا  
 اندیشه نمک کرد او بسیار سحر کرد و میرزا شسته زد که دندان او  
 شکست لب او کفید او حیران شد که لب خود را چه میگوید فزوا  
 بخواجه گفت که مرا این جوان قصه کرد من تن اندام مرا شتر زد

322  
او در غضب شده میرزا را فرمود که بر بستند و رغفلت بجا بیاورد  
قلعه سکا و که پادشاه او را قیام بخشد و فرستاد جمعی از غلامان خود  
همراه کرده در پای میرزا نشاندند و نگذاشتند که از بند  
آنکس از صاحبقران شنوید

چون صاحبقران در پای میرزا شاه رخ پلوقبیل از قبایل او  
بک که میرسیدند ایشانان برآمده می دیدند خبر میرزا می کردند  
اما صاحبقران ایشان را کوچانیده همراه می آوردند تا قبیل  
لوک او را رسیدند ایشانان تدبیری کردند زمین را لقب زده  
دارو پر کردند و مقرر کردند که صاحبقران را بر سر میهمانان بران  
صفه نشانند آتش زنند راه لقب قریب یکمیل راه در کوه  
مرتب کردند دار و ریخته تا بدو هان لقب آوردند و هان لقب  
تنگ تر کردند و دی را ماکل ماندند گفتند ما بتو که خط فرستادیم  
آتش بده پیشو از بصاحبقران برآمده بران صفه بنشانند  
بطعام مقید شدند خط را بقاصد دادند که او گرفته برفت بنا

بناگاه آن کاغذ را از دولت او شمال برد و کاغذی بیکشت که  
 میرزا سلطان محمد از لشکار رسید خط را از زیر بسته یافت و  
 را مطلق شده اول قاصد را پس زد و بعد رفقه ماکل را پس زد و  
 آمده در آن بزم در پهلوی صاحبقران نشسته آهسته بکوش جد  
 خروگفت صاحبقران پسر در آن را طلب کرد و گفت قاعده صاحب  
 خانه آنست که طعام را بپاهان همراه بخورد و فرمود که همه نشستن  
 صاحبقران بهانه کرد که از پیترس خون آمد برآمده پس که اند  
 از غنا قال در آن بزم بودند برای عزت صاحبقران برآمدند  
 پسر در آن کوش بوز کسب فرستاد که الحال طعام را نخورند هم  
 چنین نشینند ماطهارت کرده پسر طعام میرویم میرزا سلطان  
 محمد را فرمود که رفقه آتش سردا و جمیع سرداران ابل بهوا  
 رفتند باقر مانده را قتل عام کردند چهل باقی ماند که در زیر مرده  
 پنهان شدند ایشان را قوی میگویند **القصه** صاحبقران ابل  
 اوزبک را فرمود دره کدشته بجانب ازاق کند متوجه شدند که  
 لا طویس شنیده قبل شد لا مانان آمده اطراف اکناف را یافت



کردند صاحبقران خبر یافت که میرزا شاه رخ را بند کرده  
 بسکاو بنزد یک پادشاه خود آق شیخ فرستاده اند پر  
 یشان شد قلعه و بد قریب یک منزل از آراق دورتر رسید  
 گفتند این قلعه را آراق گفته که این میگویند ما چنین شنیده  
 داریم که این قلعه را علی نام کبیر آورده و بران کرده است  
 صاحبقران پنداشت شاه مردان خواهند بود که لا طوبی  
 نامه نوشته فرستاد که هر که درین شهر کشته در پیدایی برید  
 اگر دین شما بر حق است ازین شهر خبر گیرید ما در دین شما  
 داریم صاحبقران چند کس را فرستاد هر که رفت نه آمد  
 آخر جوان شد یکپاره منع کردند چکار دارند صاحبقران قوی  
 نکرد و خود بجهت خوانده مراقبه کرد و شصت گفت شصت بر سر کشیده  
 و را بید بیدار پرسید که بچاکسته بود حرف زد گفتند نبود  
 نیست که او از غیب بود شصت مثل غواصی تا که در کجا بوز  
 و دلت موزه پوشیدند هفت کس بر فاقه روان شدند چو  
 دران قلعه رو برو آواز پیر ناد آیره زن قلعه را آید از خانه

شهر درآمد چون درون قلعه رسیدند دیدند که آوایک  
 فرستاده بودند و هم کرده افتاده اند که پسر چشم ایشان  
 معلوم نیست بناگاه آواز سرنان نزدیک رسید و یک  
 نخل پیدایش از هر سو رخ و پیران صد هزار زن پیدایش  
 در آن شهر عمارت های عالم بود اما ویرانه شده بود معلوم شد  
 که آن آومان را زن پوران چنین کرده اند آمده بصاحب  
 در افتادند اما همه جا را ایشان مضبوط بودند و بیش زن پوران  
 تاثیر میکرد و بجای آمدند که قلعه بیست نخل آویخته کرده بودند  
 جای درآمدن نداشت آخران را نخل را گرفته بدرون درآمدند  
 عمارت های عالم بود که کویا نو ساخته باشند بر زمین آمدند که  
 در پیشگاه او خانه بود از درون آن خانه آواز خواندن می  
 آید چون درآمدن مرد ایشان را دیده شل و چتر بریده در  
 خانه درون درآمد و در پله او درآمدند او بچینه درآمد حال  
 در آمده گرفته برآمدند و در زوبنه و ق و قیلر زو و مکرش  
 تا بکمران داده از یک کوشش او قطره قطره خون مر حلقه بر شد

سخن پرسیدند و نمی زد مثل ادی که سر و خورده باشد یا  
 ترسیده باشد یا تب از زه گرفته باشد میل زیاد از بنوران  
 عسل کرد و او می کشتند و او را می کزیدند صاحبقران و در  
 زیر بغل گرفته روان شد آن شخص از کثرت پیروی مشتاقی شد  
 بود و بنوران از پله او روان شدند چون از شهر برآمدند آن  
 قدر زنبور برآمد که آفتاب را کسی نمیدید صد ارمزار آمدیم  
 لشکری دیدند که پشت سرش نزدیکی آمده دیدند که صاحبقران  
 برآمدند در زیر بغل او مرد پیروی قطره قطره خون از گوش  
 او می چکید به تماشا برآمدند زبنوران یکربسپاه صاحبقران  
 در افتادند هر که به طرف کربخت صاحبقران دید که قباحت  
 شد ناچار آن مرد را سپرد او مثل کوفته یک از کرک کزید  
 بدر رفت بآن شهر و در آمد زبنوران از پله او در آمدند **قصه**  
 صاحبقران را بخاطر رسید که از احوال آن پیر خبر گیر و چون شب  
 شد بخواب رفته گرفته آوردند هر چند حرف پرسیدند سخن نکرد  
 بزنجیر بسته ماندند بناگاه آن حلقه زنجیر را آن پیر پاره کرده



بدر رفت باز صاحبقران شب بیکر رفت زیرا که زنبوران در شب  
 گرفته اند بدو حلقه زنجیر بستند پاره کرده که بخت جنان میکرد  
 که اسب با و نمیرسید بآن خانه سپس مردارند بیکر بخت تا بپیر  
 جد بیکه بدین زنجیر بر بستند پاره کرد مقصد صاحبقران آن  
 بود که از حال او خبر یابد اما شمر اورا نتوانست تا بروزنگاه  
 داشتن آخر بوی پرش بر بستند هر چند که نتوانست که خود  
 را خلاص کند صاحبقران زو فر کرد بناگاه آفتاب برکشید  
 زنبوران بوی او را یافته آمده بیکر بر کرد او تینند سپاه  
 صاحبقران هر کدام هر طرف رفتند چنان اساسه کو که  
 استاده بود از دور نظر میکردند جمیع موانع از ایشان  
 زنبوران هر طرف میکرد بختند آن وقت شتر اسبها را از  
 سپاه صاحبقران کم شد شب صاحبقران آمد که زنبوران  
 کشت مردم آمده اساسه کو که خود را بجا و بیکر آن شب بدیدند  
 اما زنبوران در آن مقام توده شده بودند هر چند صاحبقران  
 برد گفت که بیابان سخن کوس نشنیدم که تو چیزی میخواندی

۳۶  
در کنگرایی ترا بگذارم اگر سخن نکوی ترا معز زنبوران ۲  
بسوزم هر چند که دوم نزد آخر فرمود که آن شب آتش زدند  
که در رفتند تا روز آن خیمه خمرگاه معز زنبوران سوخت  
و دیدند که آن مرد هم چنین بمویش بر بسته در میان آتش  
صحت و سلامت نشسته غریب بر لبه صاحبقران فرمود که آب  
پاشیده آتش کشتند و آتشی که این مرد و لی بت در قدم  
او افتاده در کر به شد توبه ها گفت اما دوم نیز بعد از  
سه روز آواز آمد که حق الله جان الله کرد بر آمد آواز هم یاری  
مهر بر آمد و دیدند که حضرت شاه نقشبند رسیدند تمامی امر را  
ایشان را ملازمت کردند صاحبقران در آمدن ایشان حیران  
شدند ایشان گفتند ما همین بیگانه از بخارا بر آمدیم که این  
انصاری را در سخن آیدیم آن مرد بجانب خواجیه بسیار نگاه  
ها کرد گفتند ای انصاری نم بجای والدین آنچه بپوشش آورد  
گفتند نم آن مرد در قدم ایشان افتاد و بت او را کشادند  
کشفت نام دارم شاه مردان آمده از اقیانوس را گرفتند

آباد بود آن وقت این لشکر زینب و مرثیان را مدد کردند  
 و شمعان را چشم کافتند آفاق کنند را بایشان دادند مردم  
 که بخت شهر نور را بنا کردند من اول بیک ایشان برادم این بود  
 که از کوشش من می چکد از ضرب ذوالفقار ایشانست بعد ما  
 شدیم ایشان توصیف دیوانه بها و الله من کردند من آرد و  
 او کردم دعا کردند که تا او را نه بشیر نمیری من کفتم دعا کنید که  
 من صحت شو گفتند این نشانه ما باشد غزای من عسل است  
 هر روز زینب و من عسل میدادند ایشان مرا بزرگواران ۲  
 سپرده بودند من که نپوشتم در موی پر من زبور است آن کتاب  
 که میخواهم بخیر بود بعد از آن کتاب بخیر را بر او در هر کدام طوطا  
 کردند بعد از آن مرد گفت آئی اگر دیوانه بها و الله من را بدید  
 تو قرب است جان مرا بر دار حتی گفته جان بحق سلیم کرده که چها  
 کرده جنازه خوانده بخاک دفن کردند حضرت شاه نقشند بر  
 گشتند گفتند ای لنگ هر جا در مانا مارا یاد کن بصدقه بقران ۲  
 نصیحت کردند گفتند بکوشش بپوشش بنوشش این معرضا دار



بقدر عقل تصوفی کن **الفصل** بعد از نصیحت صاحبقران کوجب  
 کرده نزدیکی تر از اقی آمده محاصره کردند آن قلعه بسیار محکم  
 اما ترسایان شنیدند که کتاب انجیل بدست صاحبقران افتاده  
 که حضرت عیسی خود نوشته اند مجمع ملایان او جمع شدند نامه  
 بصاحبقران فرستادند که کتاب بجا بدهند که زر بسیار میدهند  
 صاحبقران گفته فرستادند ما نیز باین کتاب ایمان آورده ایم  
 هرگز نفروشیم ترسایان گفته فرستادند که ما را رخصت بدهند  
 که برآمده انجیل را طواف کنیم صاحبقران قبول کردند چهار هزار  
 کس از نمایان از و پس جامه های زانج پوشیده هم موی  
 گذاشته بتهاب صورت مریم عیسی و کردن چلیپا و درگاه اکثر ایشان  
 ناقوس هدا داشتند که می نواختند بزبان از و سپهر حضرت میخواند  
 اما حضرت صاحبقران چادر سرفه برپا کرده بودند بر تخت انجیل  
 را نهاده بودند ایشان رسیدند گفتند اول انجیل را طواف کنیم  
 بعد صاحبقران را ترجمان کردند اول ایشان را بان خیمه آورد  
 گفتند ما مردم لباس سرفه را بپوشیدیم چونکه حضرت عیسی گفتند

فرمودند که لباس سپاه خیمه سپاه برپا کردند همه در آمد انجیل  
طواف کردند بل که سجده کردند کریمه ها کردند بعد بگشت آمدند  
خیزگاه چنگیز خان که بگفت صد پیروغ برپا شد هزار  
پس آنجای کنجیدند و را ندید یک صاحبقران را سجده کردند زیرا که  
سجده تجیت در دین ایشان فرض است مرپاد شاه خود را صد  
صاحبقران ایشان را منع نکرد مردم بگشت کردند صاحبقران  
گفت من امر نکردم که را سجده کنید گفتند منع چرا نکردید  
صاحبقران گفت صولت پادشاهی من بر من بخورد **القصه باز**  
انجیل را طلب کردند صاحبقران گفت اگر قلعه از اقی را بدهید  
انجیل را بگیری ایشان گفت اند ما بدین شما نه و را هم حاضر  
گفتند جزیه قبول کنید ایشان قبول کرده آمده بجا آمد خود  
گفتند از ما یان نیم جزیه قبول کن تا انجیل را بگیریم او قبول  
نکرد مردم هجوم عام کردند او گفت اگر قصه شما در گرفتن انجیل  
گرفته بدیم بپوشد و رشت که باو جزیه تا شیر نگیرد آن سوت را پو  
باش که صاحبقران تنها در آمد دولت بشمشیر برده مردم را قلم

کردن گرفت ی گفت نم کو لاطا و پس بگرفت آن نجیل آمده ام به  
 مردم به امر صاحبقران و دست بجز به نبردند امر شد که بنزد  
 هر یک یک با و جریه میزد تا نیکو نماید و بارگاه رسیدی گفت  
 اگر آن نجیل را به هدیه برگردم صاحبقران فرمود که ای قمار خیز  
 گرفته پناه کن قمار کمان و تیر و دوشاخه گرفته خم نمی آمد تا با  
 رسید ترجمان گفت اینکه آن نجیل را به نجوارت گیر و میز  
 عمر شخ چنان تیری دوشاخه برد و چشم او زد که بر رو افتاد  
 سر او بریده به نبرد و پدر خود آورد این تعلیم صاحبقران بود  
**القصه** مردم از ارق شهر را و او اند صاحبقران آن نجیل هر پوت  
 پنج سگ بخار داده ده هزار پت زر از ایشان گرفت پنج  
 هزار پت بشکر قسمت کرد و کر را بخزیند هر چند روز و پنج  
 بودند مردم به تماشاگر گلیشای شد آنجا میرفتند بعد از آن  
 صاحبقران بجانب قلعه قوم متوجه آورده اند که صاحبقران  
 آمده قلعه قوم را قبل کرد تا چهل روز تا ماه شب آن قول صاحبقران  
 ناله بدو در زبان آوردی می رسید بشیر بر آمد از برای آنکه



صاحب‌بنا را باین یافت از هر جانب که می شنید نمی یافت  
 آخرش تنها برآمده و دید که جوانی نشسته بتی در کردن در  
 زیر قدم بت که به یکند حاجت بخواند صاحب‌قران او را گرفت  
 بنیدانست که چه میگوید گرفته آمد تر جهان را طلب کرد پرسید  
 گفت من بشم و خ نام دارم پدران من در قدم پادشاه گذشته  
 اند حالا بدترت که این دختر خروج کرده است ملک از ما گرفته  
 من از بت بخوانم که باز پادشاه کند صاحب‌قران گفت من عهد  
 کردم که اگر این بدترت من افتد باز تر پادشاه کنم او گفت من ترا  
 نیز کنم بیکر کنم این قلعه میروار و در لب خندق آب خندق بدتر  
 متصل است اگر برالت نماند آب کم کم درآمده بالا رود اگر نخفت  
 که از صفیر قلعه بدرون ریزد اگر بجای نماند کم کم بدریارود که  
 در خندق هیچ نماند صاحب‌قران بر سر میل آمده آن میل را  
 یافت که آب از سپرد و او شهر ریخت مردم جاگر نجات نیافتند  
 مثل موش دم کرده مردند آن شهر پر آب شد تمامی عمارتها و بر  
 بعد آن میل را بجای نماند آب خشک شد و آمده مال بسیار

یافتند در آن شهر از ده باره نهصد هزار کس هر یک پیشتر بر عزم  
 خورده بود اکنون فصلی از میرزا شاه رخ شنوید چه دل کس که  
 با مرگ و لاطا و پس میرزا را بسته میبردند و در کنار پشته بشرب  
 نشینند میرزا بسته هم چنین گذاشته در حین مستی شرب  
 دو فریق شدند بخت اینجانب است و بیکر جانب دیگر شده  
 جنگ کرده اند یک جمع بجمع دیگر غالب آمدند بقوم مغلوب میرزا  
 شاه رخ گفت مرا بکش بیدر شمار یاری کنم کشتا دهند پشته  
 اسب دادند بخت کس را قتل کرد و ایشان را خواستند باز  
 میرزا را بر بندند میرزا گفت مرا که می بتری نام آن جمع که کشته  
 در آن خط است خاله های ایشان و در مسکاولت فرزندان  
 ایشان بشما گویند که ایشان را چه کردید جواب چه خواهم گفت  
 زبان و اینکه همراه بوزبان ترکی را میدانست بایشان معقول  
 کرد آخر میرزا را کشته پیرودادند هر طرف رفتند میرزا پاسبان  
 روان اکنون با خواطر بخاطرش رسید که اکنون مپکا و  
 تماشا کنم میرفت باران گرفت بغار رود آمد و دید که آن غار

و در دروازه بجا آمد که مردی خابیده غلام بکشد و در خانه  
 میکند آن غلام میرزا دیده بر وجهت پنازی مثل منقار  
 ققنوس که ارغنون گویند گرفته بنوارش در آورد چنانکه  
 نغمه کرد که میرزا بهوش شده افتاد و قمر بحال آمد که میر  
 زار دست کردن بر بسته اند میرزا بترکی پرسید که آن مرد  
 جمیع زبانها را میدانیست از میرزا پرسید که چنانم داری  
 از کدام مقامی میرزا گفت از ما و از انهد برای سیر مسکن  
 مبروم از خوفی باران اینجا آمد آن مرد گفت ما از تو خوا  
 کشتم دست پای میرزا را کشاده گفت مرا بفرج و جوارگی  
 میکنی بنده طبیعت وزیر پادشاه بمن بدست مرا یا بد بسته  
 میکند این پناز بکه تو دیدی ارغنون است که من از تو  
 آورده ام هر که شنود مد هوش شود بسیار شده است که  
 اکثر مردمیکه رفت قلب دارند قالب قلعی میکنند اگر کشته مرده  
 شوند مد هوش میشود میرزا گفت بکار این بجهت ساخته  
 اند باور حقیقت که این چنین است گفت در حقیقت چنین است



که عیسی برآورده است و عارفه است اگر کسی قصد کند رفتن  
 من کند بنوازم تا مدهوش شو و او را بکشم میرزا گفت  
 فکر این چیست اگر خواهد گفت که ترا بگیرند او گفت ای  
 پسر چکار داری میرزا بسیار بدالغه کرد او گفت مگر  
 قصد قتل من داری میرزا قسم یاد کرد حکیم گفت من  
 یافته ام که بیع مژده مروی بمیرم میرزا قسم بسیار  
 یاد کرد حکیم گفت اگر بمیرم بهتر است که تا تو از من مایوس  
 شوی اگر مرا بگیر کسی که باشد بیاید آواز نغمه را نشود  
 مرا دست گیر کند چند روز میرزا بوع بعد بجانب مسجد  
 بسیر رفت حکیم خطی داد که اگر بس کا و بروی و فلان  
 موضع دیوانه مویر تا بکمر در خاکستر نشسته خط را  
 باورده چیست نه بیند میرزا رفت بعد از چهل روز بریند  
 برآمد شهر و دید از سنگ ساخته اند و هر که در حجر علمانند  
 اندنشان فی زنبورک در هر کنگره ملحق و در ماکل یکی  
 روزی است یک شب هر چند یا غم نباشد چهل روز از دست

از دروازه درآمد شب در راه خوابیده فردا بارک  
 اورسید که دیوار قلعه ارک از بخت او دو قسم پند  
 پیاخته اند و آل کل حیدره اند بار تحت آق شیخ آنجا بود  
 رسته ها که او چنان پاکیزه بود که بوصف راست نیاید  
 در هر کدوی دو دوکان شراب فروش و شب روز  
 آنجا بازار بود و عورتان شراب فروش بودند در آن  
 شهر عورتان را رسم رو پوش نیست در رسم اروپا  
 طلاق کردن بنوعی که باجل خود میر و میرزا بکفته حکیم  
 عمل کرده بآن موضع آمد که او نشان گفته بود  
 مرد و بدیش سیاه اما تا که در خاکستر بود  
 مردم او را طواف میکردند میرزا آمده در ضمن طواف  
 خط را داد او کشاده جانب سبائی کتابت نشان  
 میرزا فهمید که میگوید شب بیا میرزا شب آمد او بفار  
 گفت من نشان را بفرمودم درین خط است و من نوشته  
 که البته کار و میر را تمام کن اما من از خوف وزیر خود

دیوانه کرده ام او چند مرتبه قصد من کرد مردم منخ  
 کردند که دیوانه است من صند و قچه دارم به نزد یک  
 یوس بوسین بری که اگر کشاید ملحقه او را بزند که او  
 ببرد چون قبول کرد آن صند و قچه را گرفته بدربار  
 وزیر آمد و یک طرفه درباری آن وقت جمیع امور بوزیر  
 وزیر آمده صند و قچه را نزد وزیر ماند وزیر زبان  
 ترکی را میداشت پرسید چه کسر میرزا گفت سپهر امیر تیمور  
 این صند و قچه را پدرم مال بسیار مرا برسم ایلیج کری  
 فرستاده بود در فلان موضع و نگر آمده همه مال مرا  
 برد من این صند و قچه را گرفته که ختم چون پدرم گفته  
 بود البته بوزیر رساند تا خوف بکشد بوزیر ساعی  
 نایل کرد هر زمان میرزا بکشد آن صند و قچه بوزیر میانه  
 میکرد وزیر پرسید که در چیست گفت ندانم سپهر وزیر  
 پال بود آنجا شوکرده میاشت بناگاه بقفل آن صند  
 رسید همان زمان ملحق بر جبهه بسینه او زد که ببرد



فرمود که میرزا را بر بستند که بر استر جواب بگو آن صندوق  
که او گفت پدرم گفت غلط است و ترکید این چنین منتر  
را کسی نداند مگر به یغفور ملاقات کرده آنچه قین شد میرزا  
چار شده اول آن دیوانه را بپایان گفت رفتن نیافتن  
باز و پدرش شد ندانم که یغفور کی است ناچار گفت صد سال  
مکمل کرده فرستاد بعد مدید میرست کس را نشانی  
بریده اند ندانند گفتند بخار و در آمدیم آن غلام ترنگم کرد  
همه مدید و شرافتادیم و دیگران را کشت ما را گوش و بینی  
برید باز میرزا را پدرش گفت راست بگو اگر کسی  
بگوید چه فکر کند هر چند انکار کردند آخر گفت مریدان  
یکبار مردم کر میباید که رفته بکیند و زیر مناد و کرد که  
هر جا که رست بیایند با نصد کس که آمدند چنان که بودند که  
ایمان نهند البتند نوشته بانما و او که بروید یغفور  
بکشید شما را انعام و جهان میدیم رفتند هر چند آن  
غلام بچه نغمه کرد و با آنها تا شتر نمر و القاصه حکیم را کشته بداد

آوروند میرزا از کردار پشیمان شد وزیر بشکر آن که  
 دشمن مرا بقتل دادی گفته میرزا را خلعت داد همیشه  
 همراه خود گرفته میگشت که روز در شهر تقاره ماندند  
 میرزا دید که او جام مردم بخانه وزیر بسیار تر شد پس  
 که عید است گفت نه سال یک مرتبه آق شیخ کرش میدهد  
 سال شده ماه یوقول یعنی ماه سرطان نوشته حضرت  
 عیسی را در همان ماه بدر کرده میرزا گفت مرا نیز به بر  
 قبول کرد فردا بدر بار آمدند هفت در بند و آمدند  
 کرش خان عظیم لولوها بوقت افتند جویهای آب چمنها  
 پیدا شد میرزا را وزیر آنجا مانده پیشتر رفت وقتی بود که از  
 جانب حرم صد کنیزک پیدا شدند همه سرخ پوش حلقهها و  
 گوش هر کدام را گشته پیوزی بر او روند صد کنیزک دیگر  
 هم سفید پوش فسیله عنبرها و دران گشته پیوزها مانند  
 صد کنیزک دیگر و سیاه پوش آئینه بدست صد دیگر هم  
 بدست صد کنیزک دیگر هم زر پاشیده می آمدند و قمر بود که

برود بروی برآمد تخت روانی صد غلام سربازی برداشته می  
 آوردند و در بالا تخت آق شیخ را دید که بود که نشسته  
 و زلف مرتفع بر و انداخته نیم تاجی بر سر جیبۀ بلند خنجر  
 تیغ و در کمر بسته سپید غلام یکجۀ دُر در کوش نمود و  
 زری بدیت صد غلام یکجۀ بر اسب ترکشها برداشته صد  
 غلام دیگر شمشیرها برداشته هزار دیگر تفنگها برداشته  
 می آیند همه یک پادشاه و اسجده کردند مگر میرزا آق شیخ از  
 سجده ناکردن تعجب کرد و برآمده بر تخت نشست اول  
 از پرسید که این جوان از کجاست که مرا سجده نکرد وزیر  
 تعیین کرد میرزا اسپش طلب کرد میرزا بر سپه خود تعظیم کرد  
 سخنان پرسید بعد از آن گفت چرا سجده نکردی میرزا گفت  
 در شریعت مانع است و برین گفتگو بودند که مردی آمد  
 آق شیخ را اسجده کرده بزبان اروپا چیزی گفت پادشاه  
 برخواست راست است و هم راست است و ندید هیچ کس دم  
 نگیرد و قمر بوی که از در و کاش خانه مردمان سیاه پوش



زنار بند و آمدن گرفتند پادشاه هم چنین استاده بود  
 آمده آمده سجده میکردند پتهدا و گردن داشتند و قریب بود که  
 صندوق را چهار کس برداشته آمدند غلافی صندوق بسیار  
 پادشاه مع جمع مردم سجده کردند تا بهفت مرتبه سجده کردند  
 اما پادشاه را یک سجده کرده بودند قوم بسیار پوشان  
 گذاشته از همه بلند نشینند و بکران راست استاده و صندوق  
 را هر پهلوی پادشاه بر تخت مانند سیاه پوشان گفتند  
 این پسر چرا سجده نکرد و میرزا دید که بجانب او اشارتی  
 کنند اما زبان اینهارا بنداشت از او پرسید که چه مرموز  
 صندوق چیست گفت این ها هم ملایان دین مایند و دین  
 صندوق بنام مرکب حضرت عیسی است که بی پرستند ایشان عیسی  
 را پسر خدای دانند از آقا شیخ پرسیدند که این جوان چرا  
 صندوق را سجده نکرد و آقا شیخ شرح واقعه را گفت  
 ملایان گفتند سجده آلا او را بکشیم میرزا گفت دین ما بر حق  
 است من بالشان منافق گنم اگر بر من غالب آید قبول کنم از همه

کلان تر ایشان که زبان حبله را میدانست به میرزا و رکلم شد  
 میرزا نیز طالب علم بود میدانست که او چه میگوید بقولی  
 از کرم خدا آنچه او می گفت میدانست او گفت عیسی ابن الله  
 است میرزا گفت عبد الله است آخر بجایر عاید شد که گفت  
 ما تو بکلیسای عظیم که مقام مولود عیسی است میدانیم و عیسی  
 است که دو کس که دعوی دارند انجانی روند هر که کناه  
 کار است غایب تر شود آنکه به کناه است حاضر میرزا از جهت  
 توکل قبول کرد و نه بر گفت بسیار چه زمانه پنازی کن بسم خرا  
 سجده کن تا امان مانی قبول نکرد چون در رکعت او هر دو  
 درآمدند میرزا در گوشه و رخا زده است و ترسید و پای خود  
 را در زنجیر کرده پرنکون شده بخیل بخواند مردم در مهار بسته  
 رفتند قریب نیم شب شد بناگاه از کلیسای غریب برق زده برآمدند  
 در خوف و جفا و این رسد آن تیغ با آمده بگردن ترسید  
 که پسرش جدا شده افتاد و میرزا دانست که دین محمدی بر حق  
 فروتر سایان مرده را گرفته نزد آتی شیخ آوردند گفت این

مرد محمدی قوی بود آن مرد ناتوان این ترس را قتل  
کرده است قاعده آن کلیب آن بود که کنه کار غایت شود  
نه آن که قتل شود و مقتل میرزا کرد درین وقت بردارو  
برآمد یکپاره مروی همه از پوست لب پسین استند تا کنه  
این زارشان موی نه بود ایشان مؤکل سیما بودند مقام  
سیما بود و داشت هرچین چله زمستان میجو شد  
استرسته می غریب پسر یار و خضر را بر آراسته می آوردند  
برای پنازی جایک سواره آمده سیما بگفته فریاد میکرد  
سیما به پسر یار و خضر عاشق است زیرا که اصل او از انزال نر  
حضرت آدم صفی است چون سیما آن شاه را پیش  
می انداخت و در راه او چاه ها کنده بودند که در زمین  
که معشوق را گرفته رجعت میکرد در آن چاه از سیما خبری  
می ماند اما کاهانی شد که سوار را سیما فروتوانست گرفت با قوت  
میکرد آن سیما بیکه نمیتوانست گرفتن کم خاصیت تر بود این  
واقع در چله زمستان **قصه** میرزا گرفته بمقام ۲



سیما از برای سیما بک رفتن برون میرزای گفت امیدوار  
 بودم که ظاهر امر سیما بتواند گرفت چون جان امر شریف  
 چون میرزا سیما بک گفته فریاد کرده در گریزند سیما بک  
 زمان برآمد رسیده میرزا را کشیده روان میرزا حیران شده  
 در مناجات جاشد و فتر که بود که مردش و لیده بوی رسیده بود  
 بروش در سیما بک ریخت آن سیما که میرزا را کشیده بود از بیم  
 جدا شده از قوت ماند میرزا را بگردن گرفته در گریزند  
 رتیبان تا ختنه با و نرسیدند آمده واقعه را باقی  
 گفتند اما میرزا را در کمر کوه ماند چون نیک نظر کرد آن مرد  
 تر لیده موش کرد بغفور بود میرزا از و پرسید که چه خبر بود  
 در سیما بک نختی گفت بیهوش بود چون اصل سیما بک شد  
 رتیب بیهوش قاطع او رتیب بتو حکم خوردن بیهوش رتیب  
 میرزا آن تر لیده مورامپلمان کرد و همراه او میرفت بعد  
 به روز دید که کرد بر آید یکبار و مرد رسیده اندن  
 جامه هار سیما بک در بر زمان و فرزندان خود را گرفته

بر مرکب استیبابی خود را بار کرده که یک کمان پیدا کنند معلوم شد که  
 از مقام کوچ کرده اند اکثر ایشان نمرکی سخن میگردیدند باری آنها  
 فاسمی سخن میکردند میرزا رسید که شمشیر را چپ پش آرمه دست ام  
 نمیزدند میگفتند انی جوان بکار دار هیچ بمان منزل فراموش  
 و فقی بود که کرد بر او فرقه و یکدوم سپاه پوشش کسب آن ولایت  
 بودند فرقه اول و همقانان بودند و دیگر برآمد باز سپاه پوشش  
 پیدا شدند اکابران آن دیار بودند که پیدا شدند معتمدان  
 و فرزندان معتمدان آن ولایت جمع لب لب دریا می گفتند  
 اینجا طایفه آباد میکنند میرزا رسید که بجای حاکم آن جماعت و  
 گفت ای اوجیه نام داری این مردم چه مردمند و چه نیست  
 که یک کمان میروند گفت من مشغول نامی نام دارم  
 حاکم شهر بلخام این مردم بلخاند حاکم نیست که شرب  
 و میانه زمین آنست فرقه سپاه پوشش و زو پوشش رسیده  
 در پشت قدم شمشیر باور گفت آن وصف ده در جنگ می زنند  
 او از غوغای برآید مرد است قتل ده بر زمین می افتد می افتد

بکریم غایب میشود و یاد رشتہ افتاده بہت روز رخصت ہزار  
کس میزنند میرزا گفت آن لشکر اجنبی اند کہ با ہم کوشیدہ  
اند آن مقام را جنگ گاہ کردہ اند و یا از جہت و اہم است دیگر  
ہر جا کہ لشکر را حریف جنگ کنند و یا رافند اگر جنبدیکہ آن  
جنگ را پس نہ بینند میرزا گفت من پسرا میرنموم اگر شما پسرا  
شوید من آن بلارار رفع کنم گفتند اگر تو رفتہ بکش آب بخوار  
رو را قبول کنیم کہ تو آن بلارار رفع کردہ باشی میرزا روایت  
نوشت قاعدہ آنست کہ جاکہ تجوم شیاطین شود روایت  
نوشتہ مرا و کہ رند شب اول میرزا آمدہ دید کہ شد و بر نہ  
مردم ہر تافتہ رفتہ اند خواریست کہ تماشا کنند و دید کہ وصف  
زود آمدند از جانب مشرق مغرب ہمہ قامت کوتاہ نیزہ ہا  
و تیغ ہا جنگ شد تا روز تماشا کرد و فردا رفیق ثر و لیلہ  
ہمراہ رفتہ انتقال ملک میرزا شد و ہم روایت نوشتہ دین  
مسئلہ کہ جماعہ اجنبی بدانند کہ تمامی مردم بلغارستان شدہ  
اند اگر شما مضرت با اہل بلغار پس بلعنت خدا گرفتار شود



پیکاه نه آمدند و در باره هرگز نه آمدند **القصه مردم** بلغا در  
 وطن خود قرار گرفتند همه بت خانها را شکسته پیمان شدند  
 مسجد ها انداختند و او را کوی که هنوز آن روایت میرزا است  
 غلافها کرده اند و در نوک خاده است

چون میرزا شاه رخ دید که نماز شام شد باز صبح و میدق  
 غایب گشت آفتاب را کس نمی دید اما مثل روز هوا بر بود  
 مردم آنجا گفتند که شب زیاده از یک ساعت نیست میرزا  
 را اینجا طر رسید که رفته مقام شفق آنجا غایب می شود پسند  
 مردم گفتند شفق را بپندرد و القین دیده رساله در  
 بابت آن راه نوشته در من است میرزا آن مرد کوشه نشان را  
 طلب آمد آخر ز فرستاد آمد میرزا او را عزت کرد آن مرد بفر  
 آن رساله را بمیرزا نوشته داد میرزا بر کس بر سوار شده گفت  
 در بغل لغت هر جا در میان بکش بجای آنکه کشته و آن خطا  
 بود که پیش نه در میرزا دارم که خبر کرم بهفت کپی بکاز مردم

۴۲  
 بلغار همراه بودند بناگاه ماران پیدا شدند میرزا که بخت بد  
 برآمد آن هفت رفیق طعمه ماران شدند آنقدر مار آمدند توان  
 شرح کرد اما در آن خطرات انهای راه را نوشته بودند بنا  
 نیکه با مار خوری پیدا شده همه ماران را خوردند میرزا یکرا  
 ها بملتق زد و دیگران ریمیده بدر رفتند میرزا گوشت او را  
 کباب کرده برپاله نگاه کردند نوشته اند که از کنایه کشتی  
 کوچی از دورنی نماید آن کوه را به پیشانی گرفته روان شود از  
 کوه که شتر مجاری میروی است کوه سفند بسیار زیاده بود اما  
 هیچ کس نمیدانست این غایت سرد آن وقت آفتاب در بستم در  
 حمل بود کوه یا چله زبستان بود و در نوشته که از مردم آن  
 قلعه پرس این راه را دید قلعه عمارت های همه از لایه پخت  
 کشیده اند اما هیچ کس آنجا پیدا نیست از زیر زمین هر جا  
 هر جا دو دمی برآید میرزا دانست که در زیر زمین آوا مانده  
 لکه بر زمین مرز نزدیک بود که از جهته سر و بوی هیچ کس  
 ظاهر نمیشد بجا آمد که جری دروازه بدو آوار آن جرف آمده

اندر دلت به آن در زد شخصی در راکت و میرزا در آورد  
از جهت پردی از کار رفته بود در باز محکم کرد و میرزا  
دید که در زیر زمین خانها ترتیب داده اند گویا  
شده است مردمی دید که هر چه پوشیده اند موینه پوشیده  
اند ماکولات ایشان از شیر کوسفند گا و شتر و اسب  
گوشت و گوشت را تار کشیده بودند هر جا هر جا روزنها ترتیب  
داده اند میرزا را به نزد پادشاه خود بردند پوشش پادشاه  
نیز از پیشم بود میرزا پرسید که شما چه مردمید گفتند ما  
نیز از قوم اروسی بایم اما مقام ما از همه ولایتهای بلند  
تر است اما آن طرف مردم نیستند ماسه ماه در پرون میریم  
هر وقت که آفتاب بدرجه جوزا رسید می بریم چون بدرجه  
سنبله رسید بنیز زمین می رویم نه ماه در زیر زمین می  
بسر میریم اگر در چله زمستان توانیجا آیی از پردی می  
میرا حال بهار شده است میرزا پرسید که در چه مذهب است  
گفتند سبب حیات ما آتش است که می پرستیم میرزا شری



واقع خود را بیان ایشان تعجب کردند گفتند ما قدیم  
بلغار میزیم حالا راه را ماران گرفته اند تو چگونه گذشتی  
میز را شرح ماران بیان کرد میز را هر کفت مرا آرزوی انت  
مقامیکه شفق غایب می شود تا شام آن مردم گفتند امکا  
ندارد زیرا که ازین مقام یک ماه که براه میروی به ظلمت میرسی  
شش ماه آنجا تاریکی است شش ماه روشن که هر افتاده است  
که ده هزار کز زیاده است هر وقتیکه آفتاب به برج حمل آید  
کم کم بالا میبرد آنجا کم کم روز میشود که پرتو آفتاب آنجا  
می گذرد باز که بدرجه میزان میرسد کم کم پایان می رود و باز  
می شود تا شش ماه باز حمل شود از آن کوه گذشتن مشکل  
است میز را گفت حالا این سیاه که از دور می نماید چیست  
گفت ظلمت است القصد میز را تعجب با کرد ایشان را گفت  
سلمان شود آنها گفتند اگر جندی که ما فریم اما اگر کناهیم  
بر بلا گرفتاری شویم اول روی بای ما ز روی شود بعد بر  
بعد سیاه می شود بعد همه مردم می میرند اگر چند یک یک کناه

کرده باشد اما اطفال ما را هیچ گونه ضرر نمی رسد پیش  
 از دویست سال یک کس کناه کرده بود و مرده بوده اند  
 اطفال بزرگ مانده اند میرزا تعجب می کرد از این زنان دختر  
 خواست پادشاه گفت من دختر خود را بتو میدهم می باید کناه  
 نکند میرزا بعد کرد که کناه نکند اما میرزا آن دختر را مسلمان  
 کرده در قید خود در آورده چند روز می بود روزی از حرف  
 پادشاه میرزا از نجابت خود سخن کرد و دختر یک لعل کف خاکی  
 پیش میرزا نهاد یعنی آرد مرثه خاکی پیش نیست طعام  
 ایشان غیر از گوشت موثر کرد چیزی نبود از طعامها نلایند  
 سخن کرد او نشه کاپه پر از نجابت را پیش میرزا نهاد یعنی  
 آخر هم نجابت است اما آن وقت جو را بود بیرون برآمده  
 بودند میرزا هر خشم شده تیغ زد که پسر آن دختر برید آن دم  
 همه سیاه پوشیدند گفتند ای جوان اینکه بلا بر سر ما میرسد  
 میرزا از کرده پشیمان شده بود و گفت مرا بکشید تا دفع بلا شود  
 گفتند اگر ترا بکشیم اطفال ما نیز می میرد بعد که ما مردیم تو بلا

خود را آماده باش اول آتش که هارایشان انبیره شد  
 و بچم رنگ آنها زرد شد و زرد پرنج شد بعد سیاه شد و یکبار  
 که برده اند اطفال ایشان هم صغیر کریم می کردند میرزا را  
 دل ریش شده حیران بود که چه فکر کند آماده بلای خود  
 بود که بمن چه بلا خواهد رسید میرزا بر دو دختر برآمده نظاره  
 میکرد کرد برآمد میرزا و دید که طایفه پیداشد نذر بهیئت آدمی بودند  
 اما پیشم آمده هم مرده کان را خوروند میرزا در آن وقت  
 دق دق میلزید قصد اطفال ایشان کردند میرزا در ناله  
 شد که بار اطفال این طایفه زنده باشند یا باز کرد برآمد  
 یکپاره مردی پیداشد هم پفید پوش بر اسبان پفید و  
 فشا کذاشته اند که سپوا کها بلند خرنده آفتابه هارکاب  
 مع جاز نماز و در مکر و اباد کردن رسیده یکتر کبر تشریف  
 گفتند شمشیر در آن طایفه کذاشته اند پاره قتل کردند  
 و کران کران می کنند بر پیر میرزا رسیدند گفتند خون ناحق تو  
 کردی میرزا را بر بسته بشد آرد و زند که در خندق زار تو ده



کرده مسجد هادور کورستان هاترودیک در و کانها  
 فروشنده نه هر که می آید پیل را کذاشته متاع را بی برد  
 خانها که در هر که میرود شادی می کنند هر که زاید که می کنند  
 میرزا به نزد یک پادشاه خود آورد و ندمیرزا وید بر سر پاد  
 دو کس تیغ کنده استاده که عدل کن گفتند که خون  
 ناجق را تو کردی میرزا دسترا گفت میرزا را قسم داد که  
 دروغ نگوید بعد حکم بقصاص کرد و در ضمن قتل میرزا کلمه طیبه  
 بر زبان جاری کرد چون نام پیغمبر را شنیده بودند که همه صا  
 الله علیه و سلم گفت بکرمات رات کرده تعظیم کردند گفتند  
 ای جوان تو مکر امنی محمد گفت آری کشته طواف کردند  
 گفتند در شریعت محمد آنت که غیر از شرک خدا به توبه  
 همه را بخش توبه کن میرزا توبه کرد میرزا از ایشان پرسید  
 گفتند ما از امتان حضرت موسی باشیم از قبیله بنی  
 بنی اسرائیل بد عار ایشان از نظر مردم محجوبیم اما خود  
 در یک روز از مشرق بمغرب میرویم و می آیم بولایتها

شما سیر میکنم امیر تمور بامداد مردان غیب را دیده  
 بود میرزا گفت من پس امیر تمورم القصه سبب سیر گشت  
 خود را بیان وجه غایب شدن شفق را پرسید گفتند  
 ما اینجا بسیار رفته ایم وجه آنست که آسمان مثل سنگ  
 آبیالت که میکرد و جانب شمالی زمین بلند است جانب  
 جنوب پست یک طرفی زمین با آسمان در جانب شمال<sup>۲</sup>  
 وابسته است کوه قاف که با آسمان شفعه است آفتاب چون  
 در پس کوه بگذرد شب شود آن طرفی کوه هواست  
 اما دو تار و دران جاه واقع شده است مثل دو عمارت  
 که بیکدیگر شفعه باشد و دو تار رسد اشوه آبخیز است که از اینجا  
 از پر تو آفتاب می تابد تا شهر بلغار و دشنای می نماید شب  
 بلغار ازین جهت یک ساعت است چون کوه گذشت تا به<sup>۲</sup>  
 دو تار آمدن و پر تو و اوان تاریک است بعد روشنایی<sup>۲</sup>  
 میشود میرزا التجا کرد که به پنجم گفتند ترا دیدن بکسر<sup>۲</sup>  
 نیست درین وقت بایشان خبر آمد که اینک یار آمد<sup>۲</sup>

میرزا پرسید گفتند طایفه کلیم کوشانند که بر سر کان پرنده  
 موی پروازند و زو ز مانی رپ میرزا برآمده صف زد  
 هر چند یک ایشان میکروند آن طایفه میکروند میرزا فرمود  
 که شما علاقه دار دست ر خود را بر هم بندید چنان کردیم  
 کوشان نیز موی سر خود را با هم بستند و رو اگر و ن عا  
 آمدند ایشان علاقه دار و اگر و ن یک شمشیر کنده و دیدن  
 و ر اقل کردند و باین راه کار میرزا آفرین کردند میرزا  
 باز گفته به بلغار آمد میرزا را و ر اینجا بگذارید فصلی از  
 واقعه صاحبقران شنوید

چون صاحبقران از اراق گذشت اکثر قلاع ملک و س  
 فتح کرده قریب بسا و رسید بصاحبقران خبر رسید که بود  
 نام وزیر اراق شیخ بصد هزار رس از برار جنگ شمار رسید  
 صاحبقران میرزا سیف الدین را مع چهل هزار کس فرمود که  
 رفته محاربه کنید میرزا فاتحه گرفته هفت روزه راه رفت



بمشهور که آن کوه را کوه حریم نامند رسیدند و اولاً  
 لشکر میرزا خبر آوردند که پودی در زیر کوه حریم قرار  
 لشکر پودی نیز خبر یافتند و درون دره بامر پودی میرزا  
 و زلمند بسیار خود کردند چادر پودی که از سقالات  
 زرد بود بر قلعه کوه برپا کرده بودند پودی نیز لشکر میرزا  
 را دید که بازوه علم بودند نه بازوه سردار میرزا سیف  
 الدین فرمود که بگردش خندق کنند به سپاه فرمود  
 که به امرین در جنگ مروید اما پودی قرعه کشیده طالع  
 خود را تا سپه روز در درجه سرطان دید که بسیار قوی بود  
 میرزا خود را در آخر درجه قوس دید که بسیار ناتوان بود  
 پودی فرمود که اسب کشیدند آواز گرانایان مثل  
 بانگ مرکب بود سوار شدند میرزا در قرعه طالع خود را صبر  
 ضعیف و طالع او را قوی دید جوانان مصلحت شده آمدند  
 میرزا متعجب گرداد و پس بمیدان آمدند بسیار توقف کردند  
 پس بمیدان نشاند آمد مرکب و در لب خندق دو اندام میرزا

ز نمود که کسیر دیت بجز به نبرد تا سه روز بدستور هر روز  
 جوانان آمده غور میکردند میرزا منع میکرد و روز سیوم آمده  
 ده کس از لشکر اروپا آمده بزبان خود حرف می گفتند  
 بعد از خندق گذشته هفت پاسبان خاصه میرزا سیف الدین  
 را گرفته کشتند جوانان غور کردند میرزا گفت امروز هم میر  
 صاحب کنید الفصه میرزا یافت که کوکب طالع او سعد شد چنانچه  
 را فرمود که شکست بخورند و میرزا سوار شد علم سبز بر سر  
 میرزا بر پا کرده اند کسیر کو بیان بجانب میدان روان شدند  
 بودی نیز طالع خود را ماهفت روز پنجشنبه یافت نهاد و کرد که  
 سپاه نبرد جوانان تا بد هفته و ره آمده اند مرد طلب کردند  
 اکثر دوانده آمده در کوه تبریزی میزدند کسیر فرار آمد روز  
 هفتم ده کس از ارباب ابروی رفته تا درون سپاه بود  
 علم او را آوردند سپاه اروپا در شور شدند بودی منع کرد  
 باز بودی در قریه یافت که طالع او در برج میزان در درجه  
 خورشید که پس از کبریت در آمده طالع میرزا در برج قوس

در درجه زحل است قویست خانه آب است بودی پوار شد میرزا  
نیز در حکمت الخ او دیده بود با و معلوم بود شکر اروس  
رسیده از جهت <sup>شش</sup> فریاد زده و دانند میرزا فرود و صلا جز  
بودی میندازید مردم گفتند آنها میدوایند میرزا گفت اگر  
چه چرب نه اند ازید هم میکردند ناچار توقف کردند شکر اروس  
تا بلب خندق آمده برکت تا پنج روز جمعی چنین بود باز  
سیف الدین در حکمت یافت که طالع میرزا بعد اکر نصر  
واقع است برآمد بودی پسر فرود سپاه جغتای عهد کرد  
که امروز بدرون دره تا بارگاه بودی روند چون بدرون  
رسیدند سپاه اروس هم مرغی یا کو پفندی با اسب فرموده  
بودی ضعیف کرده استاده بودند او یافته بود که در سپاه  
اروس خون ریزی میشود باین طریق رفع کرد مرگ  
سپاه جغتای از رسیدن مردم کال می بردند که در مرگ  
چیزی میدید اید اکثر سپاه بغیر موده میرزا پیاده شدند و  
دردل ایشان اتفاقاً و نتوانستند دست برگیرند و



اعضای ایشان بیلزید آن روز از و پس جفتای مخلوط  
 بودند القصه باز برکشند تا چهل روز بدین منوال گذشت  
 هفت روز مرتبه بر سر آیدند در تاسیج روز بیستم ماه  
 لو بیلزید یافت فرود بر جاب و قران بیکند امیدوار  
 بود که اگر جرم فرسوز و خونی بقوم اردو پس است زیرا که  
 او قرین آن قوم است که در آب متوطن باشند اگر جرم زهره  
 سوز و خونی او ببرد و ماوراءالنهر است در همان روز قریب  
 بدین من آن دو کوب قران میکرد این حکیم جنگ را قوی  
 می داشتند واقعه جنگ چنان شد که چشمه در مابین  
 این دولت مشترک بود و دو کس از برادر آب گرفتند  
 آمدند بیکر از سپاه اردو پس اما بیکر از سپاه جفتای اما در  
 اردو بود جفتای او را ز قتی که زود او دشنام داد و جفتای  
 او را خفه کرد که اعلام کند او بزبان اردو بر فریاد کرد و لشکر  
 بودی نزدیک بود جمع و دیدند آن جفتای از قوت خود  
 را فریاد کرد و قوم او دیدند و دو په اردو پس را قتل کرد

۶۱  
بیکر اروپا که نخواستند باز اروپا را عذر کردند  
جندی را قتل کردند جنگ در گرفت و در وقتیکه میرزا در  
خانه تنهایی بدرمانده که سپهرنژاد را بدستاب گرفته  
فران کو اکب را مشا به میگرد و پودی بدستور اما پودی  
دید که جرم زهره سوخت همان زمان از شوق بدستاب  
برآمده دو اند غوغا برآمد جوانان مغل بدر بار میرزا  
سیف الدین آمدند که پودی سوار شد میرزا چه امر میکنند  
در بان مانع آمد غنوران در بان را قتل کرده دارند  
که میرزا اسطراب گرفته استاده اند گفتند بر خیز که بود  
راکب میرزا گفت ای بهادران جرم زهره سوخت تا یکماه  
باید که شما بشکوار روس جنگ کنید امیران در غضب شده  
اسطراب را از دست میرزا بر زمین زدند هر چند که میرزا  
قبول نکردند نشان کشان میرزا را سوار کردند بگردانند  
آن روز به تفرقه که سپاه مغل مرز زدند بیکدیگر ایشان سید  
دنیا بنوختاری که شده که آدم آدم را نمیدید سپاه اروپا

مثل شغال فریاد برآوردند و زخم بمیرزا سیف الدین  
 رسید تا جا رکشت از چهل هزار کس پنج هزار جوان  
 برآمدند به نزدیک صاحبقران آمدند و گران گشته شد  
 میرزا شرح واقعه را بصاحبقران گفت اما از آن تقاضی  
 که بودی بود تا سپاه صاحبقران هفت روزه راه بوهانا  
 صاحبقران هیچ نگفت بمیرزا تا که دو ملاسکا کی ملا چمبر که  
 اصل نام ملا چمبر عبداللہ بود و فرزند بدشتان بود و علم  
 جغونیکو میداشت در زمان میرزا خلیل بعد از فوت  
 صاحبقران بخواجه عصمت بدره میگفت مرد هزار بود  
 چنانچه حکایت او مشهور است حاجت بنوشتن نیست  
 بخدایت صاحبقران آمد که مرا فرستائید بودی و پنج  
 انکم بعلم حکمت پیر هزار کس همراه کردن ملا آمده در  
 تقابل بودی در زیر کوه مریم فرامد همان جا خندق که  
 میرزا اندک بوه حصار کرد بشکر گفت شما صبر کنید اگر سپاه  
 بودی قصد شما کنند شما از خندق بفرایید چنگ نکنید ملتیش



بهادور همراه آمده بود بخود بخار رفت بعلم جفوتی شد  
 خواب که قلعه کوهر را کنده بر بالای اشکر بودی زند  
 نان به ملک میخور و اشکر نیز نمیدانستی که کجاست رفت  
 ایلتمش بهادر بمل معتمد بود هر روز جنگ میکرد و سپاه  
 بودی جمله میکردن ایشان از خندق خبر بر میدادند و طوطی  
 نام اردو سپر که سپر بودی ساربان بود از خندق که  
 اول ایلتمش از خبر زد و ایلتمش او را قلم کرد بودی که ترها  
 کرده هزار سقرات فرستاده مرده سپر را گرفت و دیگر  
 سوار شد اما تعجب میکرد که چرا سپاه نعل برآمده جنگ  
 نمیکند شمر برآمده دید که بر بالای کوه از دور آتش میبارد  
 تنها آمده دید که کوه میلرزد و مردی در غار نشسته هفت  
 خط کشیده آنقدر میخواند که دیوان او کف کرده کاه کاه <sup>نقطه</sup>  
 می پرتاد و بکوه اشارت میکند و دریافت که از سپاه نعل است  
 میخواهد که کوه را کنده بر سپاه اردو پس زند بودی نیز حکم  
 بود دریافت که بفرود ابر بر جانش کوه میکند حیران آمده

فراموش گشت فرمود که تمامی اموال را بر گرفته و در کربلا  
 سپاه اروپس هم چنین کردند سپاه مغل چون این واقعه  
 را دیدند از برای حرص مال یکدیگر دیدند هر چند ایلتمش  
 منع کردند هنوز مال را گرفته نداشتند بودند که سپاه  
 اروپس از دور می نگریدند که بناگاه صد اطاقا طاق  
 برآمد آن گوه کنده شده دیگر گوه از هوا بر سر سپاه مغل  
 افتاد که بهشت هزار کس جمیع مال متاع یکدیگر و زیر گوه ماند  
 ملا جنبری از غار برآمد این هنگامه را دید و قتر بود که بود  
 رجعت کرده و دوانیده روان شد ناچار در کربلا شد  
 پنج هزار کس دیگر گشته شدند ملا مع بهادر آمده بصاحب قرآن  
 ملحق شدند شور افتاد صاحب قرآن گفت هزار علم حکمت در  
 تقابل یک تند پیر سپاگر کی بوجرت صاحب قرآن فرمود که  
 جرجیان جار رسانید که هر جا نقاره چیست که نایست  
 و نامه شما آنچه اسباب نواختن است بیایند را و گوید که  
 آنقدر کثرت جمعیت در سپاه صاحب قرآن بود که گوه هزار

گزینای بهشت هزار نهاره چهار هزار کوپش شش هزار سیر  
 ده هزار و ماه شماه غیر هم پیداشد مجموع چهل هزار  
 امیری هر کس پروا داشت بخدمت صاحب قران فرستادند  
 فرمود که ده هزار کاوا و اسب را گشتن هر روز کاوا بر هزار  
 کاوا و اسب آن قول بکار میرفت ده هزار پورت کاوا و  
 راگاه پر کرده در آفتابانند خشک شد گاه را گرفتند  
 پورت هاشم چنان استاده بود در هر پورت دو دوان  
 سنگ انداخت در زیر قدم ایشان غلنگ روان بند  
 کردند بدست برده هزار جوان داده فرمود که از پیش  
 روان شوید ایشانان روان شدند صاحب قران از جوا  
 مان جنگ هیچ کس را نگرفت مع چهل هزار گزینای  
 روان شد مردم منع کردند که بنا فوج جنگ در پیوند و این  
 این نوازنده ها از عهد جنگ فرستادند صاحب قران  
 توکل کرده روان شد اما پودی نشسته بودند که کرد برید  
 آن ده هزار کس پورت کاوا بار بر زمین کشان آن سنگ



ریزه خاطر خدای میداد که سپاه اروپا پس پراکنده شده  
 پوار شدند و دیدند که ده هزار کس رسیده گفتند ما قوا  
 سپاه امیر کم کرد چنان جنگ طوفان شد که آفتاب را کس  
 ندید زیرا که صاحب قران هر کدام در پهلوی اسب خود  
 و شاخ بسته بودند بر زمین کشان می آمد آن چهل هزار  
 کس کس که ناراضی نواختن زمین زمان میلزید مردم حرف  
 یکدیگر را نمی شنیدند هر کس میدان مرغان هوا از آن صدا  
 بر زمین می افتادند سپاه اروپا پس را بنوعی واهی لکه کوب  
 بود که اکثر ایشان قالب تهر کردند بیکباره کی درگیر  
 شدند و آن ده هزار جوان قراول میرو و آیندند بودی کنند  
 بدر رفت کس بسیار را بقتل رسانیدند باین تدبیر آن طایفه  
 را شکست دادند و در آن جنگ مردمیکه صاحب جنگ بودند  
 در ملک اروپا کس اکثر ایشان را بقتل رسانیدند صاحب قوا  
 و وزیر کوه مریم نشسته کس بقول فرستادند قول آمد کرد  
 صاحب قوا آن زمین کردند که ضرب کار کرد اما بودی کرغینه

بسکا و بحال تباہ رسید شرح و احوال را باقی شیخ گفت  
 او حیران شد بودی باقی شیخ عاشق بود چون بودی ذوق  
 داشت باقی شیخ نوشته بدایت پیری داد که آق شیخ بکن  
 و کران مطلع نشوند پیری آورده بدست آق شیخ و او مطلع  
 کرد نوشته بود که مدیریت که بر تو عظم مرا قبول کن یا آنکه  
 پنهان شمر نزد خود طلب مرا و من برار من دانم امیر عمو آق  
 شیخ در غضب شد از اینجاکه کید عمو از آن بود نامه نوشته  
 فرستاد که به بودی بده جواب نامه دولت چون به بودی  
 رسید نوشته بود که بیا قبول کنم اما توب تنها بیای بودی فریب  
 خورده شصت چشم عقل او را تیره کرده آمد آق شیخ فرمود  
 جمعی از غلامان را که مکمل اسلحه بودند بودی را گرفته چرخها  
 زدند و در صندوق کردند فرمود که پنهانی برده کویر کنید تا  
 آتش کار نشوین بدنام نشوم برده در گوشه کویر کردند و پنهانی  
 و بد که جمعی آمده صندوق را کویر کردند و رفتن پنداشت که زاری  
 بسیار خواهد بود آمده کافایت بر او در اینجا بود که او بود

زنده بود آن اروپا روستای گفت که اگر مدعا در  
 من بودیم تربیت کن ترا دنیا بسیار خواهم داد **الفصل**  
 او تربیت کرد تا بودی شفا یافت شنیدند که صاحب قول  
 اکثر قلاع اروپا را فتح کرده اند به روزی راه یافت  
 مانند بت بسکا و برسد بجانب قول صاحب قرآن آمد که در  
 بار ملا جنیری آمد که میزد اسیف الدین آنجا بود هر دو نشسته  
 بودند و در کسپر نمود علم نجومی آموختند از علم بودی و بت  
 بدر زد و از خیمه غلام برآمد بودی زبان فارس را نیز می  
 می دانست گفت در آمده کوی که بودی آمده بت غلام  
 گفت ایشان خوبتر آن که امتحان کنند غلام گفتند براند  
 کوی که بت غلام گفت بودی قرعه انداخت و در کف بت  
 خود گفت هر دور و بروی هم یک نشیت بت بشری و یکی  
 بت مغرب نشیت غلام گفت در آمده هر دو زیر یک پهن  
 در آمدند گفتند کوی که بت گفت بودی قرعه زد و گفت در  
 زیر یک پهن افتاد و رتبه ببدل کردند غلام برآمده گفت بودی



یافت و هر دو حکیم بدان امر او آفرین کردند بودی را و راور  
 مجهول خلعت دادند پرسیدند که ترا باین فطرت چه پیش آمد  
 که چنین شدی بودی گفت از حرف شهنوت چنین شدم او  
 گفته بد را بار صاحبقران آوردند میرزا سیف الدین بودی  
 ملا جیزی را در زیر بنجره نقره مانده به بنجره طلا داخل شد که  
 صاحبقران بر کسر نشسته از پله طهارت بود بودی را بخارا  
 کرد و عیانی طلب کرد بودی رسید که شش کرد و در وقتیکه  
 مسواک گرفته احمد پیک پسر امیر موبکر که بدست صاحبقران  
 پدر او گشته شده بود آب طهارت میداد صاحبقران  
 خواست که از دپت او کیر و مپواک کند بودی دپت  
 او را گرفت بودی زانوز و گفت تقصیر آن مسواک انجام  
 بد همید که اول مپواک کند بعد شما مپواک کنید صاحب  
 قران حیران شدند احمد پیک گرفت میل زید ناجا مسواک  
 کرد مپواک کردن عیانی سپاه شد کفید بر بودی گفت  
 من در حکمت یافته بودم او در پسر مسواک زهر انداخته

الحق او برای دیت پدر چنان کرده بود صاحب قرآن  
 از هر جنبه پس بعد در حرفی بسواک صد بیت شش شود و هفت بدل  
 بخت جمل به بودی انعام کردند شصت شتر اسب  
 و غلام و نیمه و از هر جنبه پس او صلوات گفت من دو طلب  
 دارم از صاحب قرآن یک آنکه من کا و کفایم مرا بسلامت بخیر  
 و دیگر حرف من پیش رود و بخت آمده ام می بایک آن شیخ  
 را بمن بدهید قبول القصد و اولان تافه آمدند که اینک  
 پروان پس نام در و سپر بصدبت هزار سقالات پوش  
 همه بر من رسیدند الحق بطرفه جمل آمده فرامد بود گفت  
 اگر طفله به پیش باشد و اگر کبر طاعت شما ندارد از همه پیش  
 زود تر است طبل جفل بر زدند آتش بزم خاکر بود بودی  
 میرزا سیف الدین ملا جفری بودند صاحب قرآن از اجو  
 هر سه حکیم رسید هر سه حکیم قرعه انداخت اند حکم کردن که طفله  
 مرثی و انت اما پروان گفته خواهد شد پرسید که چگونه می میرد  
 میرزا گفت از مقام بلند رفتی بود ملا جفری گفت نادر

نی برد بودی گفت نه به تیر میر و اکنون صاحب جوان چنان  
 شد که قول که ام درست باشد هر که ام گفتند اگر قول درست  
 نباشد ما پیر خود را که می مانیم هر دو شکری صف بر لبان چنان  
 درین آنچه مذکور است که صف بر سیم مغل بر سیم چکنیز خانی  
 از استه می شود حاجت به مکر ادب است اما صف اروین است  
 در پیش رود و دیوار کشیده بودند پیر تا پیر دیوار شکافی  
 بود که ملحق خوابانیده بودند بدست راست چیز عتیق بدست  
 چپ نیز چیزی کهنه بود یک راه کر زور پشت ایشان بود  
 پروان افق در و لقمه بود که بوصف راست نیاید فرمود  
 که طلا و نقره را از دیوار اینجانب ریختن سپاه مغل آن نیار  
 دیده بود که یکراست ماندند ایشان یکر ملحق کردند که چندان  
 صاحب قران منع کردند راست نیامد آنروز پنج هزار کس  
 یکر سپاه صاحب قریه ملحق پرید اما آنچه از نقدینه سپاه ارو  
 ریخته بودند الا که رفتن چنان که کردند از خون بهار آن  
 پنج هزار کس کشته شده زیاده بود صاحب قران خود را که



سوار شدند بدستور ز در ریختن هر چند منع کردن نشدند  
 ده هزار کس قتل یافتن اما ز بار گرفتاری که از خون بها  
 مقتولان زیاده بود فردا صبح جوان پسر وارث اروپا  
 ز در ریختن یکرازالامان خبر آوردند که ز در ریخته اند یکی  
 از دل ملش کرده روان شدند صاحب جوان امرار فرمود که  
 الالامان را بر گردانید هر کدام پسر وارث از یک جانب دیگر  
 دانیدند از جانب دیگر میخواستند مرکب برایشان هرگز عبرت  
 نمی شد غریب پرده بود خود صاحب جوان پسر وارث شده به منع  
 رات نیامدی گفتند که بشما پند میشود میگفتن که اگر قضا  
 رسیده است می میریم القضا آن مال را گرفتاری اما به ملتق کس  
 بسیار پسر صاحب جوان حیران شدند چند روز گشت میشد  
 اما ز درون القدر بود که میگفت که تا او را شدن سپاه امیر  
 تمورین زرمیدم کار بجای رسید که تا بهت روز صد  
 کس گشته شد اما هرگز الالامان را نپنداشتند اروپا را  
 میگردان القضا صاحب جوان بود و طلب کرد آنچه الالامان

میگردان کشیده گرفتن او گفت بمن زربید من فکر کنم هزار  
 صندوق دو طبقه در طبقه اول زر و زویم دو جوان جنگ  
 مکمل که دو هزار کس شعور بیشتران بار کرده بیک مردم مهمل  
 داد که بجانب پشت بروید خود نیم شب بشکر پروان آمد او را  
 آوردن پروان گفت ای بودی ترا چه پیش آمد که بایرتمو  
 همراه شد را و گفت مقصود من آن بود که کار او را بکنم  
 نشد اما خزینه خود را بایرتمو بجانب شترخان فرستاد  
 مرتاز زر در کار نیست پس بغیرت بیارند او و تو را و پس  
 فرستاد و هزار را و پس از خندق نخسته بل مانده که نشن  
 رفته گرفتن مردم که میخواستن آوردند بودی گفت من این شکر  
 ترا کردم هیچ چیز ندارم الوقت که دولت مند بودم ترا القای  
 کرده بودم پروان مرد بهمت بود فرمود که هم چنین به بودی  
 بدهید گویند که یک صندوق را کشته دیدند که چه قدر زر  
 باشد از جهت بهت بودی آن شب جو انرا بر او و وزیر سلط  
 محمد بود آن دو هزار کس خود را فدا کرده بودند اول بزر

دیوار شبک آمده نگاه کردن که ده هزار تفنگ چرخانند  
 اندامی با هر چه را گرفته که ناکسیده دیوار معمار ویران  
 کردن صاحبقران کوشش بقمار بودند و این صلابت  
 توان امر کرده که در جنگ کافران بجای آوردن لشکر الله  
 گویند بما معلوم شده که مسلمانان پهلیمان را شناسند <sup>القصه</sup>  
 آن شب طرفه جنگ شدند شکست به اردو پس افتاد و پروان کشت  
 بر درخت برآمد و در اردو پس درخت بود که بر کمال عظیم داشتند  
 آنقدر سیر برک بوده که مثل اوراق کتاب بر هم افتاده بود  
 آنجا که بخت بر کمال بر خود پناه گرفته و هر چند کافتند نیافتند  
 صاحبقران گفت قول هر چه حکیم دروغ برآمد که در قتل بود  
 حکم کرده بودند بان سه حکیم فرمودند انداختند گفتند او  
 زنده است چنانچه مذکور شد هم چنان خواهد شد مرد <sup>القصه</sup>  
 مردی بر درخت آمد که آب خورد و جو لعل و رسای او نشست  
 پروان بول تفل کردنش آخر پیر او قطره قطره بران مرد  
 جلید گویند که او وزیر میرزا عمر شیخ بود نام پدر میرزا <sup>عمر</sup>



مرزا و را از نظر انداخته بود و اینجا نشسته بود مرکب  
 میخواست میسر نمیشد بناگاه از هوا قطره چکیدند آنست که  
 باران میبارد و دید که در هوا ابر پیدا نیست جریان شد نیک  
 نظر کرد و دید که آدنی در زیر برک پروان دانست که او  
 بزبان اردو سپهر سخن میگردد مرزا چنین میدانست که او  
 دعه و عید میگردد آخر الامر شد مردار بد پر تافت داشت  
 که از خلالت برآمده نهایت خلالت آنوقت که بر سر او بول  
 کردن درین وقت جمع پیدا شدند عمر شیخ بود با طلب پر  
 بچشم صاحب قرآن همراه بودی برآمده چون مرزا غرض داشت  
 بود و را گرفته برآمد که اگر بایند باری او شناسد مرزا حسین  
 دیده و در خود رتافت کدالت میفریاد و کرد که ای مرزا اینجا  
 اردو سپهر نهان شده مرزا هرگز با و حرف نمیزد جواب کدرد و  
 گفت بوبیند حال که آمدن پروان بود مرزا باز مرزا خدمت  
 وزیر خود که آنوقت وزیر دیوان خبر ابراج صاحب قرآن رسید  
 نیز سوار شده آمد هر چند کردند نفر آمد آخر مرزا به تیر زد که

از مقام بلند بقرب تیر و آب افتاد و بر و قول بر حکیم  
در پست بر آمد اما بقول پودی چنین کردند که او به تیر گفته  
چون سبب ملاکت او بود القصه بعد ازین بس کا و متوجه

داستان فتح مپکا و القصه صاحب خان قریب مپکا و  
اول میرزا سلطان محمد ابرار اول شکر بود به چهار هزار جوان  
اکثر ایشان صاحب جمال بودند رسیدند علم پرنه در پشت  
رسیدند و دید که قلعه مپکا و از پست بود بر زیر کنگره یک  
آدم تفنگ در دپت ایستاده اند آن آدمان بر سر کنگره با هم  
نشسته اند رسیدند میرزا همان جمیع تفنگ ها را یک آتش دادند  
صد ارطاق اطاق و تفنگ در پیچید و بنایسایه شد بعد مردم  
بسیار بر شرفات قلعه شدند آن ملحق ها را تیر بند کردند میرزا  
از ترس جانیکه همراه داشت پرسید که آن مردم اقتدار ملحق  
تیر بند کردن ندارند گفت ایشان همه صورت اند که صفت  
کران اردو پس پانخته اند هر چند صورت بیکدیگر و البته است

مروت کردان دارد و یک آتش بریابد بعد دید در طرف  
 قلعه از راه قلعه کرده اند بر راه زنبورکی مانده  
 در بر نیز از راه دو غلام زنگنه اند در میان جگر قلعه  
 مناره آنجا جادو آتش شیخ را دوخته اند بعد از که صاحب  
 ایل آمدند به ایل حکیم صاحب قران یک زنگنه ایل پوشیده  
 بودند بعد از این ایل کسیر را سخن ورده و او را صاحب  
 پیدا شد لاجا پس ملحق در بر کردان ولی حضرت عمر است  
 قران بر کردن میر بر که عالم ظل صاحب افزاشته علامه است  
 رایت قلندران در جلو چهر کرده می آیند آمده فرامند بعد  
 از سه روز جوانان فاتحه گرفته دو ایندند تا قریب دو هزار  
 زنبورک را یک آتش داوند زنبورک ایشان مثل جم بود  
 اما اکثر زنبورک ایشان مثل هاون بود از درون شهر  
 دو هزار کس بر آمدن خادها در دست بدستور هاوان  
 چترها داشتن بر آمده بر زمین کور کردند از دور بنوک خاد  
 فیتله آتش داوند آن ها و بنما پریده بر سپاه صاحب



رسید اگر آدم و مراکب میرسد که در و میگرد و اگر بر زمین پیر  
 مثل جوی جریبگرد و دو فلک گرفته بود و میر گفت اگر فکر کن  
 ایشان را نماندند نشود هر روز آب همین بود جوانان میدانند  
 نیند که آنکه کافران بودند رنگ کرده جنگ میکردند که پس  
 بسیار از قوم جغای صل مامده هنوز بر نورک کافران  
 کار کردار می گرفته بود صاحب قرآن مناد کرد که هر که فکر  
 کافران کند اگر از من مکره ناطلبه او ز نیکرم یعنی بر طلب  
 کند بد هم منادی در لشکر یکپرواوند اهل جنگ در آن  
 ایام نیک تنگ شده بود دولت شیخ اعلا یک اکثر درین کتاب  
 مذکور است آمده تعظیم کرد گفت من فکر این بینگاه را کنم صاحب  
 قرآن مرا چه خواهد داد صاحب قرآن گفت هر چه طلب کنی  
 بد هم گفت ایل چنه را گذار که رفته در ملک ترکستان او را  
 بگیرند قبول کرد مردم منع کردند صاحب قرآن گفت هر چه نقد  
 پروردگار بت همان خواهد شد او فردا سنگ بد را فرو کرد  
 بد هین انداخته در حوض آب هزار یک غوطه بیک دم زد و گاه

ابرها پیدا شد باران باریدن گرفت جوانان دو انبندیدند  
 کردند آن زنبورک ها و دیگر گرفت جوانان او بر یکدیگر می دو  
 جمیع مردمان که در قفای زنبورک ها بودند قتل کردند  
 بقلعه دو انبندیدند بدرون شهر شدند از شش جهت رخنه کردند  
 بدرون شهر شدند اما آق شیخ و دامرای اروپس بارک آن  
 شهر قتل شدند و باران ارک اروپس بود و گویند پیاخته  
 حضرت سلیمان بود به بلندی شصت گز به سطح سیر گز بود  
 و در آن ارک سه هزار گز بود و چوبه میزدند چوبکس میزد اما  
 صاحب قران امر کرده که جمیع مردم مسکاوران بیرون برارند  
 کوسفند کوکن کرده بودند اموال ایشان را بغارت گرفتن  
 سه روز ارک را قتل کردند چوبه میزدند مثل طایس صد امید  
 به تعلیم دولت سج احسان از نیت یک چهاران قلعه بخالین  
 و کوره گذاشته آن مس که اختند بدرون آن قلعه در آمد  
 هر چند کردند آق شیخ را نیافتند کینگی گفت که این خانه در  
 بود چون در آن خانه در آمدند نم شراب بود پاره مو در آن تیر

می نمود معلوم شد که آق شیخ خود را به تیراب زده زیر که آق شیخ  
 شنوده بود که اورا صاحب قرآن به بود و خواهد داد از جهت غیر  
 که من به یتیم خود چگونگی رسم خود را که اخته بودی شفیق مردم  
 مسکاوشد باج قبول کرد و صاحب قرآن بخشید و پیر پاد  
 کرد و گویند که هنوز پادشاه ملک اروپا و رنسل بود پست باج  
 اروپا تا زمان پادشاهی میرزا شاه رخ مرآه چون بودی  
 برود دیگر نیاید القصه خبر آمد که میرزا شاه رخ از جانب بلخ  
 در رسید جبرئیل و از رفتن میرزا آمد آنچه عجیب که دیده بود  
 گفت و صاحب قرآن را از روی دیدن ظلمت شد چنانچه نصف  
 او مذکور شد که مفارقت در جانب قطب اروپا که شش ماه هشت شب  
 شش ماه روز چون صاحب قرآن بدان مقام رسید که هر دیدن  
 قطب آن کوه زمین پست بود آن وقت آفتاب در درجه جد  
 بود تا یک بقیع هر وقت که آفتاب درجه چهل مرآه تا میزان روز بود  
 از میزان باز تا چهل شب زمین ظلمت مثل کوه خفیه صاحب قرآن  
 شکر را مسکا و مانده بود و مسکن آمده بود شخص را فرمود که



بیرون آن ظلمت در جند قدم رفت چنانچه در ظلمت ناپدید شد  
 بناگاه که بخت برآمد دید پیر روی او خون آلود پرسیدم گفت ۲  
 چیز آمده بودیم زد خون افشان شد و چشم مید و رخسید ۲  
 در آمد بدستور آخر حیران شدند دولت شیخ اعلان گفت در  
 و کمان مریم که بوم باشد آن مرغ که بروی مردم در افتد  
 همه قبول کردند تعلیم او فرمودند همه میل با کردند پنج شانه  
 شش شانه اگر بوم آمد خود را زنده بان شاخه باندند و صلاب  
 قران بهماری امر دادند تا قریب سیصد شعل کبرایند در  
 زمین ظلمت مثل جبر لوف اما لقص داشت سرکاو بیاض آرد  
 دند میرفتن بوم بسبک پریده آمده خود را بران شاخه میزد  
 بند میشد تا در روشنائی شعل مرافتاد بجای آمدند که چندی  
 مثل ستاره میزند یکبار گفتند ستاره است چون نرد یک  
 آمدند دیدن مقام قریب سیصد کرد در او صد کز بلند صد  
 کز از جوب شمشاد عمارت کرده اند مثل دیوار پرورده اند  
 کنند در میان او از جوب ترتیب ده در میل او کوهری

آن کو بر نمودار شد مثل عمل را در اطراف عمارت گرفته هشتاد  
 بود و از آن عمارت بوم بسیار نشسته او را دوری بنود  
 در جانب مغرب آن عمارت صورت آفتاب ماه کوکب  
 سه شکل دیگر یک شکل مثل کان حلقه یک مثل جلک یک شکل  
 مثل مار که کج میرانند و در زیر آن شکل مثل شمشیر  
 فان جو به دوران مثل کوشک حلا بر آویزان استاده صاحب  
 سرائین واقع را پرسیدند همه حیران شدند از جمیع و انایان  
 پرسیدند مثل علامه جمیع سلا بیان در ماندند صاحب قرآن گفت  
 هر که فکری کند هر چه طلب میدهم ملا عبداللہ نام مردی بودی  
 از شاکردان علامه لقب کیس تلمیذ باشد نزدیک میرزا سیف  
 آمد گفت عریضه دارم سیباید میرزا بصاحب قرآن بدید که  
 مطالعه نمایند التماس نوشت آنوقت بدستوری که حال آورد  
 التماس می نوشتن بحکم صاحب قرآن اما میرزا قسم داد که کتاب  
 که خود صاحب قرآن کشاید چون چون کتابت را و او نوشته  
 بود که آن شکل که در دیوار این عمارت است که یک شکل مثل کان است

بلفظ یونانی فی را بین شکل مرنوبند آن شکل خلک است  
 لفظ فر را بین شکل مرنوبند آن شکل که بدستور مار کج است  
 او شکل وال است بلفظ یونانی فی بجای بجای حمل سجد  
 فرشتا و وال چهار نجوم سجد هشتاد و چهار شد لفظ ۲  
 مقبره اسکندر نیز سجد هشتاد و چهار است کمان مریم که  
 مقبره اسکندر است دیگران آفتاب هفده خبر را عرب میگویند  
 شکل چشم چشمه زرغر با ذوالقیاس این انچه از روایت زیرا که اسکندر  
 را این بود کمان مریم که حکما ای مایه کرده اند که اسکندر است  
 و در شکل ماه نموده قلب ماه بام میشود بام گفته بزبان یونانی  
 قفل را گویند و در سیاره نموده اند بنسب سناره شبانه است  
 شبانه گفته به یونانی کلید را گویند این اثر آن است که قفل  
 در کلیدی است و در آنکه انچه که شکر سیرج کمان مریم که اگر  
 آن کو شک را تا بند در رسید اشع صاحب قرآن آفرین کرد  
 پرسید که این واقعه را که نوشت صاحب دیوان گفت ملاک  
 از شاه کردان علیه صاحب قرآن او را طلب کرد و در نزد او



و علامه تقریر می تحسین کردند بعد برخواست اما بر زانو  
 از درون فحاشی و طوطی آواز شیده می آمد الفصه بامر صاحب آن  
 ملاکس تل آن کو شک را اول بجنب تافت چیزی معلوم نشد بعد  
 برالت تافت زورش زرسیده پس زور کردند صاحب  
 قرآن خود دوب آمده در تاب کرد بناگاه جرس برآمد کم آن  
 دیوار جدا شد دری داشت یک طبقه درون او در دیگری دو  
 طبقه قفل کلید را کردند بر ملاکس تل آفرین کردند درون  
 شدند و بدین کشندی از جوب در زیر او را کردند و مانند  
 مقبره دیدن اما آن خانه شکل روز روشن بود تعجب کردند  
 در پیر آن لوح پرتو آن لوح بوخانه روشن کرده بود آمده که  
 در لوح نظر کردند روی زمین را دیدند معلوم شد که این آینه  
 کتیبه نام بوده است اما انجا حکم کرده اند که امکان جدا کردن نشد  
 صاحب قرآن دید که غرقند در آن آینه جمیع عالم در آن آینه  
 منعم و در غرقند در کور خایم طرفه اند خارج بران شد اما  
 را و گوید که چون صاحب قرآن از نظر انداخته بود خایم را

او جندال طاعت کرده بود که سحاب لدوة شده بود هیچ  
 معیوبان بدکار و شفاف یافتند ازین جهت اندام حید  
 نظر کردند آن آینه که لوح بود نوشته که ایالکیر از  
 گردش روز از جوادش لیل نهار قدم سعادت درین  
 ورطه نند زینهار بعد زینهار قدم دانسته نند و یک دوم  
 شمرده زند که این مقام خاموشان و پیر منزل فراموشان  
 است این مقامیست که بسیر تا طبع داران را در هم شکسته این  
 آینه عبرت خانه است عمارت سکوداران بر هم نشسته بغیر دنیا  
 آن کنند با طریقت که غبار چیدن هزار قافله را بر باد و  
 جهان منزل غدار است در هزار فنا از شش جهت کشاو  
 عزیزین دل بزرگ بوی دنیا میند که هنوز از کلستان مر  
 پنجه بگریناگاه پیر سر خوان و ک در تاز و بار بر کایت  
 بیند از وکل این کلستان چیست جگر صد پاره سینا  
 عشرت چیست شبستان دل خون خاره سینه این باغ  
 که است خنجر عم شیم این رماص این نیست جز نفوس المانی علی

زنده کا نایم مردن فرارزد حیات خضر اگر دار چنان کند  
 فرارزد اگر بر تخت شاه تبار و زمرک بشیند بلشت زیر پلو  
 جلد حقیقت فرارزد نیکو شکر از حال تو بعد از مرگ اگر پرسند  
 جواب با ثواب آخر یک گفتن فرارزد بعد از آن نوشته که  
 منم شعله دو دمان آفرینش بهار نشا طینش خداوند به  
 مسکن صنعت صانع بچون ملک صاحب زمین مجاطی بخت  
 ذالقرنین پادشاه مظهر بغیر ملک اسکندر اگر چه تمام عالم را  
 در قبضه تصرف خود را وروده ام طاقت پر نیچ مرگ نیاورم  
 اگر چند یک روز کار عنان اختیار به قبضه افتد ارم که داشت  
 اما آفرود خاک به باکم انباشت ای عزیز زبان صاحب بیافم  
 که در مشا بر و همان بتلاوت قرآن یقید بودند در خراشا اجل  
 هم چو خضاران خمار روی بر خاک فنا نهاده اند که از رنگ  
 که درت صافی بودند زنگار رنگ ناپدا شد بغیر سرو پای  
 وجودم که هر یک تبار نمود و جرحه نشان شعله بودند منت  
 بخار فنا کردند نصیحت لب از جانب می ترا می خرومند دل



۹۵  
 بجهان بپند چشم عشرت بکش اگر چه سلیمان: **افزود** مرک در مان  
 اگر اسکندر را: **افزاد** دپت لاله در شش دری اگر ستم آخر  
 بر خاک جلد هم را اگر جبهیدی **افزاد** رماع تحت نویدی اگر **افزاد**  
 آخر بدست صیقا و قضا اسر **افزاد** اگر شاه عاقبت در خاک  
 سیه پنا **افزاد** سکندر نتم شاه دریا شکوه جهاندارها مون و **افزاد**  
 کوه **افزاد** کر فتم جهانز کران **افزاد** کران **افزاد** به تیز باز و کران **افزاد** ۲  
 ز جام جم آینه برداشتم **افزاد** در آخر بنجاک جلد **افزاد** پنجم **افزاد** کر فتم به پد  
 روی جهان **افزاد** نکشم ز جگاجل در امان **افزاد** کر فتم جهانز **افزاد** پسر  
 بروز **افزاد** قناعت نمودم در آخر مکور **افزاد** خرابین **افزاد** پسر جمع کردم  
 پسر **افزاد** بزدم از انجمله با خود **افزاد** خیر **افزاد** از ان جلد **افزاد** سعادت  
 رسن **افزاد** قناعت **افزاد** که سیه ز کفن **افزاد** از ان مال **افزاد** جازان **افزاد** دار **افزاد** کیر  
 کنونم **افزاد** خاندست **افزاد** نقش **افزاد** حصه **افزاد** از ان تاج **افزاد** قبایل **افزاد** کوه **افزاد** پرت  
 بکنج **افزاد** جلد **افزاد** سر نهادم **افزاد** بخت **افزاد** از ان دار **افزاد** کیر **افزاد** پسر **افزاد** تهر **افزاد** بر فتم  
 در آخر بدست **افزاد** تهر **افزاد** پسر جمع کردم **افزاد** جز آیین **افزاد** کچ **افزاد** نه **افزاد** بزدم **افزاد** در آخر  
 بخود **افزاد** غیر **افزاد** رخ **افزاد** مسخر **افزاد** نمودم **افزاد** بحر **افزاد** بر **افزاد** نکردم **افزاد** از انجمله **افزاد** انگشت **افزاد** تر

و ریغاکه عمرم بضایع گذشت خشا وقت آنکس قانع  
 گذشت: ابایا خردمند پاکیزه دین: بنجام نشین بعثت  
 بود بین: بجز ذکر او که هر چه کردم عجبش عجبست عمرم نفکر  
 هوین: هرگاه غیر سخا کردم: خطا کار بودم خطا کرده ام:  
**القصه** صاحب قرآن ابن واقع را دید خواست آینه را جدا  
 کرده بگیرد و زلزله پیداشت نزدیک بود که مردم در زمین فرو  
 روند آخر نکافت بنجانه و بیک اسب بسته در آخر او شیر شکر نخسته  
 استاده کونید که اسب صالار اسکندر است که امام هدی خواجه  
 گرفت: هیچ کس را قوه نه بود که نزدیک آن بجا و در رود: **القصه**  
 حنا قمران برآمد بشعل براده امده رجعت کرد و مالطفت برآ  
 اما نیدانست که چند روز رفته باشد زیرا که دنیا سیاه بود  
 اما بغایت سپید بود چون پرویز ابرامه دوست کس را نبود  
 باغ مانده بودند همه را شکم پاره کرد و خون ایشان را در  
 کشیدند استاد حق بنجانی یافتند او گفت شمار اده روز رفته  
 است اما هم چنین قوتش با بجا بود بگرانده او مانده است

بودند آن مرد مضطرب گفت که رفتن شمارده روز شده  
یکت پاره مخلوق آمده اند پس حیوانات صورت ایشان  
مثل اینست بودند خصال ایشان مثل مرغ بود آمده جای  
در این مار پاره کردند تا همه برهنه بودند اندک بجان کعبه  
رفتند گویند که آن کوه که پاید او طاعت بود و قاضی  
آن کوه سنگ بر سر بود پاید او سیاه بود اما بلند او  
از ده هزار کت زاده بود و چون بجانب آن مخلوقات آمد  
مغفار با خد بر آمده بشکر صاحبقران در افتادند  
ناخیز ایشان مثل تنغ مسلم میزد در مانده شدند و پیوسته  
جنگ زدند شبها بمغفار با میرفتن آخر بود تقسیم داد  
تعام بسیار بخت زهر انداخته و سپر راه ایشان نمایند  
ایشان بر آمده به طعام طعام با در افتاده اندگاه پیش  
سک بان طعام با در مر افتاده اند بعد از اکل کردن  
همه کفیده مردن صاحبقران بر لب یار شور آمده و ریا  
شده بجان پیکار و دال شده اند



98  
چون صاحبقران دریا شدند در میان جبار دریا کوه نمود  
بطلب آب شیرین که ظاهر ابرار آن کوه چشمه باشد گشت  
کجا آمد که برآمد و بخت آن کوه قریب است و در  
راه بود و بکل داشت چند کس از آب قریب بودند  
نیامد و خود صاحبقران رفت و در درخت خردخت  
مرغ نشسته خوابست که بترزند هر تیر که انداخت  
بجانب دیگر رفت آن مرغ نیز بریده رفت صاحبقران  
دید آن کوه صاحبقران را میباید همانجا جانب تیر یافت  
بود آن کوه بود دریافت که این با کوه است پس همان  
خود دور کرده آمد و دید که آن مردم که با آب آمده بودند  
در آن کوه بند شدند و احوال کلام از آنجا  
گرفتند بیشتر نشسته از دور برآمدند و بر آن کوه  
جای آمدند که دره تنگ براسر نشسته تیر در کمانها  
گوش تا گوش کشید و اگر چه دشمنان نمیگفتند که بترزند  
همچو کس از خوف قدم پیش نمیتوانست نهاد و نگاه

يك از لشكر را سلك آهين ربا در بغل داشت چون نزديك تر  
 آمد تير از شصت خطا يافت مرد در لشكر گاه جب و رت  
 ميديد تير بدستور آفرينيد او آمده بند شد و بدند كه تير از  
 آهين ربا بود در بغل آن مرد آهين ربا بوده و گران تير انداز را  
 كه نگاه كرده اند هم چنين استاده تير و گراندار پشتر كه آمد  
 معلوم شد كه تماثيل است بدرون بدرون در آمدند الحى كه آن  
 صورت از آهين صاحب قرآن گفت واقعه نيست حكما بد واقعه  
 نخواهند اين تماثيل را بر بستان البته واقعه دارد پسرش نديد  
 جانب دره در ربا بود هم چنين از عجايب غرايب نيافتن وقت  
 پيشن شد اما صاحب قرآن ميگفت اين تماثيل بد واقعه نيست  
 وقت مؤذن بانك نماز گفت چون الله اكبر گفت در ورون كوه  
 مثل كسيكه جواب اذان كويد او از احد الكبر بر آمد صاحب قرآن  
 احسا كرد و بگوان گفتند كه قاعده كو هيست هم چنين صدا ميده  
 صاحب قرآن قبول نميكرد كه او از آويت چون الله اكبر  
 رسول الله رسيد مؤذن اواز كوه آمد كه قره العين يا رسول الله

در چه او اواز آمد که اکنون تحقیق قیامت نشدیم  
 بر نظرت صاحبقران افرین که در انداخته زور و زور  
 از آن تمام شنیدند اما هیچ کس ندیدند باره گفتند  
 صاحبقران گفت آن اواز شیاطین است  
 صاحبقران تا تحقیق تمام نروم صبر کرده نشسته است  
 صاحبقران نظر کرد در دوازده روز دریا غل پیدایش شد همه  
 در کوه در آمده است و ندید که سواره یک سواره فراموشند بر آن  
 کوه قادر شده فریاد که در ذریب بر چند مرتبه اواز  
 فریاد زد و در کوه آمد که اطلالم چه میخواهم اینکند  
 بزبان اراکستر حرف میدوید آن سواره از کوه بزبان  
 زبان جواب میداد صاحبقران تقصیر میکرد آن سواره  
 تا که نود و نوزده را گرفته باز کوه متوجه شد غار نمودار  
 شد و خود را امر کرد که او را برادر ملازم او در آمده هر  
 غالی را از محاسین اش گرفته بر او روان مردی گفت  
 که اطلالم کند از کوه با ششم احوال و بزبان خویش گفت



بگو آنچه بگو گفته اند اما نترسین و ده مرد گفت اما تر جاست نه  
 و راسته ام و بگو آنچه گفته اند بگو بگویم زیرا که تو پیش کس در کار  
 من مأمورم آن سوار وید که بملایمت نشد بوحشت گفت  
 بر قبول نکرد و شمشیر کشیده رسید که ترا میکشم بر گفت هنوز  
 اجل من دور است تو مرا نتوانی قتل کرد صاحب قران فریاد  
 گفت که خیز ازین کوه برآمده هر پیر اجمایت بشوم رفیقان  
 نکند اشتن سوار تغیر زد که سپهر بر زمین افتاد صاحب قران  
 بر شاک شد که مرا نکند شنید که محبت شوم بناگاه وید که سپهر  
 از غیب پدید آمد سر را در تنه اش ماند باز بر زنده شد صاحب  
 قران تعجب کرد و سوار از بر پدید آمد چون دست بود  
 بنزد گفت باز بتغیر زد باز و سپهر شد تا صبح هفتاد  
 مرتبه آن سپهر را شاکست غیب نده که وضع میداد  
 بود که سوار رفت بر بغداد را اندازان گفتن استوار  
 سیاقی را از شنید ز صاحب قران بر زنده کوه آمد و  
 شنید بازان سیاه پوش سوار و بدستور کشید

ماجرا که در صاحب قرآن را نیم طاقت در جگر نماند گفت پسر  
 مرشوم اول فرزند آن گفتن که ما متوجه شویم اگر زیانی  
 داشته باشد اول عمر شیخ برآمد مصلح شد پسر راه شد پسر گناه  
 مشاهده کرده ابتدا دسوار بفار پسر در سخن در آمد صاحب  
 قرآن از آن کوه نیز برآمد مشعل روشن کردند سوار گفت شما  
 بکار ما چکار بر روی میز را قبول نکرد و بر و شد پسر را زارتر  
 زودیران شاه را نیز زخم زد تا هفت پس را بر زد و یاد کرد که ال  
 قوم پسر و از خود را بگوید که بیاید و قتی که قلج را رسد ال با او  
 در جنگ بود امیر نزد پسر رفت گفت اذ ان محمد کار شما بود  
 که می گفتند آری نام تو چیست گفت از نسل کیست گفت از  
 نسل یافت در کتف تو خالی است گفت آری پسر گفت  
 بدرون غار را نیم نیمه را بکیر بروی بدن چون صاحب  
 قرآن در آمد و بد که نیم نیمه تمام از قول او بدید مقف  
 خانه خنجریده اسناده است مشنه و کرد و نتوانست گرفتن  
 برآمد که نتوانست گرفتن پسر گفت حال انا و ان گفته

بود و بگوید و رکن چون اذان باشد همدان محمد از نیم نيزه  
 جدا شد گرفته برآمد آن سپاه پوش نیم نيزه را و بد گفت من  
 ده تا بونیم پرگفت مده قباحت کردی بز صاحبقران چنان  
 پس نيزه زد و از پشت او برآمد و بعد از قتل او حیات تمام  
 پرسید پرگفت من در پندام دارم از زمان حضرت  
 عیسی تا الوقت زندام تا زوال ایشان زندام این  
 نیم نيزه حضرت عیسی است که با ن نیم نيزه و حال امیکند  
 رد او عصا و نجیل و نیم نيزه ایشان است و کبریا  
 تا قیامت من بپنجان گفته اند از آثار عیالات مینا  
 این مرد سپاه پوش خاتم النبیین نام دارد و دوست دارد  
 نجیل و کبریا یافت چند مرتبه مد که ما ستر بار من قبول  
 نکردم آثار قیامت را بگو گفت من خشم گرفت صاحبقران  
 برو قضا که مرا میکشت آن دیت غیب از آسمان چهارم  
 دست حضرت عیسی است صاحبقران ذوق کرد و گفت آثار  
 قیامت را چنان بگوید و بسیار مبالغه کرد این چند کلام را



Prophecy about Cent's Alas  
 Khoras

گفت چون احوال زمان شود قبل از زول حضرت عیسی این  
 چند شهر خراب شود بخارا را فرگوره خراب کنند که از جانب  
 مغرب بخارا از دشت خواجه او بان بجانب لایت آیند از  
 صدر اسلام آن عمارت را ویران شود و فرزند را بآب  
 کنند بدشت نزار از زلزله خراب کنند بخارا را بموم خراب کنند  
 همه مردم آنجا مثل دیک کدم کنند بفرمان را اما خراب  
 زیرا که مادر قصه دوم از بهشت در این شهر از افتاده هستند  
 برسات خراب کنند اصل آب عذاب را بپند برآمده و شوند  
 کوه را برق خراب کنند ملک و رس را برودت هوا را بپند  
 مردم حجت بلکه مدینه آمده جایگزین عرب بروم بایران شوند  
 انوقت خانه کعبه بایران شود و کربلا و کربلا و کربلا  
 قبر از ایدرود و کربلا و کربلا و کربلا و کربلا و کربلا  
 کهنکاه خود رجوعت کرد

چنانچه خواجه با عبد الله بن کوفی طرازیده این چنین رسم  
 چند را در نسخ نامه کلام زرویس از بخارا ان شهر را

نه آسوده از کلفت آن دیار بر اندیشه ملک کبیر و مانع  
 نه کرده و مانعش بود از فراغ: بجز ملک کبیری هوزر انداخت  
 ز لشکر کشیدن ملای ندانست: به خواستش ایضا نه شده نایب بود  
 ز خود سر کله و زره جامه بود: چنین گفت خاقان کبیر سر بر  
 ز شربین پنجه ها کبیر نپذیرد: و کرباره ام غیر ایران شده: شنویم  
 که آن ملک ویران شده: بفرمود از آن بسکه لشکر تمام: و  
 کنند از پل زاده راه اهتمام: بنوعی که تا پنج سال دست  
 نیاید بسفر کرده راز او چیست: که آل مظفر ز بخت نکون: و  
 نخواهند پادشاه برون: چون صاحب قران و رجیع قلعه  
 او رسد: کلمه ماند بود: ویرانجا بگذشت همه در میان بود: و بودند  
 از اشترخان: و از امداد از انجا به بخارا آمد: مردم پیشوار بر  
 آمدند: اول صاحب قران: که بفرستادند: بخانه خاتم آمدند  
 به استیجاب: و شده بود: سنوز چهار ماه گذشته بود: که از  
 ایران خبر انداخت: منصور آمده: و پیش از آنکه رسید: سلطان  
 زین العابدین را گماشته صاحب امر بود: و پیش کشیده باز

نورجیان جرجیان را فرمود که لشکر جمیع کردند اما امرای  
 آنوقت نگفتند که پنهان است یورش کردیم چند روز  
 صبر کنیم به یورش پنج ساله ام شد تهیه طیار کنند و بنویسند  
 شوق قبول کردند اما صلوات صاحب قرآن بدرجه بود که  
 هیچ کس را و غوغا نطق نبوی صاحب قرآن را در هیچ کس  
 سپاه یکدازید اکنون فصل از واقعه ملک ایران شود بدو  
 صاحب قرآن در یورش به پناه زمین العابدین را حکومت  
 شیراز داده بودند شاه منصور که عم زاده میشد از تبریز  
 لشکر کشیده بر شیراز آمد سلطان زمین العابدین قتل شد  
 او نوشته فرستاد سلطان دروازه را بکشایند یا جم رو  
 بویسم کاشان میر نور از ملک آمد بکنیم سلطان گفته فرستاد  
 که به میر تمور بدیناید کرون او صاحب قرآن است این دولت را  
 خدا باد خطا کرده نتوان از و بزور ستود کونند که شاه منصور  
 دو اندیشه آمد به ملک تبریز که زده عراق بود دروازه  
 شیراز را شکسته در آمد لشکر او متعاقب در آمدند هرگز کسر

قبل



باین دستور قلعه مكرفته بعد سلطان زمین العابدین گرفت  
 بخانه خواجه عبدالرحمن عبدالقادر مراد شاه برد ایشان  
 پنهان کردند شاه منصور شیراز را گرفت مردم اطاعت بردند  
 پس به ترو و میرزا فرستادند و فرمود که هر کس خبر آرد هر چه  
 لایق او باشد بدیم اگر خبر یابیم در هر جا باشد ذریات ایشان را  
 خواجه بر انداخت اما خواجه شاه منصور را خایانه روزی  
 خواجه بفراشور انکسرتین سلطان را در میان کرده طعام خورد  
 شاه در نقش نیکین نام سلطان را خواند گویند او را این چنین  
 بنری بود که خط عکس میخواند هیچ کس نکفت خواجه را باقی  
 پروازی انداخت که ایشان قصه این خبر را تصحیح کرده بودند  
 پنهان بخانه خواجه پس فرستاد که آن خواند که در خانه است  
 البته همراه قاصد روانه نمایند ما او را بر جای و کری پنهان کنیم  
 مبادا شاه منصور بیاید و قاصد آمده بگوی خواجه کار و در  
 نشاند و او سلطان ساده دلی براند قاصد گرفته پنهان خود شاه  
 بشاه خبر آورد شاه پرسید که خواجه سلطان در قوشی شماست

از کار کردن اما این ششترین را که فرموده و چنانکه دند خند  
 کرد و شرح را گفت سلطان را آوردند فرمود که خانه خود  
 را تا راج کرد و خود خواهر را شهید کردن فرمود و سلطان  
 میل کشید بر چند سلطان را شقیع آوردند شد بر این سلطان  
 تا خروج مریه بدگانه برخواست **:** دل از غمش که مراد برخواست  
 تا مدت مراقص چشم مسل کشید **:** فریاد عالم جوانه برخواست  
 چنانچه خواهر حافظ غزل گفته اند **:** اندک روشن بگو چشم او بدو  
 میل در چشم جهان بخت کشید **:** اما در خانه سلطان مقرر کرد  
 بوزیر خود که ملک سیرده بود هر روز یک مرتبه سلطان عهد  
 مسکن الحق از کرده بشمال شده بود سلطان و وزیر  
 فریفته کرد اکثر تو من اتفاق کن من شایه را بششم چگونه  
 گفت اکثر آمده در قدم من غدر میکنی و بر تو خنجر مبارک  
 ضمنه که من او را راغوش میکنم تو که در پهلوی او بران  
 نامزد وزیر قبول کرد اول خنجر او را در سلطان خوش نکرد  
 گفت خنجر مبارک که او را بخت نه مرگت داده باشند رحم

او با پیوسته و فرستاد جهان خنجر و سرش بر سرش گذاشت و اسلطان  
 گفت ای پسر و کتم در انوشیروان کشید و دید پشیمان و پسند او رسید  
 که ببرد و بهمن از شقت نجات یافت فرمود که اسلطان را  
 در پناه ببرد و بر تافتند با پیغمبر اسلام است و امر بقتل کرده  
 بود آن غلام شاه حق نکند کرد و اسلطان را بکشت و در پناه  
 گذاشت و در صفها را انداخت و مسجد را بکشت و در آن مسجد  
 غریب خدا از رزق او را میداد اکنون از صاحب این شنوید  
 اما صاحب حقان طهر و شکر جمع کرد و انوقت فصل بهار بود  
 سلطان ربیع بر تخت ز مروی بنده نشسته بود و اما از پورس  
 آمده و صاحب قران را شش ماه نشده بود و از پادشاهی  
 صاحب قران پانزده سال گذشته از زمانه حجرت هفصد  
 هشتاد و چهار سال گذشته بود و القصه در پناه پنجم و در ماه  
 خرم بجانب عراق بطرف دستگاه روانه شدند و در آن پورس  
 هم سپاه خود و پوشش بودند از کشتن از پناه کند و بدوین  
 در گذشتن از شمدیه آمدند مردم پیشوازی آمدند به پنهان

Tamm 15 was omay  
 casa 784 hyje



رسیدند شکای آمده در اطراف شهر زد و آمدند و جای که شکای  
 از جانب عمر شریف میرزا بود برآمد صاحب قرآن را تکلیف کرد و چون  
 بدروازه اسفهان رسید سلطان زین العابدین شنید که در  
 صاحب قرآن مرآه کلیم گفته شکای کرده مولی سیر پریشان چشم  
 ناپسند از مسجد برآمد گفت کثیر سید اشعری که مرا بر سپهر راه امیر بر  
 موم برای جواب شده گرفته آورده سپهر راه بماندن که خاطر  
 خبری طبع میکنند او در سپهر راه مرتب نشست بر موم گفت هر قدر  
 که امیر نور بیاید مرخص دارم سازید هر کسکه از او مرخصید رفته  
 نداشت که گوید که از راه برخیز زیرا که صلاحیت او زیر سر و  
 صاحب قرآن اصالت بود اما هر تگاو بکه مرآه از رایت جیب  
 با او بیکدشت تا حدار که از کثیر صاحب قرآن بداند شکای  
 رسیده گفت ای کور برخیز که صاحب قرآن مرآه کوش نکرده  
 جو بل زده و روش سلطان و زمان از او بپ افتاد و کرد  
 شکایت صاحب قرآن چون دید قریب رسید موم سلطان گفتند  
 که اگر در اینک امیر رسید او سنل چقا قر گرفته با هم شری

جیت شت خاک گرفته باشد که کرد آن خاک بر روی صاحب  
 قرآن رسیده مردم بخوانند که بیت کنند صاحب قرآن  
 که این بیت را بر خوانند که بدولت مناز بخت مثال  
 که این هر دو را زود باشد زوال گویند که این بیت از خود  
 سلطان بود صاحب قرآن گذشته فرمودند که آن کور را بیا  
 اما هر یک امر اعراف و توصیف آن کور میکردند صاحب قرآن  
 نیز با امر گفت که عجیب نور بود باره گفتند که دیوانه است  
 صاحب قرآن قبول نکرد گفت که این افعال دیوانه گان بود  
 بسا و لان رسیده زبیرمان کشش سلطان را گرفته آوردند  
 گان بودند افعال او بصاحب قرآن خوش نیامده باشد  
 چون از در کش خانه در آوردند صاحب قرآن بار گان و  
 مردم را از دیدار او حالتی شد او را بجان کردند صاحب قرآن  
 سلطان را شناخت زیرا که نور سپهرش ایشان زولیده  
 شده بود صاحب قرآن گفت اگر بگذر بگذریم مقام که خاطر تو  
 بخواند این او گفت مقدار صالت بشنم یا مقدار بطوار

بدولت مناز بخت مثال  
 که این هر دو را زود باشد زوال

۱۱۲  
اطوار خود صاحب قرآن گفت اصالت نبش گفت برکت  
تخت تو بنشینم صاحب قرآن فرمود که میرزا شاه رخ دست او  
گرفته آورد و بر پهلوی صاحب قرآن گفت دست خود شو همراه  
طعام خور او گفت طعام بخورم صاحب قرآن اورا گمان  
که اورا گمان آمد امیر گفت دست ناشسته بخور او گفت مقصد  
من آنست که تو در تخت عورت من در لباس فلان کت جکوزی  
طعام بخورم الله صدمه همراه طعام خورد و پرسید که حکیم لور کیا  
شد مرد خوب ظلم کننده ام معلوم شد که سلطان زمین العابد  
بوده است ظلم شاه منصور را گفت صاحب قرآن مقصدی شد  
که داود اول اورا ستانند پرسید که این مثل جموع حقا را چرا  
بر هم زدی گفت یعنی نمودم که حال دنیا هیچ نیست مگر شرابی  
که آن خال بود که آدم مشت خالی پیش نیست که آخر بیا و فنا  
صاحب قرآن کرد با کرد و جناب صاحب الخ نظام التواریخ  
قاضی میساک و مفسر خدیو گفته است به پیش خدیو گفت  
صاحبان که اسیر یعقوب مجتبی نشانی کی مریزا را بود



تو چیت **بکلی** دو دمانت رستای بکیت **بجوابش** خنیت  
 قرار ز مرد **دل** خلق در جوشان **مردود** **ایا** افرودند **ایا**  
 هوش **منم** سربستان **برای** پوش **منم** ز سبستان **شجاعت**  
 بنام **بهر** کشت **و** **حس** **سرع** **تحت** **بجتم** **خدا** **وز** **فکند** **بجست**  
**بریم** **پیشتر** **ند** **بجشم** **غم** **حیرت** **کشد** **بجتم** **بجاک** **کشد**  
**خو** **مکتوب** **قیام** **شده** **از** **مجم** **بر** **بر** **ت** **است** **کند** **کلم** **کلام**  
**و** **مکتوب** **دوداه** **مرصع** **کلم** **بلام** **از** **کتابه** **عصایم** **بر** **جوب**  
**سج** **شتر** **ند** **بج** **بج** **کفش** **من** **و** **هر** **خند** **الفصله** **صاحب** **قران**  
**فرموده** **که** **اور** **پیر** **اب** **بر** **وند** **خلعت** **پوش** **ایند** **نواز** **شراها**  
**کردن** **و** **عهده** **و** **عید** **کردن** **که** **ترا** **پا** **و** **شاه** **خواهم** **کرد** **از** **پنهان**  
**بر** **شیر** **از** **سوار** **شد** **ند** **شاه** **نصو** **ر** **شسته** **نقاره** **شاه** **دیانه**  
**میروند** **چنانچه** **بعید** **گاه** **بر** **ایند** **الفصله** **صاحب** **قران** **در** **تعالی**  
**ماند** **چون** **صاحب** **قران** **بر** **سپه** **سپاهان** **سوار** **شد** **قراولان**  
**سپاه** **او** **خبر** **آورد** **ند** **که** **ایند** **امیر** **تمور** **رسید** **فرموده** **که** **سپاه**  
**از** **قلعه** **بر** **ون** **آیند** **فرموده** **که** **هر** **جا** **که** **اهل** **نفع** **الت** **همه** **بر** **آمد** **ند**

مردم گفتند تو بچیده می روی با چنگ گفت در میستم  
 قافله ترکان می آیند مال این زن غارت خورم کرد و نثار کرد  
 میروند چنانچه بچیده گاه بریند قصه صاحبان در قفا  
 پل شاه منصور سرید و در خانه صاحبقران را در کنار باغ  
 آب کشا باد بر پا کردند همان پیکاه بدینجا شمر منصور طبع حبیب  
 ندانوش آورد صاحبقران نیز طبع حبیب در نوازش مداوره  
 القصد فرود آمدن آب سر کشیدند منصور بر عهد خود و کرد  
 علم سپاه بر سر او بر پا کرده بودند بدست حبیب پانی بسران  
 استاده صراحی با و در دست شراب میدادند اهل لغه در اطراف  
 او طبع سر باب مستخرج و رباب در جلو او شعر میخواندند  
 قاف و ستار با رخ و اهل زینت داده بودند و میسفت بنظر  
 خود و خضر خنده از شناسنت اما صاحبان خود را با صلح  
 پدران اراده ابر که در زیر آب قسیم سوار شده میر که علم  
 بر سر او بر پا کرد و تا بر آب رسیده صف بست جمع اهل کورگان  
 بر کرد و او چنانکه رسم بود زنجیر خنجر خافه بود و صف راسته و

اوست سول سپاه ارستش بر سر اعرش برست علم لشکر  
صفایان و نهور میران شاه بر جیش اهرنخ و انشکر فران  
در پیش روی او استاد کوس کور کور فرخند از سبیل  
شاه بر صف ازینت پیدا و میرزا ابدطالع محمد جانا مکر  
در پشت لشکر استاده بود علم فیدر داشت جنانچه خواهد  
عبدالله باقی انجنین میگوید که صفایان این لشکر کنند خواه  
چنین است صفحان او رده کاه که چون صبح که شهر را بست  
زخوار دلیان بر سر تخت جبر که حکم محمود خاں ابو خیر فلک  
پیر سنجی و سنجری یکی قلعه این بر اید بوج نهنگان  
وران جلوه که فوج فوج شده مران خیر و سیر فرار دو  
قوان زبانه کین کرده ساز یکی مکر آیت فتح باب  
کتران زهره اژدها بود اب و که قول و ریت خبر و  
زیر جها نمیر خاں شوقر شدش شاه رخ هم تنان در صفا  
بپای دوغش در یک غلاف جو تلبیت یاس سپاه  
رسانند خلق بچو شنید ماه قصه منصور امیر کرد



هفت کردون آورده در میان لشکر آوردند پرازدیک  
 تر بود هفت قنار بر هر کردون چهار علم بود مردم حیران  
 بودند شاه منصور دلب کرده آمده یک قنار یک را پیش  
 نیزه گرفته برانداختند که ورزش کرده بودند چند کز به هوا رفت  
 و آمدن تیغ بزد که قنار قلم شد یک با در میدان ریختند  
 آفون کردند بر علم چند پیا له می کشیدند فریاد که از توران  
 کپه این ورزش را بروی کار او هیچ نتوانست جروت  
 کردن خوب برآمد هر هفت قنار را چنین کرد بعد و در آن  
 مرد طلب کرد میرزا سلطان محمد زخم زد و قلچ ارسلان در میدان  
 شد پراپ قلچ ارسلان را از زیر مروه اسب نجات داد  
 جنگ مغلوبه شد اما منصور هر جانب که حمله میکرد که کله کله  
 پیش انداخت لشکر کت بایل بر لاپس بایل ترخان ان علم  
 برایل توچان جنگ میکردند علم سپاه توران در جلوه شدند  
 شکست بر سپاه منصور افتاد و ساقیان را و مغنیان را  
 ایل جغتای را و جه میگرددند لشکر مغنیان را و فتر بشد و را علم

صاحبقران بدروازه رسید در پائین دروازه استاده  
 شاه منصور که بخت می رفت که ببرد زالی از بالارام فریاد  
 کرد و اسیر نام زد کی که بخت می روی مرزا حجت بنت علیا  
 حضور اسیر میکند از عهدین تو بنو در که می گفت که اینجا خانه  
 ترکان و مرید ترا جسد محمد خود می کشد تنغ نار پانیده  
 می کشد زیر زان کعبه بزه زال شاه در ششم شده بخود داشت  
 کرد که راست می گوید مثل ز شیر بر کش بود بخواد اگر شد  
 از کار او که ادقیات به بکار او ز کلبه های شیر افکند  
 دلیر که بگزین شد از بخت ان ز شیر به به بخاز و بش گفت  
 ز دل ز بام که ای بر تو شمشیر تر کش و ام به باز روی شمشیر  
 قور کجا می کشد ز کی می روی به اندیشه دار و شمشیر تر  
 دو سپهره نماند و کز خورده کیر ز ناموس نامت اگر سر به است  
 سرت و از دستا می جری است از ان بر نش شیر شمشیر زان  
 که اندک شمشیر زان به ز زان به غریب بر کشت و زان میست نهنگی  
 بر زان و دها به است شده شاه منصور شیرید بان خیره و زان

میرکلان: یکم جلالتی شده موجب ریزش: بالبرخشم شده در  
 بیوت منصور برنده تیغ: کفایت کرده بر لبت غرند تیغ  
 چنان کرد آن جمع را و از کون: بهم برزد آن قوم است بین  
 القصه شاه منصور مثل پست برشته زده برشته و نشاند  
 و مرکب را قلم بیک سر کسب طاق دست و داشت حالت در  
 کون شد چنان جمله کرد که شکر بر کرده او آمده اندکی بخت  
 زده زده گرفته روان شده کاه بریمند کاه بر سیره خیمه  
 از جمع کوه با سپاه بر برادر و بغیر از میر بر که و صاحب دلا  
 کسیر بر فغانند خواجه با فقر چنان گوید: از اینجا عنان یافت  
 بریمند: برید آنچنان دولت از تنه: و زان پس بو بچید  
 بر سیره: و زان نه پره ماند نه پره: و نور خان اندیشه  
 جاره اش: بجمع دلیران بر نظاره اش: بدان که که نکشت  
 حیرت کردید: ز ماله کریمان ز عجزت و رید: القصه هرگز نشد  
 غیر صاحب قران میر بر که بر عقیب پشت عادل آفتاب چو  
 استاده شاه منصور رسید اول صاحب قران را نشاخت



هر کس آنوقت چشم او را میدید قالیگر میکرد یک شمشیر زلف  
 صاحب قرآن زد و بنوعی که دبلغه پرید فرق همایون برهنه شد  
 غنا از دست صاحب قرآن افتاد و دنیا به چشم امیر سیاه  
 و تاریک شده بود و پاره شاه منصور در تاخت دیده  
 شناخت رسیده تیغ انداخت صاحب قرآن بفریب یک تیغ  
 او جان از کار بود که در مان نداشت زخم وار شده بود  
 این پیر پاپیت که بر فرق برهنه او زده قلم میکرد از اقبال  
 صاحب قرآن در چنان وقتیکه تیغ انداخته الت عادل  
 آفتاب چرخ سگداری یافته پیر عادل از پشتش جدا شده و سر  
 زده آمده بر پیر صاحب قرآن است و تیغ منصور بر پیر  
 دو انگشت تسلیم کرد و گویند که این بکر از اقبال امیر محمود بود  
 و الاهی ممکن داشت که پیر بریده آمده بر پیر صاحب قرآن ایستد  
 پیر پاره کشته بود بناگاه از پهلوی صاحب قرآن جوان سیاه  
 پوش شمشیر بپوشان کرد کشته بهره شد سر راه منصور گرفت  
 دیدن که میرزا شاه رخ بود چنانچه خواجه با تفرق و بدو چو صبا

قرآن دیدان خبره کیش : نه آرزوم فی رزم دارونه پیش  
 نه نیزه بجادید نه نیزه دار : نه زشمی حسد دوصد نیزه دار :  
 بجنبید آن کوه تمکین زجا : دران شور غوغا فرو داشت  
 ز طوفان بختند رجا آسمان : بچوید ز امواج تهرش امان  
 ووبت رسانید تیغ ذوروی : بچوید ز راند و دین نام چو  
 زند تیغ اگر برق برفق کوه : نه پندالم کوه کدول نمکوه :  
 چو پروانه خود ز زند بر جراح : نمیزد جراح بسوزد زور غ  
 پیر بر پیش عال زورمند : فرو داشت از پهلوی کرد :  
 القصه میرزا شاه تیغ و شاه منصور حبیب و شیب بیان :  
 کردند در پل جنگ جدال شدند آمده رو برو هر دو تیغ کشید  
 یک برابر زده کشتن و ویم پاره آمده هم آغوش شدند غلا  
 داشت شاه منصور از کفر بخواه اماندانه جنگ میکردند  
 عقیب پشت میرزا رسیده تیغ حمله میکرد میرزا حیران شد القه  
 از کمال غیرت شاه منصور را برده بر زمین زده تیغ از دست  
 غلام گرفته او را دو پاره کرده غویو پاره از زمین حبسه

چهار پار تکه و در برزاقلم کرد و میرزا بر جبهه خود را بر زمین گفت  
 و ران زمین بر جبهه چنان مشت بر شاه منصور زد که بیل  
 به هوا افتاد **الفصل** بر لبش الامان هر جانب او بیگم کردند  
 تا اسلام اسلام گفته مردم فریاد کردند حکم صاحب قرآن شد  
 که آلکن آلکن نیکر فالکن فالکن نیکر یعنی گرفته کی از گرفته کی  
 مانده کی مانده کی جمیع اکابران بدر بار آمده ملازمت کردند  
 صاحب قرآن بدت سپاه اقله شیراز هزاره بنفصد تو من را  
 کرد شاه منصور را بند فرمود مقرر کرد که سلطان زمین آلت  
 را حکومت بدد عاملان بشد و راندند تا تحصیل از صاحب  
 قرآن پروان نشسته بود تحصیل مکر چنانچه رسم عاملانست  
 مردم راز بر میگرددند که زور تر شوق چهل کس بودند جمیع او  
 باشش شکر زمی و ارشاد شای پی و ران بنده محم  
 بود عاملان رفته آن شاه را به تعهدی او  
 روند او باشش از اتفاق که و غوغا کردند بیکبار  
 او باشش دیگر با و متفق شده حاکم در پهنه نمود



عام کرده آن جهل کس تحصیل دارا قتل کردند و از خبر  
 بصاحب قرآن رسیده و خشم شد چنان در غضب شد که  
 تا سه روز چیز نخورد و یکسری حرف نزد و براده بر تل رگنا با دست  
 امر کرد که تمام مردم شهر را قتل عام کنید جمیع سپاه را مصلح  
 شدند گویند که در آن سه روز که چیز نخورد اما جمیع اکار بر حق  
 از آن او باش را بسته آوردند عذر خواهند و برودند از بر  
 همان همه را امر فرمود که گردن زنید هر چند ایشان فریاد کردند  
 که ما را کنا هر نیت قبول گردن زنند مردم از شش جهت قتل  
 و ست مانند جار چیان از هر جانب بکرم صاحب قرآن فریاد و  
 میکردند که از آدم اولی کنید کینه بران را سر زنید جوانان  
 نیم تنه زنید و حرمان را شکم پاره کنید و دوکان را در زیر سم  
 اندازید آن روز شیراز کو یا قیامت شده بود لشکر مغل دست  
 بقتل مانند مردم جمیع ریش سفیدان را شفیق آوردند و همه  
 سلا بیان بودند بافش سپوا که آمده بصاحب قرآن گفتند آنروز  
 بران تل نشسته بود هیچ کس از ترس در نزدیکی او نبود و بجز

نماز را و نیز میل زید بهزار تر پس عرض میکرد که شیخان آمده  
 شفیع میشوند گفت چه راجع رواها را ایشان بر کشید چنانکه  
 مردم شنیده بودند صاحب قرآن را بسیدان خوشیت شفاعت  
 بر آوردند چه سبز پوش مله پوش صلوات گفته رسول شفیع  
 کردند مردم آمده گفتند سیدان رسول را شفاعت می آرند  
 فرمود که قتل کنند مردم شهر عورتان را شفیع آوردند ای  
 قوم مغل باین طایفه رحم کنید تا توانانند آمده بصاحب قرآن  
 عرض کردند فرمود که شکم پاره کنید مردم شهر حبیبی  
 را از مکتب پیر آوردند تا قریب صد هزار که در قرآن در  
 و کردن گفتند که قرآن را شفیع آورده ایم لشکر مغل چون این  
 واقعه را دید دست از قتل باز داشتند امراء بصاحب قرآن  
 آمده قرآن را گفتند که قرآن را شفیع آورده اند بوجنید  
 امر قتل کرد و جفا گفتند که ما بقرآن ایمان آورده باشیم  
 چگونه بروی قرآن نیغ کنیم اگر صاحب حق ما قتل کند صاحب  
 بقوم ترکیه امر کرد که شمار و بد ایشان نیز همین جواب دهند

امر کرد بشکر کورت همین جواب امر کرد بقوم قراق نیز  
 همین جواب شنید امر بشکر قلاق کرد اگر چه کار نبودند گفتند  
 اگر چه ما کافریم میدانیم که خدا بر حق است بگو آنچه دارد که  
 مردم دست باز داشته اند بشکر او پس امر کرد بدستور چنین  
 گفتند صاحب قرآن گفت که شما قبول نکردید من بکسیر فرمایم  
 که امر مرا تغییر ندهد فرمود که ابل چه بیایند امر کرد پس در آن  
 ایشان دولت شیخ و غلام تعظیم کرده فاتحه گرفته روان شد  
 شخص را و را گفت هیچ کس اختیار نکرد و تو را اختیار کردی او  
 جواب داد که خدا گفته اطيع الله واطيع الرسول واولی الامر  
 بکرم الله وکونوا من الذلین مع قرآن ها در زیر سر مرا  
 کرد که شد امیر نمود سجده شکوایا کرد و گفت الحمد لله شکرم  
 از لشکر عرکم الله و جهه بهتر بوده اند ایشان و در روز جنگ  
 معاویه حرفی امیر خود را قبول نکردند شخص را نزد یگان احصا  
 قرآن گفت که چرا جنابان کردید گفت آنچه عرکم کردند من کردم  
 روز بکه معاویه تنگ شد قرآن را شفیع ایشان کرد اما قوم



ایشان بچند ایشان را شنیدند اجماع شد که قوم من شنیدند  
 اگر انجمنی مکرر دوم سیاست شاه از دستم میرفت **قصه**  
 حکم کرد که مردم شیراز را مثل از شهر برآورده پرنید بکشتند  
 کار کله مناره کنند مردم شیراز دیدن همه دست از جان  
 شپش بکند را و دایع میکردند از روز شوری شده بود به  
 روز بدین منوال رفت حکم صاحب قرآن مردم را رها کرد  
 برآوردند از دم تیغ میکشیدند کله مناره مکرر دند سپاهیان  
 از دم کشتن و کله مناره کردن دل گیر شده بودند مردم  
 اجنبیکه در لشکر بودند پل میداد و ند که پیرهار از تنه جدا  
 کرده برده بر کله مناره بگذاردند مردم نیز دل گیر شدند اول  
 بر یک کله یک تنگ بود اکنون صد تنگ میدادند هیچ کس نمیکرد  
 گویند که نه صد کله مناره برآورده بودند هر کله مناره از  
 ده هزار کله بیشتر بود اما کشتن جنین استاده بودند به کله  
 همراه خون مثل جو میرفت فوج فوج مردم را دست گردانست  
 برآوردند کردن مرز و دند مردم دل گیر شده بودند بخلاف

اوز یک هرگز از آدم کشتن دل گیر نشده بود فرمان قضا  
 حرمان انفاض یافت که جمیع مردم شهر را از آنچه با فرمانده مرد  
 مثل شبانه رزم را برادر مردم را برادر و نزدیک چهار صد نفر  
 پس بودند و آواز و آواز انداخته لا به میگردند هرگز بصحاب  
 توان تا اشرافیک و تا مر رفت خشم اوز را بدیدند بناگاه چشم  
 افتاد که آواز مسنانه می آید حیران شد که کجاست در چنین روز  
 پست ماری میکنند و بد که جوانی خلعت سیاه در بر دارد و پنهان  
 شراب دارد و در جانب از جهت پستری تا و فرمود که گفته آید  
 دند برسد چه کس مردم خون می خوردند تویی کلون می خورد و رسید  
 چه کس آن جوان را گفت از کجا می آیی گفت از خاک بکجا می رو  
 گفت بخاک اصل تو چیست گفت خاک بر چه چیز گفت بر خاک  
 از غضب ترسید گفت تو نیز خاکی در غضب شده فرمود که  
 پیر زیند آن جوان بدو را نوشت پست جلا و تیغ گندم آن جوان  
 با و از بلند خواند که عیب زندان مکن اگر زاهد پاکیزه پست  
 که گناه و بیکر بر تو نخوانند نوشت بعنایا اگر که جمیع او

او باش کار کردند تو باعث کنی این همه پیکانان را بیشتر جان  
 نفس خواجہ بصاحب قرآن تاثیر کرد و صبح زده فداقت و گفت  
 عام را بخشیدم آنروز از اسیران چنان غریب برآمده بود که بوضو  
 راست نیاید چه بر کرد و سر آن جوان مرگشند آن جوان خواجہ  
 شیراز بودند نام ایشان شمس الدین است **الفصل** صاحب قرآن  
 مردم را بخوابشید ایشان را نوازش کرد و **داستان کجک**  
 منصور تا آخر واقعه او قتل عام تب ریز و بستره سید بر یک  
 روان و دواقت و بیک **الفصل** صاحب قرآن در کنار شیراز قرار  
 گرفت شاه منصور را به میرزا باقر ابن عمر شیخ سپرد و پسر کلان  
 عمر شیخ میرزا بود آنوقت جماعه سپاه بود شاه منصور را بگو  
 رعایت میکرد شب هادی او را میکشاد و اسباب بزم تیار  
 میکرد و روزها بند میکرد و صاحب قرآن شنید به باقر گفت شنیدم  
 شاه منصور را ترمیم میکنی گفت از روی ترمیم تو صاحب قرآن گفت  
 من چگونه ترمیم کرده ام میرزا گفت اگر ترمیم نمیکردی بایست او را  
 هم اینک بنده کرده و یا او را بزم کرده بصاحب قرآن را خوش گفت



حاضر باشن مکرید اما سلطان زین العابدین به قتل شاه منصور  
 پیرو داشت روزی بخت میرزا باقر افتاد تر یکصد نفر جوهر  
 و ستاد و ران صحبت شاه منصور حاضر بود همه حیران بودند پس این  
 تحقیقها چه باشد شاه بر جسته رو بقبله نشست گفت دلالت بقتل من  
 کرده این زر را ستاده ادر ایکنش میرزا باقر اقسام باد که ترا از  
 صاحب قران در خواهم آن تیغ را برهنه برگردان کرده آن طشت را  
 بر سر نهاده بخت پناهی خواهد این رباع را خواند که ای دوست  
 سیمار تو شد هوا ز نگاری و شت اردوست بیابکد را زین بر کشت  
 در میل وفاداری و اینکه دل من در میل جنادار را نیکه بر طشت  
 قران گفت چه رخوهر گفت شاه بمن به بخشش صاحب قران بخشید جان  
 زمان ایوان کیوان مال منال باو دادند سلطان زین العابدین آن  
 چید و رول شعله زد و بخت میرزا باقر آید که مرا شتر بده بشاه منصور  
 الفصد هر دو را شتر داد اما سلطان و رول مکر داشت شاه اکثر میگفت  
 که او در فکر من است میرزا سهل را بنده داشت اما سلطان یکمرتبه دو مرتبه  
 مرتبه بخانه شاه همان شد شاه را نیز بخانه خود طلب کرد و بعد با او قسم

خورشید شاهی و اورا همان کرد چنانچه که او خاص طلب کرده بودند  
 نیز خاص طلب سلطان غلام خود را طلب کرد گفت ترا آزاد کنم بشرط  
 آن آنکه امشب بقوشن شاه بروم نیم شب از خانه برآیم مرا کشته و رجا  
 پسر را و پسر نامو بعد پسر روز که مرا طبایع پیرای من کاوند نیابند تو رفته  
 اکثر جابه را کافته از آن چاه مرده مرا بابت نابدیت من اورا قتل کنند من  
 زنده مانم نه او سلطان مرو کینه ورز بود القصه غلام بفرویده عمل کرده  
 و قمر سلطان برآمد کشته در جابه انداخت خود را آوازه افتاد که سلطان  
 غایب است هر چند کافتن نیافتن از شاه پرسیدند گفت برآمد رفته بود القصه  
 بعد از سه روز غلام مذکور که لعل طبایع آمده شاه غور کردند که از تو  
 غایب شده زود باش یافته بده کافته از جابه برآورند شور افتاد  
 که سلطان را کشته او هر چند قسم می خورد هیچ قبول نمیکرد بربسته آوردند  
 صاحب قرآن بسیار ترا سپردند فرمودند که محکم زجر کن اگر شنوم که اورا زخم  
 کرده ترا بر زخم باز آورد و خواست بدستور عزت کند شاه قبول نکرد  
 حد و سبب غیر ترا از رسید بدور بختند که در آن شب میرزا بشیر اب نشین  
 است افتادند قضا را بندگان از مال کو پال شاه و اشهر برآمد و بدید که چیست

افتاده اند خواست میرزا را قتل کند باز از نیکر یای او اندیشه کرده  
 ایستاد و میرزا را پوشیده بجانب امل رفت شب راه میرفت روزها  
 در کناره بود خود را تغییر داده بود در لیش را میزد زده چشم را قلم کرده  
 بود اما در امل مروی بود علی الصفا نام سید بود فرموده بود که کسی که  
 نخواهد از امل نکوید اطفال کتب بخوانند مسجد بار و بران کرده بود  
 شراب مباح کرده بود میگفت من سیدم فدای شما من شفاعت  
 میکنم وجه ظلم او را کونید آن بود که بدختر خود عاشق گفت مگر کبریا  
 دختر گفتند اگر روایتی با که دختر توان گرفت بگیر او از بر ملائکه  
 مرید سید مگر گفتن روایت میگفت درین وقت شاه منصور آمد از  
 صاحب قرآن شکو پا کرد او حمایت شد شاه گفت باکی نیست بگیر دختر  
 او بزبان گفت زن گفت شاه منصور بخت بد نیست اگر از شیخ عراقی  
 هم ملازم شاعر هم شیخ بودند روایت بیار که قبول کنم شیخ را طلب کرد  
 ایشان آمدند گفت دختر خود را توانم گرفت گفتند در شریعت پیغمبر  
 نیست اگر تو بد بخت بگیر باکی نیست او در غضبش امر قتل کرد مریدان  
 شیخ بکر محمود عام کردند جمیع مردم نیز اتفاق کرده جنگ کردند او را در



در ارک او قبل کردند جمیع چون حکم بود او را نتوانستین گرفتن آخر  
 جمیع مردم شهر معذن و فرزند بطلب امیر تمور رفتن و درآمدن بگذشت  
 از میرزا باقر آشوبید بکا اطلاق یافت که شاه منصور که بخت است از  
 خوف صاحب قران مع جمیع ملازمان خود مکمل شده بطلب رفت  
 صاحب قران شنیده عمر شیخ متعاقب فرستاد که مباد اینکاه باو افتد  
 اگر شاه که بخت بجا خواهد رفت البته او را گرفته بیا اما میرزا باقر را بهر  
 کردان بهر طرفی میرفت تا بدیده آمد و دید که قریب دولت سبیده را  
 کس را قتل کرده اند مرده مثل بندینه افتاده از زن نا اطفال شیر  
 خواره را مع کتواری قتل کرده اند عورتان را شکم باره کرده اند از  
 میان مرده دید که مردی نشسته بود ایشان را گوید خود را مرد کرده گرفتن  
 گفت از طالکان همان قدر مردم را قتل کرده اند از قتل من چه برآید  
 گفتند ما خبر نداریم شرح واقعه خود را بیان کردند پروردگفت اینها  
 فقرا را مل بودند که علی الصفی شاه منصور آمده دیرینه در ازرا گرفته شب  
 خون زده همه را قتل عام کرده کشته بامل رفتن القصد میرزا باقر را بصد  
 پس همراه بامل رفت آن صد جوان را فرود که برگردیدن ز این بخون

شما شوم ایشان قبول نکردند میرزا گفت شما را زن فرزندان  
 هم گفتند زنا خود را طلاق دادیم میرزا گفت شما را و ده غلام  
 است چگونه دل میگیرید گفتند بندها که خود را آزاد کردیم میرزا  
 گفت شما را ملاک بهار بسیار است چگونه دل کنید هم فرمودند که  
 ملاکها را خود را بساجدها وقف کردیم تا ما را هیچ دل کشا فی خانه  
 میرزا گفت اکنون میخوانند بمن رفاقت کردند روان شد تا بشد املا  
 پدیدار گشت بر تکی نشسته هم کسر کشته مر رفت بر او کتابی نوشتند  
 که این چند اشرف را بگیر این خط را بطل اصف بده اگر درو بار او نگذا  
 بگو که این میرزا با قرایم برود آمد جاجیان مانع آمدند گفت بطر میرزا  
 با قرایم جاجیان رفته واقعه را بشاه منصور و علیرضا گفتند فرمود  
 که بیارید برود آمد نامه را و نوشتند بود بعد از چند پرور کار رفت  
 سید ابرار القاب چهار میرزا با قرایم این عرض این امر نمود که کان  
 خلد الله ملکه بر تو با و ای اصف صیدی از جنگ ما که نجات تو آمده  
 ما را بده والا جاجیان را لوی این پرورد سنا ده را آزاد کرده که کنایه  
 ما فرستاده ایم عکس گفت صید او چه بود شاه منصور گفت مرا صید پنداشته

شاه منصور از زبان علیرضا گفت که این رسول الله بود ابراهیم را  
 حکم جسد در باره یحیی نفاذ یافته نه در باره شیر بر پلنگ به نیرنگ  
 جند در باه بار کرده بودید او بنده شکسته بپناه آورده اینک بریدم  
 به پرنامه را و او را در ده میرزا سوار شد بناگاه از دور از ده دلی تو  
 توب پوشیده جلا چنگ عاقطاً چهار بسته برآمد سه علم برآمد یک سفید  
 و در پیر خ آن علم سفید از شاه منصور بود اما آن دو علم بر سر عیسی بود  
 او لباس پوشیده بود و همراه دو خند اسیر سفید چنان داشت  
 میرزا با قرآنها در میدان شد گفت پیداشعور بود که امروز بایستد  
 و از کند عراف صوفی که شاه منصور او را منع کرد که این طایفه بدست  
 قبول نکرد چندی گفت بفرما که بدست غلو گیرند عراف و مرد طلبه اگر نه  
 و در این نام در شیوه القصه رسیده میرزا چهره شد هر دو نیزه کننده یک  
 برابری در آغوش شدند میرزا او را قد کند که نبش کننده شد برین  
 افتاد چهار پا پایب مرزا را قلم کرد میرزا مع اسب افتاد آن صد جوان اسب  
 دو ایندن لشکر اهل نیردوانیدن اما میرزا با قرآنها بر بسته بودند آن  
 هر جوان هم شمشیر شدن عراف مقتل میرزا کرد شاه قیاس به نیک مرزا  
 گفت اول در بند باید نگاه داشت شبها در پای مرزا تشکیل میکرد اما مرزا  
 عمر شصت و دو هزار پس همراه به تروغزند مقید شد بجای آمد قافله زدود



آمده مردم قصد غارت قافله کردند بیکر از مردم قافله گفت که ناقور  
غارت کردن رفته میرزا باکر قرار بجات بده چون میرزا خبر جناب  
فرزند شنید مردم قافله را بخشید بجانب امل رسیدن قافله نیز امل  
بود آمد لشکر آمده در جبر فرود آمدند علم شنیده آب در بار املی  
پیر و او میرزا بزرگوار پای بود آن کت مثل کشتی بر روی آب برآمد  
و کمان و دو هزار جوان را آب بر و میرزا بر و کرب مر رفت تا از کنار  
بر آمد تا بدیده رسید آنجا باز از آن دیه را خرما تو میفشد بازار  
نیز بازار خرما تو نام بود دید که مجمع استاده قلندر پسر کرد و او را  
کمان عظیم در دست و دو پسر او همیان زر فریاد کرده میگوید که  
سین ترک بجای تو را نیم هر که این کمان را کشد زرها از او باشد خط سبز  
به خند مردم و این ملک بر زمان این کمان را قلاب میرزا القصد میرزا  
عمر گرفته چند قلاب کشید اما نشانه بار نشانه چنگیز خان در آن قلندر  
پسر ابو فرخ و همان کشاوه چشم بزرگ گوش نپرسینه کم گوشت گویا  
بزرگ بین نشانه بود میرزا در یافت نشانه چنگیز خان است میرزا عمر را  
فرجه نشد که با او بچین انشا الله باز بر سر حرف او خواهیم رسید میرزا  
القصد بکش صاحب قران آمد صاحب قران پسر پسر بندیکه در دریا  
امل سلطان غزنو را انداخته بود علیرضا و ویران کرده فرستاد لشکر

و ز زیر آب مانده بود بر بسته آمده امل را قبل کرده روز از قبل  
 گذشت صاحب قرآن نامه نوشته بعلی اصف فرستاد با همراهمان  
 بهادر مضمون او رسید اولاد رسول بکر و اشرافیت خود را نشو و  
 او گفته فرستاد که ما کم از پدر خود رسول الله هستیم این شریعت بکر  
 شده و خواجیم شریعت تازه بر ورکار آوریم همان شب خواب بد که  
 رسول اکرم بر ارباب سیاه سوار سیاه پوشده گفتند که ای پادشاه  
 در چه اندیشه "مخوابی که مسلمانان را از پادشاهان تا زیاده برونند"  
 ترسیده بیدار شدند سوختم گفته هر جانب میدوید بعد از سه روز جان با  
 امکان دوخت سپرد شاه منصور مرزا با قرار گرفته بجانب در بدر  
 همراه بر مرز که اگر من و ربندهم سبب مرز که در بنده ما نیست گفتند خدا  
 مردم امل بشوایز براده شد را پیش کردن در امل صاحب قرآن در آمد  
 و برانده و بدو جمیع مساجد بارانفتان که علی اصف و بران کرده بود و فرمود  
 که صد هفتاد و پانجاه بنا کردن گویند در امل از بقعه خیر میر  
 بسیار است صاحب قرآن شنید که شاه منصور مرزا از بقعه بجانب  
 ری رفته متعاقب روان شد شخص در پی سوار رسید نامه ای  
 قرآن داد و مطالبه کرد نوشته بود از نزدیک من که خواجیه عطا الله  
 هم وزیر شاه منصور مرزا با قرار بمن سپرده اند و مخلص مرزا

چه فکر کنم صاحب قرآن مرد صاحب تدبیر بوده اند فکر می کنند که  
 مرا راه کار گفته بفرستند تا میرزا را بجات بدم صاحب قرآن خط  
 را در کبیره کرد آن مرد را در خلوب طلب داشتند سپرو پادشاهان  
 دوند و داد که گشته شش ماهه در شت گفت کار بکنید میرزا را  
 برین اسب سوار بکنید و بگذارد این مادیان بسو که ره افرو  
 رسید اما حاضر باش که در راه از دست تو نگریز و از کنایه رآمل  
 برادر خود ستاد خود متعاقب آهسته روان شد آن مرد مادیان را  
 بر آرد و میرزا با قرار سوار کرده سپرد داد اما اول مادیان را بجهت  
 که سینه او ترنگ شده بود فرو نماند آمد به شاه گفت که میرزا دست  
 بسته بر مادیان دوند من نشسته که بخت الحقی که دست میرزا با قرار  
 بر بسته بود برادر اسب دوند بکسوار شده تا خاق بگردان رسیدند  
 میرزا با بی قران حکم نشسته بود سه روز تعاقب کردند رسیدند اما  
 مادیان بسو که ره خود بجانب آمل می آمد تا بهفت اند هزار میرزا ناگاه  
 ناگاشه بودند و در شتر که آب آمد آن نبود رسید و گرفتار ماند  
 با وجود آن آهسته می آمد شبیه میزد و دران داشت بجای آمد که خیمه  
 برپا کرده اند خم ها آب دیک ها آتش رسانده سفره ها را آن است  
 بناگاه که بر آمد سپور در بر اسب سپاه لباس سپاه پوشیده



فوجی سپاه برپا بسته هر چه پوشیده بپوشیده رسید مقاب  
 او سو آرسیکار پیدا شد سپاه پوش چون نزدیک تر آمدند  
 رمان بودند مرزا را دیدند پرسیدند مرزا گفت از نوکران شاه منصوم  
 از دست امیر تورم گرفته ام آن عورت گفت من زن وزیر شاه  
 منصورم که بدست بار فرار گشته شده در فراق شوهر خود لپاشی تم  
 در بر کشیده ام درین بیابان نشسته ام زگرده ام این آب آتش  
 بدم خدا بدیغم که ظاهراً قاتل شوهر من پیدا شود که او را یک چشم  
 بوفادار آن عورت آن آفرین کرد اما میرزا بار فرار خنده کرد و  
 پرسید میرزا گفت سبب خنده من آن است که در کجا بوده است میرزا با  
 قرا که بدست تو افتد آن عورت گفت اگر میرزا بار فرار بدیغم نه افتد  
 من از خدا رخصت نیستم اما از خنده میرزا بد کمال بود مرزا را  
 بکش و آب طعام داد میرزا طرح خواب انداخت او دید که از دکان  
 میرزا انکشتن افتاد چون برده بود میرزا را انکشتن خود را و دکان  
 کرده بود که مباد اگر فتنه بسیار کند آگاه شود چون انکشتن را گرفت  
 بدتر بد کمال شد فرمود که بسیار کردن بار قرا این عمر شیخ برآمد حوت  
 سجده کرد از خدا رخصت شد میرزا بر لبست چون پیدا شد میرزا انکار کرد  
 گفت انکشتن را یافته بودم او قبول نکرد فرمود که دیگر برادر غنی

کردن که میرزا را بزنند میرزا در ناله شد کرد برآمد سوال بر چاه  
 پس همراه برآمد آن عورت کس فرستاد که گذشتگان راه را بگوید  
 که بیا این آب طعام بخورند از راه برگشته قریب رسیدند میرزا عمر  
 شمع بود که بطلب فرزند برآمده بود میرزا فریاد کرد که ای پدر مرا در  
 دیک روغن میزنند میرزا گریه کرد آن عورت دانست که او را بقا  
 خواهد کرد و خود را بران دیک روغن زده سوخت چون صاحب قران  
 رسید فرزند را نواخت آفرین بود و در آن زن کرد و قصد بجانب  
 ری متوجه شده راه چنکل بود فرمود درخت بار چنکل را بچنگل کاد  
 کرده بر پرتافتن و روی چنکل بود و در میان شاه راه قریب یک مائ  
 زمین کشاده میرفتن چهل روزه راه چنکل بود که صاحب قران گشت  
 هنوز آن راه با قریب آنجا بست هزار میل و اردو بخار کار میکردند چون  
 بیا به آن چنکل رسیدند شب را از شهرها شک صاحب قران فرود آمده  
 بودند اما از قطب آن چنکل دریا را تبریز گذشته مر رفت پیش بسیار  
 بود و آن پیش مردم نشسته خانها در است کرده بودند و خود را جمع آورده  
 عرض کردند ای صاحب قران که این بیگاه از طویل خانه ده اسب را  
 درانیده اند خون مرا کپ را نوشیده اند احتیاط فرمود باز بدستور فرود  
 خبر آمد که از طویل خانه میرزا سیف الدین ده اسب درانیده اند سیم

بدستور جمع مردم در پشته خانها بودند آنال نبوغ کسیکه با چرت  
 پشته شمر صاحب قران خود ملحق بدست برآمد و طویل خانه میکرد  
 همه مردم پرور پشته خانها و دشمن بناگاه دید که از جانب قطب  
 بسیار سیداشد قد او قریب ده کز بوجو مثل مناری رسیده اسیر بر  
 مین کشیده خون او را در کشید با سب دوم مقید شده بود که صاحب  
 قران یک ملحق آتش داد و باور سید آواز را از و مثل پیک برآمده و در  
 شد که از آواز او ملحق قول از خواب بیدار شد شوری افتاد و ملحق را  
 زیر کرد و با بجانب قطب درون لشکر رفت صد از عینکس او از یک میل  
 راه گرفته فردا صاحب قران و در دو تنخانه کب از چنین مخلوق بود  
 ندانستم چه بوی ملحق زدم اما گمان بدم که خوب رسید که بر رفته از  
 مرده او خبر مکر آرد که بجانب قطب رفت و سوار را و او دید که چهل  
 جوان منصهر شدند بیکر شمر قندرو ملحق و بخار و تا شکند و بخند  
 و ز شکر و ترکستان و صاحب قران چهل ایشان تورا را بودند اما مقرر کرد  
 تا ایشان نه آیند ازین کوه بکنند بعد سه روز بخیر شمر قندرو آمدند  
 گفتند ما و کس یک جانب فته بودیم هر چند کافیم نیافتم صاحب قران  
 گفت مردم بخیر شمر قند صاحب ننگ انداخته اند فرزند تو اندر او  
 بعد جوانان بخند و صاحب را احاطه آمدند گفتند ما را پشته غارت کردند

برگشتیم



بر کشیم صاحب قرآن گفت این تجارت را نیکو دانند بسیار گری را  
 ندانند بعد جوانان خوشتر بخار آمد صاحب قرآن گفت مردم تجارتی  
 را نیکو دانند بسیار گری را ندانند بعد جوانان بخار خوشتر خانه نیکو است  
 القصه هر چه انیکه آمد عیب او ولایت او را میکردند ترک نذر گفت  
 که بی جرئت با غیرت است همه آمدند غیر جوان ناشکندی صاحب قرآن بن  
 آن مردم را بسیار آزموده ام هرگز کار خود را نیم کاره نمائند <sup>الله</sup>  
 که مرا خبر آمد مردم از خبر پیش شکوه میکردن میفرمود که البته او <sup>خو</sup>  
 آمد اگر زنده باشد مردم از خبر پیش بسیار بطلا قمر میکردند حبیب  
 قرآن میگفت از مروت نبی رفیق خود را بگذاریم اما آن از پیش  
 شخ خداون ظهور بود خواه زاده بود میرفت دید که قطره قطره خون  
 چکیده رفته داشت ملتق صاحب قرآن باور سیده که خون چکیده  
 چکیده رفته بجای آمد که کوله در میان کول کنبدی سفید مرغی بد خون  
 چکیده از پهلوی کول گذشته اما دستار خود کم کم نشانه مانده مر  
 تا داشت جامها را خود را کم کم در آینه مانده مابین شد یک ملتق بدست  
 نه جمیع اعضا را و را خروج کرده بود تا بجای رسید که جامه مثل منار  
 پیچیده پیچیده اندک راه رفت در کار میکرد اما خون چکیده در آن  
 چاه رفته بر کشش القصه رفته مراجعت کرده باز بشکر رفته رسید

بعد بست روز برهنه بکنار شکرا آمده بیکر گفت من جوان ناشکندم  
 برهنه ام بصاحب قرآن خبر رسید سپرو پار خاص خود که در دولت  
 خانه نشسته بود هفت هزار تومن بر او و او بود فرستاد و پوشید  
 آمده زانوزده شرح واقعه را بیان کرد صاحب قرآن بصد کس  
 همراه همه جامها را بلغا سوار شد آن ره سر کرد تا بکول رسید مقدر  
 کردن که در کشتن ازین قبه خبر گیرند بران چاه آمدند ره زنی را و  
 کرد و مثل منار بود تا بقعر چاه مشعل گرفته آمدند و دیدند که مخلوق  
 افتاده اما مرده مثل آدم را مانند شمشیر بر بسیار در تارها را  
 چاه همه را بان جوان انعام کرد و یک ملتق بر شکم او آمده مردم گفتن  
 که غول است بر خون اسب ذوق دارد ازین جهت مخلوق دیگری را  
 ندورانیده است القصه برآمده بکنار آن کول رسیدند و دیدند که گنبد  
 کوپا از هفت چوش ریخته اند در یک طبقه دارد قفل بر و زده اند  
 کلید بگو ابر او بخته بود در آن کلید نهاده و در خزینه قفل کرده بود  
 که داشت اما صدرا تر از تر برآمد کوپا تیر ملتق با و رسید بعقب افتاد  
 و دیدند که مثل ملتق زخمی بر او رسیده از پشت او که شده و انان که  
 غوغا در قفل بوده و در آن رسیده دست بدر نهاده بکشت و بناگاه  
 در نیم و اشان برابر جهان شیر رخسار زده برآمده و همان انداخته

سر آدم بگرفت و اه کفنه برداد و در روان بود پوشیده شد اما پیر  
 آدم کنده کردید اکنون بسج کس قوت نماند آخر صاحب قرآن نیز  
 و این نشد کس را از نگر و حیران شدند صاحب قرآن گفت اگر از  
 درون این قبه خبر نگر فسیم داغ بشوم خواستن که دیوار را شکاف  
 کنند هر چند ضرب زدند تا شیر نکند و کویا هفت جوش بود آخر دید  
 که روزی دارد در میان از جوب خنک نروبان در دست کردن بر سقف  
 قبه رفتن نگاه کردن از روزی شیر در پس دراستاده تا بوقت  
 از فولا دین راستاده در تار کار آن قبه جوار بسیار بود صاحب  
 قرآن گفت در آمده بآن شیر حرب میکنم منع کردن نشد پس در میان  
 بر بسند درآمد دید که شیر در دست بر آن شیر زد آن شیر از جوب  
 معلوم شد که حکما حکمت کرده لولو ها بند کرده اند شیر از جوب بندانها  
 او از الماس هر چکایک در را و اکنون شیر دیده بر آید بر سر در  
 شرف دهان دو کشته بر سر او برسد در و اشوه دهان شیر را  
 چون کشانیده بوبیند بر آید و را بکند از چون در روان است باز  
 میل پوشیدن کند دهان شیر نیز پوشیده بر آدم در دهان شیر  
 مضبوط شو چون دندان او از الماس است او را بر کند چون در  
 تمام پوشیده شو شیر در پس در بر کرد و القه قفل را شکستند



مردم در پیرون بودند بدرون در و در پیر تابت راکش و انبار  
 که جوان سفید پوش ریش سیاه کرد او سرگز برآمد هم چنین ترازو  
 استاده پادو قریب یک کوبه ناخناک او مثل پیر کرد و کوبه کوبه  
 بفارس نوشته که شکل خطر فارس کرد و کوبه میرزا سفیدالدین خواند  
 معلوم شد که مرده اسفندیار بوده در آن تاریخ نوشته رسم اصل  
 عجم آن بوده که پیر از وقت مدر تاریخ نوشته از ایام پادشاه  
 کشاف نوشته که پیر اسفندیار کوبه آن شکل شد پس پادشاه  
 بوده آن چاه که غول مرده افتاده بود چاه کبیلان بوده از وقت  
 پادشاه کشاف که حساب کردن هزار سال گذشته در آن کوبه  
 چند پیر در سوفا دنیا گفته منانچه مولانا شرف الدین علی زوی کوبه  
 چنانچه استاده ملا ابوالقاسم وارپس گوید ایادی کل اندام پاکیزه  
 بهارست از خانه پیرون خرام کند رکن یک جانب بوستان که از لاله  
 بین رخ دوستان کشاف بصارت بد افش نظر بود بر خشت  
 از شک تر که خوابان بد اغ جگر رفته اند بحسرت درین خاک  
 در آن خفته اند زندجوش خونهار ایشان بهار زمین لاله بیدار  
 کل نظار بگوید که برک پسین که خنجر بوه که تیغ زیان سخن و کوبه  
 بنه پاکر پسینه آهسته تر که در کان خوابان زدن خاک پیر

شمن عارضه چینیان بود: بنفشه خط نازنینان بود: بود  
 نو بهاران عجب لکشا: ولی می رود چون نسیم صبا: بگلشن گذشتم  
 که بنیم گل: بگو ششم رسیده: بلبل: نه کل دیدم نه ز بلبل پرود  
 خزان دود از آنجا برآورده بود: القصه صاحب قران قبر اسفند یار را  
 زیارت کرده برآمده بشک گاه آمد تا مران جنگل روزه راه کشاوه  
 ری روان شد اما شاه منصور که بخت از کنار آمل بری آمد چهار شانه  
 نام کسیر که می خنید نام داشت بر او علیند کور جا کم آمل بود شاعر بود  
 این بیت از چهار بیت که در زمین خواص گفته: بسکه در حلقه آن لطف  
 سید افتادم: همه شب سوره ولیل بود او را دم: شاه منصور را  
 کرد اما شاه منصور بچالت تبار سپاه بر آورده او کاشته شاه منصور  
 برآمده شاه را بشهر آورد آملی صاحبقران بود  
 روزی شاه منصور بشکار برآمد بگوستان ری که آنجا قریه نه  
 راه ضعیف خود رویه بود که آنرا بنر بیابان شاه قورق نامیدن  
 خود رویه بود خاصیت ضعیف آنست که هر چند کسیر غنیم بود ضعیف  
 رود خنده بسیار میکند آنقدر خنده میکند که ضعف کرده گرفته  
 ناچار می باید که بناض دلت خوف نگاه کند تا دفع خنده کند از بسکه  
 دلگیر بود به روز میر کرد و در آن پشته کوبید رفیقان او از بسکه خند

کردند بر سر او افتادند بر کمر شاه منصور خنده نکردند و اندر دم در خاطر داشت  
 از جهت صاحب قرآن تمام مور او در سینه چهل ساله سرفید شده بود در  
 دو سال که صاحب قرآن بر وسط شده بود سرفید شده بود بناگاه دید که  
 از زیر بینه ضعف او آید و مور بر سر زده فریاد کرده و در کمر بر شد صاحب  
 ضعف آن بود که هر که در شکم مادر به ضعف تربیت باید عیث ضعف خود  
 در روشن شدن غلط است اما به عقل بشود گویند که دفتر که شاه منصور  
 در ری حاکم بود از جانب شجاع کنتز که داشت در حق او بدگمان شده او  
 بیکر او که برده پیشین و خرد و شکم آن کنتز که مأمور آورد کنتز که لایق  
 کرد از خرد کنتز گفت برود بر بیابان با مردم غفلت کن مباد که شاه منصور  
 خبر یابد او مرگشت بعد که او را گرفت حیران شد آن شخص کب زد که من کنتز  
 را نگشته بودم بقیه که کرد که دختر شاه منصور بوده او را زلفا را رویا  
 نام کرد از بسکه مور بر او ضعیف فسیله بود چنانچه بخت شدن تا رام شد  
 آن وحشت از او ماند اما چنان به عقل بود که طعام تا نجاست را زوق  
 نیک حکیم مقامی را و از چهل روز به مویر سیاه عطر که کنار تربیت کرد  
 تا عقل او کامل شد بر دوشه بر سینه پیدا و شیرین عقل آدم را زیاده  
 میکند شاه منصور مقرر کرد که آن پسر را بشک صاحب قرآن جنگ  
 اندازد و القصه صاحب قرآن آمده در تقابل رفت و آمدند و دیدند که



شاه منصور مع جبهه برآمده پشت ایچ بقعه داده بنشیند و بجنب  
 معلوم صاحب قرآن شد که روین من بدست شاه افتاده تعجب  
 کردند اما شاه مقرر کرد که فردا صبح قرآن جنگ کند طبع جنگ  
 در صدد او را و روند فرود او و سپاه صف آرا سپین اما شاه منصوب  
 و اتفاقا نشان کرده بود صد غلام سپید پوش با و همراه که از جا  
 او با خبر باشند همراه دو اندک اما آن غلامان اکثر بلیق پرید  
 از اطراف او دور رفتند که اگر از آب افتد با در مانده شود  
 کنند او بر جانب بنید و انید علم بر سر او گرفته آن صد کس همراه  
 خود را با و نیک لشکر زد رسید به میرزا عیسی پسر شاه شاد میرزا  
 زخم زد آن روز او نیک لشکر را زبرد کرد و از صد غلام ده غلام  
 باقر ماند و که همه در گرد آن دفتر کشته شدن اما او از پانصد کس  
 و در لشکر صاحب قرآن بیشتر کشته بوده کشته بر آمد و آبپوش لشکر دور  
 میرزا میرانشاه را زخم زد و باز صد غلام تازه همراه او بود میرزا سلطان  
 محمد جهانگیر بر لب جوار استاده بود و بد که علم میرانشاه افتاد علم خود  
 را خلعه داد و اتفاق رسید میرزا سلطان محمد السبک به تیر زد و اتفاق  
 آن صد غلام یکم غور کردند باز او را سوار کردن پنجاه غلام بکشته  
 شدن و اتفاق بر آمد باز فرود ایلیکس پسر شاه آراسته بر آمد روز

یکدیگر لبابین می پوشند هم جنان و دانند که یکیشکاری و اینکشنند  
 مگر علم پیرنه بجای استاد که آن میرزا شاه فرخ بود رسیده چیده شد  
 چند جریه زد و بر و تأثیر نکرد و در سید بر میرزا زخم زد و دوباره میرزا  
 زخم دار شده او را قند اسپ میرزا را غلا کرد به تیر زد و در افتاد  
 شکرش و منصور بکشتن و افغان را شکر صاحب تران بکشتن میرزا  
 و دانند آن آرزو طرفه جنگ شد نتوان شریک کردن و افغان گرفته  
 سپاه شاه میرزا را گرفته شکر صاحب تران میرزا را گرفته بکشتن  
 باز خود را با منصور بر علم صاحب تران و دانند در میان شکر شل  
 سفید را استاده بود آنرو شاه منصور نیز و دانند طرفه جنگ شد که  
 آدم آدم را نمیدید بناگاه صاحب تران دید که جمعی که بخت بر آید بر  
 ایستاده و در یک زخم یافته گمان در ورت که بخت مر آید و افغان شمشیر  
 در عقب صاحب تران چنگ زد و بوجشت گمان از دست ایستاده  
 گرفته بان دست چو لاق چنان تیر بر سینه و افغان زد که از سب  
 افتاد و غلامان او را مرده و در بر و نند به روز خون پر تافت حکم  
 حقانیر چهل روز او را تربیت کرد تا بحال آمد باز طبع زود و از آنها  
 در میدان شده مرد طلب کرد چند بران زخم زو مثل شیر بهرام و تا بان بها  
 چند بران گشت مثل آق بغا و افغان و او چنان ترخان القصد که بر افغان



پسر رسید آمد و فستیک صاحب قرآن متنازل فرموده بود که  
 هر که او را جواب گوید اند علیا دختر مرزا جهانگیر نه پسر صاحب قرآن  
 باو بدهد آن فستیک قلندر آمده گفت که مرا به نزد یک صاحب قرآن  
 برید که جواب او را گویم آوردند آنروز جمیع میرکنان و در اطرانی صاحب  
 قرآن بودند چندین هزار غلام و در کوشش سپید پوش گزینان  
 اساده بودند قلندر پسر چهره شاد رخصت طلب کرد و بیدان صاحب  
 منع کرد او گفت من بامر پسر خود آمده ام پسر پسر تو گیت قلندر گفت  
 امر بر من است الحال نمیکویم اما تو بر عهد وفا کن دختر را بمن بده قبول  
 آمده سر راه شد و افغان پسرید که چه کسر گفت مروم از بیت اللهی  
 آیم این قطعه ماخذ که برویت من است و عایرت که آورده ام  
 اگر برو خه مالی آتش و دوزخ بر تو حرام است او گفته برو خه یا  
 همان واه گفته و دوست خود را بچشم خود گرفته مرا بعت کرد و لاله  
 شاه منصور و بید هر دو چشم او سفید شده حکم گفت که این خط را  
 ببول نهر بنوشته بوده اند دیده او کور شده شاه گفت بخت  
 دیده نویسنده کور شد گفت نویسنده در شیشه در آمده نوشته است  
 گفت غم نخور دیده او را بینا کنم فرمود جبار بافتن او را چهل روز  
 بپیم و تو تیار پروده مرا بید که بدیده او کشد تا روشن شود



چنان مرشد قلندر پسر گشت گفت دختر را بدو صاحب قرآن قبول  
 کرد پرسید که چگونه خطر بود پریم بدول نیز بر نوشته بود پرور را  
 پرسند گفت خود ایشان آمده نام عباس خوانند که صاحب قرآن  
 فرمود که میرزا سیف الدین قلندر پسر را بگوش بر و اما عرض گفت  
 بود که در دیه فرما بگوگان این قلندر را کشیده بودم اما میرزا سلطان  
 محمد جهانگیر آمد که هم شیر مرابین کور بنکر چه لایق بکند از تا اورا بکشیم  
 صاحب قرآن قبول نکرد گفت تو اورا بکش کان پریم که دل تو سو  
 آخر صاحب قرآن به نقض وضو اکثرین را از واپست گرفته مراندا  
 میرزا بان کنیز که کاتب اکثرین ماکل بود زربسار داده خطر مر کرد  
 بنام میرزا سیف الدین به قتل قلندر آمده خط را داد چون میرزا بید  
 که در محکم ثابت قدم بود که هرگز بران کان مده نیک و حیران شد بر  
 سلطان محمد دست بود گفت زود باش اورا بدو ناچار میرزا سیف  
 الدین را پریم آمد قلندر را و آمده از خانه نصرت داد که بر و تا  
 زان بخون تو نشوم شک پر از خون کرد و در کیه خا باند گفت  
 درین خانه تاریک خا بیده اورا بکش میرزا سلطان محمد در آمد  
 تیغ برین خنک زد که قلم شد خون پریده قام اعضا را و از رفت  
 هم چنین خون آلود خواب رفت میرزا به نزد یک صاحب قرآن آمد

خطایشان را داد و صاحب قرآن قسم یاد کرد که مرا کناه نیست  
 میرزا سلطان محمد را آوردند گفت چرا چنین کردی گفت هست بوم  
 در پست شد کنیزک را قتل کرد و زمان بقتل میرزا سلطان محمد شد  
 میرزا سیف الدین را طبعیت باو بد بود زیرا که دفعه او را تازیانه  
 زده بود تغافل کرد و چون میرزا را بر سر در آوروند که در بر آمد شعی  
 مد پوش زنده پوش آمدند حضرت شاه نقشبند بودند که از حج<sup>۲</sup>  
 گشته بودند رسیده منج کردند به نزد یک صاحب قرآن پشوازی<sup>۲</sup>  
 برآمدند ایشان گفتند آن قلندر پیر میرزا پیر محمد نام داشت پسر  
 جهانگیر برادر سلطان محمد بود زیرا که او که تولد کرد میرزا جهانگیر  
 بود صاحب قرآن او را نزد شاه نقشبند داده بودند از آن<sup>۲</sup>  
 وقت تا این وقت ایشان تربیت میکردند به میرزا سیف الدین<sup>۲</sup>  
 گفتند رایت کواو گفت که نگشتمم رو بر او کردم صاحب قرآن<sup>۲</sup>  
 غضب شد امر بقتل کرد و آخر با مر شاه نقشبند بمحمود العزلی<sup>۲</sup>  
 صاحب دیوانه را روز و کرفته پیرزا سلطان محمد دادند و در گشت  
 برش پنج ساله باز شاه نقشبند شفیع شده او را صاحب دیوانه  
 کردن کس به نزد و میرزا پیر محمد ماندن اکنون از واقعه میرزا  
 پیر محمد شنوید او بجانب قضوین افتاد و رفت تا برب و ریایا<sup>۲</sup>

رسید و بد که صند قرار آید گرفت کشتاد و عورت پیر بر آمد پرسید گفت  
 از قضاوتی که داشتیم و عمار را تسخیر کردم هر روزه ده تنگه خداوند نگاه  
 از خزانه غیب میداد و قمر نظر میکنم و در بنام استاده اما که آن  
 تنگه بنام امیر ثمور این اقبال صاحب قرآن است و قضاوتی شایسته  
 بحر سپهر شاه سجاء است باید گفت که این عورت پیر حجت من است  
 آخر استراحت کنیم علما مان آنوقت مرا از شستن منع کردند آخر در  
 صندوقی کرده در دریا پرتافت که خواه بپزد و تانم مرد او میرزا را  
 پسر خواند میرزا پسر روین تن را در میان آورده پره ذال گفت  
 اگر بول نیز بر برو چاشند شکافی شکافی شده بپزد بول نیز بر بپزد  
 پوست او در ظرفی و کز تنوان گرفت ازان تنگها بپزد و او که هرگز  
 کرسند بودند از شهید طعام بسیار خورده و مغاره استاد گفت حاضر  
 باش که در دست نه افتر میرزا بقضاوت آمده فالقور بنان فرود  
 داده چند ناله گرفت او شناخت و در پله مرزا گرفت به نیز و شاه  
 مرزا را شکنجه کردند تا چار گفت ذال را آوردند قتل کردند میرزا را  
 زندان کردند قتل پیکانه او را است بنام در کور باز از اسباب  
 سجا ببقا ببرد مردم حیران بودند که چه فکر کنند چون میرزا پیر  
 و رزندان بود آن بگناه جمیع اکابران مشهد نظر یافتن که آن



قلندر روزه کنید که از پیل امیر تمور لست خود امیر زار را بر او روید هر کدام  
 واقعه نظر یافتن را که کب زدند مرد دیوانه با و خواب گفت صورت  
 آن دیوانه را که تعبیه کردند مرزا و دانست که حضرت شاه نقشبند  
 میرزا نیز خود را پس حضرت شاه میدانست مردم نیز پس حضرت شاه  
 میدانست القصد شد و در راه که صاحبقران جنگل را کشاده بودند  
 روان شد و قتر نظر کرد شبیر بر پلنگ ازان جنگل که ریخته مانده  
 دید بصورت سگ تاز زد و دمش کاکشید در پهلوی و کوش او  
 دو شاخه آنچه بر ذال تعبیه کرده بود دست که از بر دست قبل را کشد  
 بر تافت کرش شکست مرد چینه داشت بول او را از پوست خریطه  
 کرده گرفت ضیفه او دو و وجب مثل بوقلمون منقوش بر سر خریطه شد  
 اما از آنجا جثمان ذلفان شفا یافت در میدان راه طبل زد و فراد ابد  
 دیر با کرد و خوابه یکفلتن که دمیدم است که مددگر آید که در بر آمد میرزا بر سر  
 پوشش مکمل همراه به ذلفان گرفت بول نیز بر ریخت شکاف شکاف  
 طبعید پوشم گفته بود جنگ مغلوبه شد شاه منصور تبریز رفت حکم حقایق  
 بیعت کرد در راه پیش کش کرد شاه نقشبند دست میرزا بصاحبقران  
 به بخار رفت صاحبقران در شاه منصور به تبریز رفت چون شاه  
 منصور به تبریز آمد که پال تخت او بود مردم پیشواز برآمدند فرموده که شکست

رنجت قلعه تبریز را بشمار کردند قبل شد فراوان خبر آوردند که اینک  
 سپاه قیامت دستگاه صاحب قران رسید بناگاه علم سپاه از جل  
 کرده پدید آمد چهار هزار جوان همه سپاه پوشش دورد کوش بر زرا  
 شاه پنج پیداشد که فراوان سپاه بود ابل بقتلار فوج فوج آمدند  
 تا دوست خانه صاحب قران را بر تل پر خراب بر پا کردند صاحب قران  
 آمده فرود آمد هر روز جنگ نوشتن ماه تبریز را قبل کردند چنان  
 شدند و در گرفتن تبریز حافظ ابرو که در سپاه صاحب قران بود  
 اکثر کردار هار صاحب قران را تا رنج نوشتن آمده عرض کرد  
 که در تانج ال عباس نوشتن دیدم که قلعه تبریز را زبیده زن  
 هارون و ختر ابو جعفر تعمیر کرده هفت دفعه تعمیر کرده بزرگوار  
 خراب شده آخر ابو ریحان نجم بنیاد اسپاس این قلعه را و  
 بکمت نماده در ساعت عقرب و در هر زلزله پیداشده حکیم که  
 فرموده است بحیض و ختر از رقی شکل عقرب را کشیده بر بال کبوتر  
 سپاه بر بندند آن کبوتر از بالار قلعه پیروز زلزله در شد  
 افتاد و اما آن و ختر در ساعت عقرب تولد کرده باشد صاحب  
 قران را خبر دادند در کستان تبریز خوراندن آتش بر پرت مسلمانان  
 باج نمیدهند اما آتش که ایشان سخن میکند آنجا و ختر است

کبرایشان است پدران دختر شاه ملونام درشت مرده است  
 آن دختر جان شین صاحب قران با همراهِ قمارهای اناق با قصد جوان  
 همراه سوار شد راه حال آن کوه بسیار و تواریج اول جنگ کردند  
 ناجار پیشواز آمدند القصه آن دختر که پسر در آتش پرستان بود  
 آمد نام دختر استا بوجو بر آتش که رسیده دیدیلر در میان آتش  
 استاده جمیع آتش پرستان همه برش لباس ها که تاه آمده صبا  
 قران را ملازمت کردند تاج خود را آوردن صاحب قران تاج قبول  
 نکرد گفت مسلمان شوائب آن گفتند که ما مدتی که جمیع پادشاهان  
 تاج داده ایم صاحب قران از این روایت گرفت شهر را که بخت  
 تاج او قبول نیست معبد نجوس را باید ویران کرد ایشان گفتند  
 سخن میکند آن آتش در حکم درآمد گفت اظهار بخل چون آتش است  
 چنانچه بر منیر را دور او را این نوع ذکر آنکه آتش معبود است بلکه  
 در جمیع موجودات پیدا میشود سحر ایشان از دست و بهمن بود  
 صاحب قران دید که از آن میل که در میان آتش است صد را باید  
 فرمود که ویران کردند و تحت آتش که حوض آبی شکر نشسته  
 پسران میل کرده سخن میگوید این را از فرصت کامل یافت از  
 زمان قدم محو این فکر را کرده بودند پسران این واقعه را



گفت که سبب کمر اتر مردم شوق ده پس ازین واقعه خبر داشتن برنجی پیر  
 بکر آن دختر را صاحب قرآن آتشکده را بنیویج کرده آن دختر است  
 نام داشت گرفته آورد از حیض او شکل عقرب را نمودند بر بال کبوتر  
 سیاه بر لبه بر اندن آن کبوتر پید مرتبه بگرد قلعه کشت بنا کا طوقا  
 پیداشد با مر حافظ ابرو صاحب قرآن یک منزل بر عقب نشست چنان  
 طوفان در قلعه پیداشد که هر که در بالا قلعه می ایستاد باد او را بر  
 هوا می پرا نید یک دم را که باد گرفته که پرا نید پید مرتبه بگرد قلعه کرد  
 بر کوه زد بعد زلزله پیداشد روز اول سه مرتبه از زیر روز و نیم  
 مرتبه هفت از زیر یک از دیوار قلعه و عمارت ها خاک رنجین گرفت  
 روز سیوم چنان زلزله پیداشد که از دور قلعه هست بگر که درج  
 افتاد عمارات فرو رفتن گرفت هفتاد هزار کس بگرد زیر عمارات  
 ماند شاه منصور که بخت بر آمد بصاحب قرآن خبر رسید مر زلزله  
 فاجعه گرفته رفت که پیر شاه منصور را گرفته آورد صاحب قرآن پیر  
 آمد مردم تبریز عرض کردند که ما فراقیم تبریز میرانشه حافظ ابرو  
 طلب کرد فکر این را بکن که زلزله باز ایستد فرمود کبوتر را بر بید  
 آن شکل عقرب را پیوختن تا زلزله باز ایستد اما آن دختر را  
 صاحب قرآن فرمود که سلمان شود و از ترسین تبعیت کرد گفت

156  
شور اختیار کن او گفت که هرگز من اختیار کنم بده صاحبان  
قبول کرد روزی مردی زده لیده آمد گفت از او و یلم از پیل نام  
موسیر کاظم میباشم نام من شیخ صفی الدین پدرم اصحابی نام داشت  
از پشت من او آواز یک بچه برآید چیر نام آن دختر آتش پرست  
گفت مرا باین جوان بدهید دادند در جواله او بود آن دختر را  
کافریه از او پسر شد که او را شیخ علی نام کردند چون دختر محبوب  
صاحب بامر شرع معبد ایشان را دیران کرده بعه او عهد کرده  
بود که شریعت پیغمبر او بر آن کند همه اطوار شریعت بدلیل عطر آراسته  
بود مگر آنکه بعقل حق کونه اندیش آن معقول کرد که بعد وفات در  
رسول استحق خلافت علی بود نه ابو بکر اما شیخ صفی اهل سنت بود پس  
او علی آل بدلات ماورعوت اهل مذهب بکر و ان شاء الله که  
او در بین ما اینج خواهد مذکور شد اکنون از واقعه میرزا شاه رخ  
بشنوید او در عقب شاه منصور میرفت شاه منصور بلب بیا رسید  
که در آن موضع در بیا که صحن و سجده همراه شده مرفق از آنجا  
تا اورکنج پانزده روزه راه بود بجانب قطب شست قیاق بعه  
بخفه مقرر کرد که از دور یا گذشته بجانب دشت از دشت بجانب ارض  
روم رود و رسیده بکشت زشت مع اهل عیال از عقب کرد و برآمد



کشتیها را برود و بر او خود بیک کشتی نشسته روان شدن بر  
 شاه رخ بدو هزار کس بلب دریا رسید و بیک کشتی شاه مرود  
 کرد کشتی یافت همه بانان که بخت بودن فرمود که ترود و کیند یک کشتی را  
 یافته آوردند بر زلفت که با کشتی باب او گفت که کشتیها را نشود  
 بر و آب پر داد و بر او فرمود که آن کشته بان را بر کشیدند چند تا زیاده  
 زده بودند که مادر او رسیده زار زلفت که شوهر من وصیت کرده بود  
 که در پنجاه کشتی کور کرده کافیان الحقی کشته بر آمد بر از یک دور  
 و از کون کرده رنجاق دریا را شدن رسیدند که کشتی شاه مرود بیک  
 و کراں دو کشتی جگر آن کرده مرفق تیر ملق را انداختن تا بدو آب  
 رسیدند که دریا پر دو تقسیم شده نصف برات مرود و اما حصه  
 مرود که در زیر کوه غارت انجا عرق میوه آواز فرودم آمد  
 در عرق آن مقام را فرودم میگویند القصد کشتی شاه مرود  
 با جانب کشت آب جانب چنان تیر مرفق که کو با تیر بود  
 پر نشیب رفت تا خسته میرفت عریو از کشتی شاه بر آمد آب دابت  
 رات دمانه بعد کشتی بر زار بابت کشتی در میان دو دریا قمر عظم  
 بود و بر زامعه لشکر خود بران تیر برآمده تماشا کرد کشتی شاه میکرد  
 چنان تیر مرفق که بوصف رات نیامد فرودم رسید صدال



فرودم که آب آمده در زیر کوه غرق میشد سمع مرد مثل بانگ  
 شتر می رسید بناگاه آن طرف کوه را پس نمیدانست از میرزا  
 شاه نقل است که او میگفت من دیده ام در پیر مازندران که  
 کول عظیم است که انتهای او را پس نمیدانند بناگاه میرزا شاه  
 دیده او را در موج در آمد چنان باور میداشت که علم میرزا اقصا  
 قطعه ابر برسد باشد که آفتاب غرق شود چون نیک نظر کردند غراز  
 هوا بداشت آمد که بار او پر خشم او سفید بال او بالا بود رسید  
 چنگ بر کشتن شاه منصور کرده از دولاب شتر گرفت بر هوا پرواز  
 گرفت و بر و پرواز نمود از مردم کشتن گرفت و خود در آن  
 کشته و هزار کس بر او میرزا حیران شد سرش کار در سپاه میرزا  
 بود گفت هر کدام بر جانب پناه شود که این مرغ دنیا است که  
 آدم را مثل از آن شتر را مثل نمود از زمین مرچند میرزا بخواست  
 که به تیرزند مردم نمادند اما مرا کبشکر عصفور که افخته و وزیر  
 سبکها پناه شد نمادنیار که شت صدای بال او بدستورند  
 باو که بر شاخ زد هم چنان صد امید او اما شاه منصور دید که  
 از دور قلعه فرغاید سپاه بدستور هوا رفتن مرغاید پرسید گفتند  
 آن قلعه را باریب کلیم مکنو بند یعنی هر که رود دنیا بد میرزا هوا

دیدن آن مقام شد چون از دریا گذشت بر پهل دریا آمدند  
 اما قطع باریک گیس مقدار یک فرسنگ دور میرزا در زیر شایه  
 نشسته بود و بد که شخص بر زمان از عقب پشنگ نگاه میکنند  
 سوار شده بر سپر او بگردید و در گزینش دید که شاه منصور  
 بود ناچار بجانب باریک گیس در گزینش مقدار یک تیر انداز  
 راه مانده بود که شاه منصور را کو یا کشیده می بردند مثل پسته  
 از باد غلطیده رود هم چنان افتاد خیزان می رفت از میرزا  
 مقدار دو تیر انداز دور تر بود شاه منصور فریاد کرد که اگر مرا  
 من کو رفتم اما میرزا را نگذازید که ضایع شود شاه منصور گفت  
 که کو یا صد هزار کند اندازت مال کو پال من کند بند کرده میرزا  
 مردم بمیرزا چه بپسند اما این کردار شاه منصور را پسندیدند  
 زیرا که دشمن می رود و میرزا نگاه کرده استاده بود که شاه بلبایا  
 خند قار سیده از تخته گذشت ده نیزه دروازه نوده استاده بود  
 چون بدرون دروازه که در اثر زلزله تاقیات پیدان شد تو  
 گوید که هرگز از مادر نزارده بود عرض میکنم که چه خبر و رو بانیروان  
 بود که او را فغان کرده چند بستی حافظ درین بابت گفتند که  
 که هرگز از مادر نزارده چنان رفت دیگر نباید بیاد و آن در طعنه



بیای رسید تو کو بر جهان را هرگز ندید درین مفرغ خاک  
 چه تو کو ی چنین سپهره هرگز نبعد و درین صفحه آب خاک پرشت  
 قضا و قدر مرا و در نوشت چهل سال که ملک ایران بخورد و در  
 آخر جنگ اجل جان برد و القصد میرزا شاه رخ در کناران قلعه  
 طرح شکار انداخته میگفت زیر اسید بسیار بود اما صاحب قران  
 در پیر شاه رخ سوار شد از راه و رسید آهنگین گذشت بر  
 شنید که از راه در پاش منصور را مرزا تقاب کرده رفته است  
 بجانب قلعه باریک کس رفته توصیف قلعه را نیز بیان کردند و  
 شد دو هزار کس را بر اول بودند بوضو آمدند در بار یک دیوار  
 از جانب شمال بچونیم مرود و مثل در بار یک طول او را بغیر از خدا  
 کسیر و گنبد اند اما عرض او قریب صد پست که بعضی هفتاد و گز آمده  
 هر که وارد غرق شد آن دجله مثل آب طحیده گرفت گویند که شمال  
 قطب او را بخیر یک میکرو مثل آب هر که قدم نهاد غرق شد چون چنان  
 قران رسیدند یکباره موثر را بران در بار کردند قدم نهادند بزرگ  
 غرق شدند صاحب قران فراموش طمان آن پسر زمین گفتند آنجا  
 گذشتن دشوار است در قدیم راه بوده است جرات داده بوده یک بق  
 آمده بدرون آن جردیخته گذشتن دشوار است صاحب قران فرمود که



از پادشاهان نشانها مانده است ما بسکندر نشان خود را بر نیام  
 اسکندر صد رسته مانیر صدر بنیدیم تا اسکندر نشان شویم فرمود که  
 معیار آن مرد دکنند تا معیار از برای مقامی صد لب لب آن و جلای  
 رفت معیار یافت که قریب هفتاد و کر عرض در و عمق او پس انداخته  
 دید با من نوع که پشکر حید بیضه بگو تر بزرگ پشکر بر لبه بران و جلای  
 روان کرد اکثر معیار و ولایت کر پس بقول او رسیدند نشان پشکر  
 آنکه بیضه می باید که شکند **الفصل در آن مقام** مذکور شصت پنج کر  
 عتی او تقرر کرد که صد بر لبه شعور لا محمد گفت که باید که آن صد  
 جوش شعور از پس طلا و نقره آهن جوین ایک شیر شتر خون آدم  
 شعور پانصد میس چهل من نقره ده من طلا هفتصد من جوین هفتصد من  
 آهن دو هزار من ایک چهل هزار شکر شیر شتر چهل هزار کوزه خون  
 آدم اما وزن او را بسنک بخار مقرر کردند و ریافتن خون آدم  
 حیران شدن که اینقدر خون از کجا یابند حافظ ابرو گفت که دختر  
 اسکندر صد بستن شد در خطا هفت شهرستان از مردم یا جو چهل  
 کرده بآنها مانده برده که بختن از خون ایشان صد ریخت صاحبان  
 حیران بود که در بنوقت مردم تبریز با هم عام کرده پسر شاه منصور  
 توره بدو نشسته شاه مظفر یافته بشهادت ضعیف که پسر شاه منصور

توره برداشته چهار هزار کس از عاملان و کما شتکان صاحب  
 کشته اند صاحب گفت همه مردم متفق بوده اند که پسر از تبریز  
 با هزار توشبکر آمده بودند که او را دادند که همه متفق اند تا  
 تان و کدوکان آن دیار بسیار که صاحب قران متفق شد صاحب  
 قران نیز بقتل تبریز نفاض یافت امر شد که اغلان سپاه از  
 پور و شت بلا زمت رسید دولت شیخ اغلان به قتل هزار کس  
 رسید که هرگز در مجمع آن چته رجم بنوع آمده زانو زد هر دور و  
 صاحب قران یاد دادند بر سر خود استوار نکرد و بردمال  
 تبریز از تو جمیع مردم تبریز را انجا قتل کرده خون ایشان را بر سو  
 برداشته بیا که ماحد بخوانیم بر بندیم او رفت قمار را عرض کرد که  
 چرا از سپاه چغتار مایزد و بیکر طایفه امر نکردید که این خدمت بجا آرند  
 صاحب قران گفت در تاء شیخ شنیده دارم که بر تها که را که چنگیز  
 خان و هلاک خان قتل میکرده اند با قوم چته که امر میکردند که این  
 طایفه از خون ریختن ابا نداشته اند زیرا که چته که وجه پسمند این  
 طایفه است یکر از ابا این قوم است او را بخون آدم پرورده بودند  
 ازین جهت در قتل عام پادشاهان مکر این طایفه را امر کرده اند  
 ماینز که امر کردیم به دستور پادشاهان مکر اما دولت شیخ اغلان قریب

به تبریز رسید و دید که گرفتار تبریز دشوار است چهار هزار کس را  
 بدستور سپرد اگر آن کرد چنانچه وی خواهد چالا و در بنیاد و رسم است که  
 طایفه قزاق کو بپند تر آرند در قدیم نیز جنیان بود که مردم او را  
 گاه بخارا گاه به تبریز رفته کو بپند میفر و ختن آوازه انداخته  
 که امیر نمور سپاه او را بک جنگ کرو شکست یافته بجناب بخارا  
 رفت آن چهار هزار سپوار آمده به تبریز و را مدندان این واقعه را  
 شنود کردند مردم تبریز بمحض ورود و دروازه بارگشاده قرار  
 گرفتن اما دولت شیخ او غلام شهباز را که آمد روزانه ها را  
 و بجزر حال بود تا بقول خانه رسیده فراوان را گرفته قتل کرده  
 نیم شب مثل بلای ناگهان به تبریز درآمد که ناشید آن نگاه کو با  
 در تبریز قیامت شده بود فزاد فکر کرد که به تدبیر مردم شد تواند  
 قتل کرد فزاد شاه مظفر و را را کی قبل شدن او را کرد که مردم  
 تبریز کس را کار نیست مردم تبریز شاه مظفر یار نکند **القصه**  
 دو انده او را گرفت شاه را قتل کرد و فزاد جمیع اکابران تبریز  
 را طلب کرد که ضیافت میکنم همه بر پشت آنروز چهل هزار کس را  
 از اکابران تبریز را قتل کرد و در دست بقتیل عام نهاد جنیان  
 صد هزار کوزه از خون آدم پر کرد و در تبریز کس نماند که گنجاق



ندید که لشکر از و برآه کرد و خود بانگ مردی بر تاولی پس اهل  
 در بر کرد و اذان گفت چهار صد کس که خود را در غول خدیجه بود  
 بانگ اذان شنیده بسجده آمدند که سپاه اوزبک رفت گفتن  
 چهار صد کس را نیز قتل کرده بخت صاحب قرآن آمد و قتل کرد  
 رسیدند بدوش هر روز بگره خون بعد از خون علامه بنی صید  
 شد صاحب قرآن بدولت شیخ او غلامان گفت طلب دولت شیخ  
 گفت امر کن که باز تبریز را آید و کنتم امر شد مع سپاه اوزبک  
 رفته با عمارات مقید شدند مردمان که بخت آمده از هر جانب متوجه  
 شدند ایشان صاحب قرآن تغییر یا بد فرمود که ایشان را شنید  
 کنند ایشان در وقت قتل بدوزخ نوشتند قلم دولت طلبان  
 کسند و بخون خود این تاریخ را بر سپال نوشتن بعد از پیر  
 زدن در تاریخ قتل عام تبریز از کوش کردون از شوه  
 جریه کون گویم یک حرف عجب لها شوه از غصه خون در رو  
 خبر الانام احرام بستیم زان مقام بمجول نسیم خوش خرام بوی  
 برایم کنون در بارها در موبج آمد ز فعل بنده کان رفت  
 آنچه بر تبریز زبان از جد بعد باشد برون انکشت خود کرم قلم از  
 خود کرم مداد تاریخستم از خرد کفها بلوطوفان بعد از

قتل ایشان شیخ اوچرا آمده مرده شیخ را بهارات برد و قند  
 مصرع نام موضع دفن کرد و خواست برار شیخ تا درین کوید  
 حضرت سید را در خواب دید گفتن که از لفظ نزهة الارواح  
 من تا درین قتل من بر براید چنانچه شیخ اوچرا کوید تا درین  
 دیدم شب در خواب خود آن سید شکر لکن آمد بچشم عقل من  
 گفتن ای ارفو المنن در فکر تا درین توام گفتن ای ارفو خود  
 دان تا درین قتل من بعد از نزهة الارواح من لفظ نزهة  
 الارواح من هشت صد یک مرشعه که ایشان را شهید کرده  
 بودند صاحب تذکره دولت شاه را آورده است که سید حسین  
 و شیخ عارف و شیخ اوچرا مریدان شیخ شهاب الدین بهر دور بودند  
 هر سه در یک ربعین نشسته اند هر کدام کتاب گفتند شیخ عارف کتاب  
 بجات را گفتند شیخ اوچرا ترجمه بجات گفتن اما حضرت سیده نزهة  
 گفتند کتاب سیده را برایشان بخش کردند اصل سیده از عورت  
 مصنفات ایشان بسیار است مثل نزهة زاد و پافین بر نام که  
 در ایام شباب گفته اند طربا لجالس شنیدم غفار مغرب نام  
 کتاب گفته بوده اند اما ندیده ام **القصه صاحب قرآن** پانصد  
 شدند حافظ ابرو در تاریخ خود آورده است که بلیت صندوق

بسقف و از سیس دو دیوار سرور کردند بلندای دیوار او  
 هفتاد و یک سحر و در زمین در درون او هفت جوش مذکور را  
 بخشید از سیس طلا خون آدم نقره شیر شتر **القصه صدر ۲**  
 تعمیر کردند هفتاد و دو کربوه از یک هشت کربند تر و کران و جل  
 یک روان باز استاد بسیار از یک امر شد که رفته جیلان  
 کیلان را آباد کنند که یک روان خراب کرده بود انجام مقام ۲  
 و آدم اگر بدر کنند باز بجانب دشت خواهند رفت در تاریخ  
 شبیه نامه خود گفته است پدرم ملا محمد تاریخ آن صدر را با من خوان  
 گفته بود صد مرتبه آنکه کنج خیر را از در پست یا که اندر پست  
 مردان شیر از پست لطف او بخشید حیات زندگانه همچون حج  
 قدر او کما مفوض حکم مرگ و اور پست **کونیند این بیت** و صفت  
 مخلوق بلند افتاد سبب قتل ملا شد صدر آن خون ناحق  
 ریخت یکصد بسته شد قیمت این صد بخون پیکنا بان در جوت  
 درین بیت ملا در وقت خواندن جنان معن و او که بعنوان از  
 برای الجنین صدر را حج پیکنا هفت قتل کردند که این صد کثیر  
 کران بسته قتل عام شد تبریز بنا صد بگو در قیامت گاه  
 مغرور عرض اکبر است سال تاریخ اش چو معی از خروستیم گفت



پسر ز عالم بر فکن بر کو که صدای بکند رست چون این تاریخ را  
 نوشتن میر طالب دزیر عمر شیخ میرزا پدر میر علی شیر که طبیعت او  
 بملا بود خون تاریخ را دیده گفت ملا میر نور را بطلبم یاد کرده  
 این حرفی شدت کرد و بصاحبان رسید میر طالب طلب کرد گفت  
 از تو حرف شنیده ام میر گفت ملا شما را بطلبم یاد کرده است تاریخ  
 گفته است که صد هزاران خون ناحق ریخت یکصد بسته شد قیمت  
 این صد بخون بکنایه آن در خور است لفظ خور است اینی کنایه  
 افتاده است اما ملا اکثر ببردیم میگفت بسبب من همین قدر مردم بقتل  
 عام رسیدند من این راه کار را گفته بودم کان مریزم که زنده بمانم  
 ماند بعد از آن عمر صد بر طاق صد صاحب قرآن که اخوان بدید میسر شد این  
 چنین تکلف گفت که هر که از جری کند من معمارم بیچارم فرمود که  
 ملا را مع دستارش از کوته پیش طاق صد دور آورد **القصه**  
 بجانب شهر باری بکس رفتن اما این نزاع بفرزند او این  
 کس ماند میر علی شیر بملا بنای او اولاد او میر نور و به میر طبیعت بد  
 بود باعث واقعه ازین جهت بنام شیبای خان تاریخ نوشته بال  
 جغتار نوشته چون صاحب قرآن بقلعه باری بکس قریب رسید مجسم  
 پیدا شدند معلوم شد که شاه رخ میرزا بوده آمده بار و پله پله

واقع شاه منصور قلعه باریک کپس را بیان کرد چون نزدیک  
 رسیدن از دور شمشاد دیدند بالاک را و سپاه مثل دو طرف  
 او پس از **القصه آمده** استاوند بر شاه رخ گفت ازین مقام  
 شاه منصور را آن قلعه کشید از اینجا پیش نتوان رفتن در آن  
 منزل ایلیچ پادشاه که جستان ملک که کین که جرات آمد فردا سپاه شد  
 بتماشای قلعه استاود ایلیچ آمده که نشی که نامه را در پواری خواند  
 مضمون آنکه شنیدیم که درین پورنش صاحب قران قصد این جانب  
 دارند من مرا ایشان دو ستم نه آیند بهتر است اگر مرا آیند این مردم نیز  
 ادر سهند اما که جستان همه که نشی در و رکوش مثل عورت حلقه دارد  
 پیروز بر آن که زیور بودند قوم حضرت داود علیه السلام صاحب خوت  
 که حکم خود را با ایلیچان نشان بدهد گفت کپس باشد از قلعه خبر کرد  
 آن روز همه امر پیاده شدند غیر صاحب قران و کپس سواره بنوعی  
 بجانب قلعه روان شدند میرمنه کردند ایلیچ و تا خبر حکم صاحب قران  
 تعجب کرد صاحب قران بپس نام گرفت بردند ایشانان شدند  
 که میزند اما رونفس نکرده کپس حربه هم بنوعی که رونفس او کند یاران  
 خود را و ادع کرده رفتن که قریب بقلعه رسیده بودند غلطیه رفتن  
 و کربانده گشته فراموش ایلیچ را انعام داده فرستاد که برود او

آمده گفت بپادشاه که من پیمیش پادشاه نافض الحکم دیدم غریو  
 برآمد اما صاحب قرآن شب روز در کناران قلعه توقف کردند  
 شب گشت دیواران قلعه چرخان میشد اما صدای غلغله از آن  
 قلعه بگرددن گرفت روز هر طرف برگرد قلعه صاحب قرآن از دور  
 میبخت جاکر آمد مثال صورت از سنگ تراشیده اند عظم اما فضل  
 با کشت خود همراه بجانب زمین اشارت میکرد فرمود که اینجا کشت  
 میکرد کافتن بنیاصند قه برآمد خط و رو نوشته هیچ نتوانست  
 خواند آخر در میان آورده باز راویختن گفتند منادر کنید  
 هر که خواند هر چه طلب کند بدیم کمتر فراش صاحب قرآن که شایر بود  
 نام داشت فراشان صاحب قرآن بودند انصار بودند اما  
 این شایر معر میبخت اخبار بود و شاه کرد و خواجه حافظ میگفت  
 در شعر تورات بفایر نظم کرده بود در زمین شته نام ز دوست که  
 در نظم تورات گفته پیرانکشت بیضا کنم خامه را ز نو بر دهم زب  
 این نامه را ز توات دار رسوا به پرس جو آیت بگویم با الف و س  
 عجم عجم عبر کنند آن زمان کنم نظم تورات از زورده دان آن  
 کتاب هنوز در میان اخبار بود است اما الف کتاب تاریخ عبد  
 الرحمن سیرت گوید که در هنگام نوشتن این واقعه تاریخ بجز از



صد بست چهار بود رفته از اخبار بود و در بخارا پرسیدم که چنان  
نظم در میان شما میان هست یک از ایشان جو آید که هست مرا  
با و آشنای رسید از علم تورات نیز بدیده شد **قصه شاهی**  
مذکور آمده صاحب قرآن را تعظیم کرد که آن خط را در حق خود انیم  
آوردند گفت خط عبرت این قلعه را بیان کرده واقعه جنان بود  
که این قلعه پاخت اغری پس ترک بوده او برادر اغری سیاه بوده  
درین حضرت موسی علیه السلام نماز میکرد مردم این شهر از او  
ایستاد او آگاه شده قصد او کردند او همه را دعا کرد و او مرد  
ستجاب دعوه بوده همه سنگ شده اند چون کرده قصد او کرده  
بوده اند آن غوغا تا بقیامت مانده حال اغری پس درین  
قلعه است آن خندق آن شهر است که از آب باران کرده شده مادران  
زیر انداخته اند سبز نماید آن سیاه کرد و پیروز دوازده اردیبهشت  
آن دو مشعل دو چشم او است این که مردم میروند و در هنگام اردوهای  
روند غوغا برآمد صاحب فرمود که مشک دو ختن بپست کز پرازیان  
کرده غلنگ باکر روان بر بسته قریب آورده ماند اردوهای پیروز  
برآمد از دوازده مشعل کاو سپرتا چشم هر که را چشم بر دم آید کور  
میشود مثل بانگ میگردان گفتند این نیز ماریت مار هفتاد و دو چشم

میشد بهت تدبیر صاحب قرآن آیسند داشته و پیش رو را و نیز  
 به سلامت رسید **الفصل از اینجا رجعت کرده از راه صد گشته گذشته**  
 به تبریز آمده غم اکثر بلاد ما زندان **و استکان بنکانه** ایل قباغ  
 و اخور و میر سید شریف جرجانه بصاحب قرآن ایل اوزبک را فرمود  
 یکسان را یک روان خراب کرده بود آبا و کنند قمار مرغ کرده بود  
 که این طایفه لایق این پسر منزل نیستن صاحب قرآن قبول نکرده  
 بود **الفصل میرزا مرثیه** را برابر ذکوة فرستاد که رفته ذکوة ایل  
 اوزبک را گرفته صرف خرج خود کند صاحب قرآن ذکوة شیر قبیل را  
 به ایل قباغ از جبل کل از فولاد خان شده بود در دافعه بر شا  
 چنانچه گذشت خود را توره زاده میگرفت میرزا پرسید میرزا غرت  
 کرد در ذکوة آنچه کسر حکم بود در میرزا در سپید گرفتن شد  
 اسیر میرزا تغار ذکوة کرد صاحب قرآن بهت بکر جوانان قباغ  
 بود آمده بمیرزا گفت خم اسب را بسیار دویت میدارم اسب  
 نیست میرزا بگذارند بجای او اسب دیگر بدم میرزا قبول نکرد اما  
 اسب عجیبی است بود **الفصل جنگ** شد قباغ همه ایل را میرزا را  
 قتل کرده میرزا را برستان اکنون میرزا بآن رضا شد که بگذارد  
 که ذکوة شمارا بوجشم نشد حکم بقتل کرده آخر بصلحت قضا  
 بنکرده



بنده کرده در خیرگاه نگاهداشت چند روز گذشت یک  
 روز راغل قتاغن گفت من پادشاه زاده ام و عور یاوشا  
 میکنم **القصد** در دشت کبلان و عور پادشاه را زده آمده شد  
 کبلان را گرفته قوم یا بود منک آمده او را طاعت کرد و پسر فرار  
 قوم یا بود قتلش قرض نام داشت و خضر خود سیور کوز را مقرر کرد  
 که باو بدهد باو متصدرب جنگ صاحب قران شد آنوقت قوم یا  
 پسر جمعیت بود میرزا پیرانشاه در بند یک روز هو اکرم نصف  
 روز باشد از در خیرگاه آواز تنبور آمده دید که دختر قرحق مرصع  
 تنبور کرد و دست عارض مرخواست از میرزا تبرکی پرسید که کنایه  
 تو چیست که ترانیده کرده اند مرزا گفت پسر میر تمورم اینجا بنده  
 آمده بودم در بند افتادم دختر گفت من پدرم بسیار نصیحت  
 کردم قبول نکرد و کتابت را در براب من ده تمور فرستادم میرزا گفت  
 قاصد تو چیست گفت آه بودم درم بشاخ او میبردیم در بیابان  
 میرو و هر جا میرویم میرو و چون صاحب قران اکثر در دشت شکا  
 میکنند در دشت یحتمل آن آه و در نظر او دراید میرزا **ابن رباب**  
 نوشته و در شاخ آه و قرار کرد **باب** این است که دید کام مجرب  
 تا شادما ز دجاک کریبان الم خانه ما از آه و در مدیده حوری



فراق بر یار وفادار بر نامه ما آهوبند بسیار مر رفت مر آمد  
 اصل از کلیلان بود که نامه شاه منصور برده بود بدیت سیو  
 کوزه افتاده بود **الفصل** آن آهوار بجانب تبریز زیار که داما دختر  
 اقلش بخشیده کرد از ایل کناره نشینت قاعده اوزبک آن است  
 که داما و کلین از ایل دور مر نشیند اما دختر با وطن فیداد  
 به بخشیده اصل او و دلکش بود اما میرانشاه خبر داشت بشکاک  
 بود آن آهوار آمد بر صیاد کردانی و اگر ده بود آن آهوار زنده  
 بچنگ در آورده بصاحب قران خط یافت بر محمد را فرمود که در  
 حال با پسر عقیق سوار شو متعاقب این آهوار را اگر توانی زنده  
 بگیر بویین که کجا میرود اید عقیق دونه بود بر محمد و ب کرده  
 به نچاه جوان همراه عقیق نند بر محمد قریب باهور رسیده بکوش  
 مکان گرفت مرخواست رجعت کند که کرد بر آمد قتلش فرغی بکشد  
 بر آمد به یوزیادی رفته بود آمده سر راه شد آن آهوار شناخت  
 میرزا دو کس او را تبریر و قتلش به نیزه فرار و میرزا فخر نوشته  
 بر شاخ درخت ماند که دیت خود در بند و او چون قتلش گفته بود  
 من مدعی ام تمورم بر محمد بنام صاحب قران اشتکام کرده بود قتلش  
 بروقت که نزد سیور کوز مر آمد او گرفت آهوار زنده یا پسرش را نیا

تر نگذارم آورد که اینکه مرا آوردم دختر باو نکر و گفت رو بفر  
 کن کرد دختر گفت میرم دور پرست این مردینه روایت دختر گفت  
 ای جوان جفا را روایت کو اگر ترا می کشند بنا بند نمی کنند میرزا  
 گفت واقعه را که من پر محمد قتلش مع دو اوست کسپر روان  
 شد رفته در شکار گاه شبان خون بر صاحب قران زند اما خبر  
 گاه ملیکه از ایل مقدار یک روزه راه دور تر تنه نشسته بود ایل  
 شنیدند پر محمد را فرستاده بودند و میران شاه آورده بند کردند  
 و کینزک در خدمت آن دختر بود پس اما از صاحب قران شنوید  
 باز آن دختر آهوار وحشت کرده فرستاد بعد دو روز در شکار  
 از تقابل برآمد برآمد بهفت مرتبه شفقار سپرداوند آن اهو معلوم  
 بهفت راقص کرد صاحب قران در غضب شده بر اسب نخت  
 روان نشسته تعاقب کرد بجای آمد اثر جنگ در زمین هویدا  
 خونبار بخت فطر در شاخ درخت مطالعه کرد واقعه میرزا پر محمد  
 را خبر یافت روان شد آهو بخیر گاه رسید صاحب قران بلب خسته  
 فرامد دختر طعام فرستاد کینزکان همراه فریاد کسپر صاحب  
 گفت بورتا دل از سپاه قتل نام که به تبریز رفته بودم در وقت  
 قتلش پیدا شد که مع ایل باورفته بود و هم را فرزاده پسر زده



یکرازان حج گفته که من میرنموم آن پیر را در درو مال بر لب در  
 طوغ آوینجه رسیده صاحب آن را دید تیری پرسید که کس صاحب  
 از دیر رسید گفت قتلش فرغن یا بومر باشم رفته میرنمور راکشته  
 آورده ام این پیر میریت مر باید که شیر بهار دختر اغل قناغن  
 بدیم صاحب آن گفت پیر را بومر من پیر را مر شناسیم پیر میریت یا  
 دید گفت پیر میریت دختر شنید قتلش گفت پیر میریت به نزد دختر  
 قبول نکرد گفت ازین مرد قناغن تحقیق کن آمده تحقیق کرد  
 صاحب قران خجته اورا یافت او پیرش آن الحرم در آمد چون قناغن  
 و اما دیشد بیج نکفت دختر ذوق کرد آن شب دید صاحب قران  
 از بول او از نقش ترکا آید چنانچه ترکان گفته اند آید چنان  
 نیت او را حافظ ابرو در تاریخ خود از زبان صاحب قران نقل  
 کرده نوشته است که این است **غزل** قیام کبیر بوجول لادون که  
 منزل کاه ماه دور بوقم لار کبیر دن ایلم که او پرکان شام دور  
 غریب کوردین بلغزیم برجه سپاهم بار صدق ندین قلیج آیدین  
 ز کوز یا شیم سپاهم دور کوزم تنگ زلب نکر یا شیم القون اتون بلب  
 باندل قلیج بزیم کبیر خدر برجه کواهم و دور **القصد** صاحب قران  
 دید که چون سپاه پوش آمده در چشمه آمده شتر یوار یکدیگر رسیدند

آن جوان



آن جوان گفت طبعی و غیبی نام دارم بدو هر چه می نمود و کرد  
 زیرا که بخشنده بود مرا به قتلش و دیوان یا بود او من با غل ۲  
 قتلش که عم بچه بگو غش کردم او گفت برو پیرم را بیا و ترا بدم  
 صاحب آن را بریم بدل آمد گفت امیر تمور و وزیر فلان خادم یک  
 خوابیده است بر دروان شد بیشتر از آمد خواب رفت پرده برد  
 انداخت او آمد گفت اول پرده را بردارم برداشت شناخت ۲  
 پدار کرد بهفت مرتبه پر بخشید قبول نکرد درین وقت شکر بخواست  
 رسیدن **القصه** بر سر سپاه آمدند قوم یا بو را قتل کردند قتلش  
 جرب کرده کشته شد از قوم یا بو صد کس زیاده نماند که ایشان  
 قسم خوردند که مایان یا بو نیستیم و کار او زبکان را در خرابه طبعی و غیبی  
 یک دو بجانب جرجان روان شد مردم جرجان شنیده پشوازی  
 صاحب آن آمدند کنار جرجان فرامند جرجان را بفارس بر کرگان یا  
 گویند آمده بصاحب قران عرض کردند میرسد شریف جرجان نام خود  
 بت پنج ساله بود هزار ملک اردو مسئله از او دهاکرده پس مسئله او  
 مشهور است مردم هر چند که کردند از دهاکرده است جان آوری است  
 زیرا که خداوند تعالی گفته است و من الما و کل شریقی قیاس کرده روح  
 جمیع موجودات آب باشد با وجود آنکه حضرت در باب روح لا روبرو

گفته اند و کار اوها کرده که خداوند تعالی مثل پادشاه که بر تخت  
نشیند این عرش نشسته عرش تحت خداست ملائکه اجوان  
او بنده مضمون این آیت که الرحمن علو عرش است و او را در آرد  
و کرده حضرت علو در پیغمبر بر پهلوی اگر هم شریک اند در نبوت  
بذیل آیت مبالغه که کافران به نزد یک پیغمبر آمده بودند که  
این اهل بیت پیغمبر گفته اند عبد اللہ انت آخر گفتند مبالغه  
میکنیم یعنی وعاید کافران گفتند که ما برایم به مبالغه زمان  
ما زمان شما فرزندان ما فرزندان شما نفیس و نفیس شما چنانچه  
خداوند تعالی از زبان ایشان خبر داده که ثنا و ثناء و ثناء  
و ثناء و ثناء و ثناء نفیس کم میفرموده است فردا که رسول برسد  
ند حضرت فاطمه امام حسین حسین حضرت علی سر بر آوردند چنانچه  
انبا معلوم شد که امام حسین امام حسین است حضرت فاطمه اکنون  
حضرت علی را نتوانم به نفس ثناء و دخل دادند ناجار نفیس  
باید دخل داد پس معلوم شد که نفس علی حکایت بودند ناجار میشود  
که ایشان در نبوت رسول شارح داشته اند الفقه پرسیدند  
که شما مسئله از دها کرده اید میفرمایند چاشمه مردم لغت  
نامه کرده اند کسر اوها و میکنند من نیز بران لغت نامه امام معین

نشسته در خدمت علامه شهادت دادند که میراثها و کرده اند  
 میرورحق اثر و یاد کرده بودند نهت بود هر زمان بعلامه  
 نگاه میکردند که اگر میخواست علامه شفیع می شدند اما نشدند  
 مقصد علامه آن بود که بکشتن روند ازین جهت عهد کردند که  
 اگر سلامت مانند نیچه در نیچه علامه اندازند **القصة** جمیع اموال  
 میرسید شریف را بدیوان خاصه گرفتن میرزا را مایه کردند و نیمه  
 روایت دادند که اینچنین کسر در صندوق عظیم انداخته باید که  
 در بار شور پرتاوند بلبر دنا بر عهد جناب صندوق کرده و در  
 اندک مایه کولات انداخته و در ماکر او را قیر ریخته میرا آورد  
 ده و در بار شور پرتاوند مر رفت صندوق را نیز آب دریا  
 بکوه زو شکست پاره به تخت تخت صندوق مانده بعد چهل روز  
 از ملک فرزند برآمد به پسته نان یک آفتاب آب چهل روز رفته  
 بود و روانه دشت مر رفت بر لب دربار رسید و یک در میان  
 آهوان جوان برهنه روی میکرد و حیران شد وقت نگاه کرد که  
 کرد برآمد ده هزار جوان برهنه روی سپید شدند و حلیاها و کلاه  
 مور بهر پیر و در حلقه ها و رکوش آمده کرد و آن پسر کشیدند  
 کورها با خشن بزبان او بر چنبری میکشیدند اما اول رسیدن



آن جوان را سجده کردند و میگفتند برآمده از امر و محاسن بسیار  
 همه مکمل رسیدند و جامه ها را شراب و در دشت آمده پسر را سجده  
 کردن شراب عرض کرده و قصه ها میفرستاد و هرگز بهیچ کدام التفات  
 نمیکرد و برآمد و جویگانان پیکان ناز را باز و حاکم را شکایت میپنداشتند  
 مردی را پیش سفید را تاج بر سر آورده جوان را در کنار گرفت و فراموش  
 میبرد و آن قول همراه شد زبان ایشان را نمیدانست بکار گرفته  
 یافت بزبان دانست که از ولایت عجم بوده گفت از تبریزم میبرید  
 او گفت که آن جوان پسر پادشاه فرنگ است بتاخت روم رفته  
 بود بدست پلدر روم بایزید قیصر روم پسر شده حکما روم فرستاد  
 ارجلیس و کز او سیما بدمینده پرواده اند **القصه** میفرگفت مرا  
 ببرند و او بکنیم گرفته آوروند ترجمان گفت نذر پادشاه در را  
 و روند و بدید که پادشاه در عجم فرزند سیاه پوشیده ترجمان بچنین  
 میگردد و میرنخورد را بیان کرد **القصه** میفرسیما بزرگ ارجلیس و کز پادشاه  
 زازده بطلا و نفقه همراه گرفت زیرا که طلا و نفقه سیما عاشق است  
 پادشاه فرنگ انعام بسیار کرد و در رجعت قبیله امیه زید بن زید  
 و رشاه بیادشاه تیغ کشیده بود برآمده فافه را تاراج کرد و میر  
 غارت یافته بجانباستین بعضی رفت بیادشاه چون رسید

روزی دیدم مردی بر تخت روان نشسته بحاج بن سفید فرات  
 زمان را بجا آرد بکتاب گزینند چند بن غلام بچه دور و کوشا  
 بطرف دختر میرود پرسید گفتند سلطان ولد است پسر مولوی  
 روی پادشاه امر کرده بود که شنور بر آکنده بوده هفت دختر  
 شنور را جمع کرده در آن صند و قرک شان بر شتری بار کرده اند  
 نزد پادشاه مرید بلند و دم بایزید و در باغ نشسته که دریا از  
 کنار او میگذرد و چو بریده اند که از دریا بمانند باغ گذشته باز  
 بدریا همراه مرثع و امرو و جمیع شاعران را پادشاه کرش میداده  
 اند آخر بر خطر نوشته و زانرا انداخته در آن آبی که باغ میرفت  
 پیرو او قیصر بناگاه دید که تا بچه گرفت و دوبر او موم بود گرفت  
 خطر را آمد این است را نوشته بودند میر که وامانده بزم شاه ام  
 بر کور شاه عرض مایم قیصر بولان را فرمود که بر آید که صبا  
 مانده این خط بگفت آنیکه گفت نم گرفته آری **الله** بر آوردند  
 میر گذشته از مقدم نشیت سلطان ولد قدس گفت چه کاره میر  
 گفت اگر شاعر باشم در تبت که این بلا را دم را پس بفرست  
 معز که **بت** علم حق و علم صوفی که شمع این سخن که باور  
 مردم شود میر در بدلیه گفت الصوفی هو الله یعنی صوفی خود

او بیت قیصر آفرین کرد سلطان گفت شاعران را قاعده  
 آنست بدید میفرماید و یوان قاضی زاده طبر بوده کشاو  
 این بیت برآمد که بر فیض که صبح است شراب من تو آواز خرو  
 صحر و خوابت زهر سپو پیا له است که بیکر یار بنشین که نشیت  
 صحر و زانو می نوش اذان پیش که معشوقه شب تاب صبح  
 بگیرند به برند و کیسو از شبته سینا ر رنگین خور و بنگین  
 پسند تو برین شبته کرده اند سینو میرسد شریف گفتند  
 از دور تو چون کرد صبا طره بکیسو زیاد بر او روشن غایب کیسو  
 ای زلف شب ناشخ رخ روز نماید چون غیر کافور بلچست  
 برو و **الفقه یاران** در صحبت قیصر بزم رفت به تخریب نمرود حشر  
 عزیز مهر که زن او بود بعیش قرار گرفت قد قیصر آمد زلف  
 او را برید قیصر برآمد که هنوز یاران در عیش نشسته اند گفت  
 این مهر را نصیب کنی که شد پریشان باغبان از باغ  
 تاسنبل گرفت هر کدام فرو رفتن نظار عرض گفت که قیمت  
 کل باغبان اشب ز کل چین بکل گرفت صبح شد کل چین بگلشن  
 رفت از کل بر گرفت جار کل کل چین ز گلشن چید پس کل زان سب  
 شد پریشان باغبان از باغ تاسنبل گرفت اما مهر گفت که



نوع و پس باغ تاجا در زیر کمال گرفت عندلیب بهشت آخر  
 عقل کمال گرفت شد از رخنه دزد و در باغ سبیل حیدر رفت  
 شد پریشان باغبان از باغ تاسبیل گرفت عندلیب خشنوا  
 دیگر هر غفلت گرفت از مروت بهشت کردن قطع دست پرو  
 خود شد پریشان باغبان از باغ تاسبیل گرفت میراث گشتن  
 زینهار طلب کرده از فیض گفتند که در شبستان شاه عالم پیا  
 خوار زمل گرفت شیشه پنهان با کمانه ز قفل گرفت شد پسر  
 زلف جبر بوجانان قطع کرد شد پریشان باغبان از باغ  
 تاسبیل قیصر حکم قتل کرد سلطان منگ کردند زندان پیرش شاه  
 در زندان بود قیصر گفت کسیر باین مضمون را بر توید هر که ام گفتند  
 خشن نکرد و زیر قیصر آموخت تا شس جبار علمه و اسید را بجز اگر دوا  
 در دند از زندان بر سر و پانوشید زولیده آمد اول این را بجا  
 راجب جال خود خواند که راجا در حضرت شاه چون توستدیم  
 گفتیم که رکاب دار فرمایم آهین جو شنید این سخن را ازین  
 در تاب شد حلقه بزد و در پایم داستان دعوت تناسخ  
 کردن حکیم نزار در قستان جهاد کردن صاحب قران با او  
 چون صاحب قران اکثر ملک مازندران را فتح کرد شنید که حکیم  
 نزار در قستان اکثر توابع او دعوت مذهب تناسخ میکند  
 قستان توجه شد اما اصل حکیم از قستان بود و قتی که نامه

خبر دعوت ملاجده میکرد و در ماوراءالنهر حکیم رفاقت داشت صاحب  
 در اول عمر خود عرض کرده بودیم که او را بریم نزد حکیم نزار که بخت به  
 قستان آمد مذهب تسانخیه اختیار کرد او جوان شد که دفتر حکیم  
 که بخت آمد آنوقت قرا عثمان ترکمان در قستان از جانب شاه پسر  
 شجاع چاک بود بلوحد بر آورد و قرا یوسف در آذربایجان حاکم  
 این طایفه ترکمان را آق قورای قراصا توری می گفتند که ایشان  
 در وقت اخور خان که هم عصر فریدون بود به ملک ایران گذشته  
 عمر پسر کردند و در حدود برستان تا آذربایجان نشسته از ایشان  
 دو کس در وقت آل مظفر شاه شجاع بامارت رسیدند چنانچه  
 مذکور شد اکثر شاه باین کردار خود تا یوسف مرخورد که عبت کرد  
 این طایفه را بامارت و اوم انشا، الله معروض خواهد شد که بعد  
 فوت صاحب قران قرا یوسف و عول پادشاه می کنند که اولاد او  
 پنجاه دول در ملک آذربایجان و مازندران و فارس پادشاهی  
 میکنند ایشانرا پادشاه آق قور میگویند از ایشان ملک راشاه  
 ایما عیل خواهد گرفت القصد حکیم بوطن خود آمد خواست که شهادت  
 یابد پسر داشت قرا عثمان پسر ده ساله حسن نام بعلت جوع گرفتار  
 شده بود و تهر که شل مرده با افتاده بود هر روز بهشت من آرد آنرا  
 کرده در حلق او و ریختن اطباء و علاج او در ماندند شکم او شل  
 قنار شده بود حکیم بر پسر طبیب آمده که در نو اراو گشت پرسید که سبب



تل

نزول کبیل را گفتند در خوابیده بودید ار شده باین کبیل رفت  
 شد اما شکم او را طبعیدگان برد که در شکم او مار درآمده باشد  
 باز به رفعت نه که آن مار را گذارد زیرا که هر چه خورد آن مار  
 و جان باز کرده بخورد به معده او چنانکه در این جهت از  
 کباب شکم او بزرگ شده فرمود در آوردند پسیم پند کرده در حلق  
 او روانه کرد چون پسیم را کشید در نبضه لعل بر بسته فرستاد چون  
 پسیم را کشید لعل نیز نبضه زرد را بر بسته روانه کرد چون کشید  
 که زرد و بیت دریافت که بچه افتد و در آن او درآمده بوده حالا  
 بزرگ شده زیرا که افتد و هر چو شکست بغیر زرد و گفت بد است ما  
 درآمده بود پسیم را بدم به دستور حضرت علیر که دیدن جوانی را که مار  
 در کام او رفت در خواب پیدا کرده او را بسیار دوانیده آید و ند  
 تا فرزند آن مار افتاد حالا مار در بطن او خانه کرده نشو فرمود که  
 شیر آوردن چند تقاره خورد و پخته شد بود که فرزند آن قدر که مثل  
 جو را بر روان شد بد که مار بافتاد چون قاعده مار آید که شیر  
 خورد و میبکند آخر فرار عثمان را گفت که از خون او بگذر فلز که کم گفت  
 که شستم فرمود که حال شراب آوردند در حلق او ریختن شکم او را طبعید  
 باز ماند گفت چون مار را زد شکم او خالی شد اکنون اکنون که شراب ریخت  
 هست شد مر باید بپزد این پسیر را جالی کرده او را پستانم اگر مار بست



هست نبود که البته در ضمن گرفتن ضرر می رسد **الفصل** به طور او را  
 جاک کرد و مار را گرفت زخم سوزان بند کرد و جفتا و دوسوزن آن مار مثل  
 شکر بود تربیت کردند تا پس یک صحت یافت اما قرا عثمان مرگم  
 معتقد شد حکیم خوانست که مذهب تناسخ را در واج به در روز گذشت  
 نشسته بود و در بار سپهر کرد که بناگاه فغان از ملا جان برآمد که اینکه  
 نهنگ من صد کشته کرد حکیم گفت مترسید که شمار از بان نیست در پای  
 میزد چون نزد یک آمد حکیم گفت اگر نهنگ نمودار چون این لفظ شنید  
 آن نهنگ بر کشت کشترا مان مانند مردم پرسیدند که چه گفت گفتیم که  
 خدا را بجهه میکنم بزبان یونانی نمودار یعنی خدا را که پرستم و کردید  
 این نهنگ آدم بوده است تسبیح او این لفظ بوده حالا که من گفتیم تسبیح  
 او را یاد آمد بر کشت قرا عثمان گفت شرح این واقعه را ازین بهترین  
 بگوید شرح مذهب تناسخ کرد او را در آن مع مردم قنستان در آورد  
 فیض فقیر ما و الف کتاب عبدالرحمن هبیرت گوید که مرا کشته کتب تواریخ  
 دیدم هفت کس درین مذهب قبل از پیغمبر و عو پیغمبر کرده بودند  
 کمان شرخش میکوید که این قوم را نمود و میکوبند پیغمبر ایشان بیا  
 بوده اند لیکن صاحب قرآن شریعت ایشان هفت اول ایشان <sup>مشهور</sup>  
 دوم ایشان و پسیم برهما چهارم و انبیت پنجم ناپک ششم برشا کوه  
 هفتم حکیم نزار را اما حکیم نزار در اخفاء و عو پیغمبر میکود اما استان

آن شش قدیم بت پرست آتش پرست بوده اند اما اطباء حکیم  
 را امت پیغمبر آخر الزمان حضرت محمد مصطفی میکشند اصل  
 شریعت نبودین ماست اما دانسته اند هر که امت شریعت  
 تازه دارند زعم ایشان مایشوران است که مایشور را از مادر تازه  
 ندارد در آسمان است اما زن فرزند دارد او را به چشم است یک ماه  
 و آفتاب آتش اطباء مایشور را قص بسیار میکنند اما طبعان  
 و سن ارباب ریاضت باشند طبعان بر آتش پرست بودند بر  
 آن طایفه اندر علم ایشان بر هفت جنایت که آفتاب هر ماه بر یک درگاه  
 میکند در پال دو و از ده آفتاب بر آید بر یک بر یک در هر ده پال  
 نیم شب یک ماه فمر زاده آفتاب بر بید زاده آفتاب پسر  
 دهم مرمانند آفتاب سجده کردند این طایفه آفتاب پرست مر باشند و  
 رانست که جمیع ایشان را در منبر خواهند چنان است که در دنیا  
 چهار رانست یعنی رست چهار هزار پال پیغمبر ایشان از رانست  
 است تا بقیامت زنده است از نظر مرد اگر خواهد بکشد و میخورد  
 چنانچه اهل سنت بحضرت خضر اعتقاد دارند بعد از است هزار  
 پال آفرینش آفر خواهد شد حیوانات چنانچه جمادات و مملو  
 به کانه بجا نیکو که عبارت از هشت بلشت باشد خواهند رفت

ایشان هفت را قابل اند اما دوزخ را میگویند که همه موجودات  
 به اوست مرود و جلا هم از منیان در همین مذهب اند اما بزرگ  
 ایشان ناپسند چنان است میگویند هشت دوزخ معنویت نفا  
 نیکو بد را است که در دنیا نتیجه میدهد اگر نیک کنیم نیک را بشیم اگر  
 بد کنیم بد را بشیم که دوزخ مابست همه خلایق معدوم خواهند شد  
 مثل کیا بیک سبزه زر شوه و زبان بر هم بخورد ایشان شا مگو  
 گویند که شا مگو کتا به تصنیف کردند اما او اندر دم معانی جیب  
 کتابها که هر سبزه زر و هر دین نازل شده در دین است اما او اندر دم  
 استخراج کرده اند ایشان گویند که در هر چند گاه شا مگو بصو  
 مرا آید و این خود را تازه میکند چنانچه حکیم نزار از سگفت روح شا  
 مگوئی در قالب نم است اما چنانچه ترتیب که درین مذهب باطل مذکور  
 شد اکثر هندوان که هستند حالا دین و میند اما حکیم نزار میگوید  
 خود را صوفستاییه نام کرده بود عقاید او و اطلل باین ترتیب بود  
 مذکور خواهد شد او گفت اجزاء عالم در ترقی و استقامت اند چون پیش  
 را و در زج عنصر کات تمام پیشتر شود چون ازین صورت عنصری  
 تفاوت کند در حال در قالبی که در آمده از مادر تولد کند باز  
 هم چنان صاحب کمال شود آنچه از او از کمالات در صورت اول



فوت شده باشد در صورت دوم دریا پدید در قالب سیوم بدستور  
 نثر کند در هر قالب در ترقی و در اید تا در قالب ملائکه شود بر آیینها  
 بر این واقع را تسانخ خوانند اگر صنف حیوان را بر او غالب است  
 یعنی عقل و با علم است چون روح از قالب مفارقت کند در قالب  
 حیوان مثل کاه و خر و خرس و غیر هم در اید از مادر تولد کند  
 هم چنین پیر کرده از قالب حیوان را بحیوان هم چنین پیر کرده کرده  
 باز بر قالب انسانی در اید زیرا که چون روح حیوان که اصل از  
 انسان بود مفارقت کند از قالبش بر قالب آدم با عقل در اید  
 از مادر تولد کند در جسم انسانی که کال کند چنانچه مذکور شد  
 در قالب بهتر از خود و بدستور تا در قالب ملائکه بر آسمان بر اید  
 این طایفه را سخن گویند اگر این درجات که مذکور شد بنیاد اگر نفس  
 ناطقه که بقول انبیا جان آدم است درجه انسانی حیوان را نهشته  
 چون از قالب انبیا یا حیوان مفارقت کند آنرا روح بنابر گویند  
 در طبیعت نباتات در اید مثل جوب و درخت سبزه مثل هم اگر از انجا  
 مفارقت کند مثل مجاوات بسند آبن خاکی علی بن القیاس و رای که  
 از درجه نفیس طایفه باز ماند بر هم خود و این واقع را نفس گویند اگر  
 بصورت مجا در طبس شود آنرا سخن گویند ایشان گویند که مخلوقات

خدا خلق کرده نام لو کشور او همیشه برپا نمرود بر زبان خطا گوشت  
 گویند کار او آنست که روحها را از قالب بقالب بر میرد ایشان گویند  
 که خدا اول روحها را خلق کرد و روز آنست که در هزار هفتصد و  
 زیاده بنوعی مع روح آدم چون اول روح و آدم و بعد مراد و اندر  
 هفتصد و نود و نه سال آن ارواح معدود را در قالب ایشان و بعد از او  
 آدم طفل مریون روح ایشان را در قالب پیرکان و بعد از پیرکان  
 هزار هفتصد و نه سال در قالب یکدیگر و بعد از آن رفت ارواح از یکدیگر  
 متولد شد اما روح قابل را که با بل کشت مع الطباع او در قالب با  
 و بعد از او روح آدم بود و بنوعی رسید از او با بر ابراهیم رسید و  
 تا به محمد رسید تکمیل ارشاد و ذکر مکرر شده در آسمان رفت و نخواهد آمد  
 زیرا که در مذبح ایشان آن بود که وقتیکه تکمیل رسید و بکربنیا پیغمبر  
 مشهور شد صاحب شریعت را یقین شد اما بعضی از ایشان گفته  
 اند که روح محمد بود که در قالب ملایم جاری و بعد از او حکیم نزار را  
 گفت که من هفتاد و دو مرتبه بدینا آدم هر زمانی بصورت او  
 باز گشته بودم بعد قصاص شدیم از بسکه خونهای خیم مرا در قالب  
 کر که در او ریزد روزی در دشت با همراهم قراعتان میرفت پاره استخوان  
 تو ده دید گفت استخوانها را نیست که کر که بودم مرا تهمت بوسیله کردند

بعد که نزد قیاس بنکیهارین و بار دیگر مراد قالب این را  
 و درون قبط شد آن اعدای فرعون چون ببردیم در قالب حیوانی  
 و در و درون باز بانان رفتم تا چند بار اکنون باین صورت رسید  
 ام بنکیل و ارشاد رسیدم بصورت ملک خواهم شد بعد مرگ آسمان  
 خواهم رفت او ببردیم بملکت شما که خواب کردند که گاه در هفت گاه در  
 روم گاه فیل پیش برانند از دگاه در بوستان میکردید عرعره القبا  
 روح شماست که در قالب گذشته دیده بوده این سر گذشت هاب شما  
 گذشته روح آنرا یاد کرده سیر میکنند بسج و لایل در مذهب خود بهتر ازین  
 نداشت مردم قبول میکردند او تجر آدم را میگفت آدم پدر داشت شما  
 نام مادر داشت ما بیار نام چون توالد کرد در حال روان شد در سخن  
 آمد گفت من از هزار بار بدینا پیش آمده ام اکنون بنکیل و ارشاد رسیدم  
 و یک خواهم آمد ملک خواهم شد جمع بیاوربت خانه او را سجده کردن زان  
 طوفان خاک شد او مع جوازنده ماند دیگر هاجم پوختن باقر مانده هم از  
 اصل او بند چنانچه در طوفان نوح شد که همه آدم از نسل نوحند لاجال  
 نیز هم چنان خواهد شد در طوفان آتش بدستور چهار طوفان است در هر طوفان  
 دنیا یک ربع بخور و جمع بحلیه نجات مرابند آدمیان از نسل او پس از شش  
 هم چنان دنیا است انکار قیامت میکرد روز در و در پس خانه نشسته که در



را در پس تناسخ میگفت مرگ بر آمده است و فروموی کنید رانند باز  
 آمد پرسید مدبر که اینجا بوه چه کاره بوه گفتن که فاس بود گفت روح  
 اویت که در قالب این مرکب در آورده اند و بر لبه آن خود کرد  
 که ای رفته باز آمده کم گشته نامت ز میان مردمان کم گشته بو  
 سم دل ناخن همه بجه آمده خودم گشته ریش از کن پس آمده دم گشته ۲  
 او میگفت هر که مال مردم را بقتل بگیرد بعد مری روح او را در  
 قالب دیو و درارند که او را قیوس نام باشد غذا را و اگر مر بود که  
 درخت بخورد و کس اینکه مال جمع کنند نخورند به بد عهد گویند که ۱  
 برای فرزندان کار آید شیطان باشد غذا را آن باشد که وقتیکه  
 مردگان آتش به دهند نخورند آنچه افتد بر زمین او بخورد چون ۲  
 بمیرد گشته شود که در کن شتر چیده باشد غذا را و خون حیوان  
 باشد هر که ظلم بسیار کند عقوبت یا مار شود و علم نذر القیاس پس هر که  
 کم آزار بود عمر او دراز باشد القصه مهربانان آنچه هر چه کسر  
 بخورد کسر کرده نیک بد کسر چون کار مرند کم نزار را بلا گرفت جمع بر او را  
 اطاعت کردند جمعی از اهل و جماعت را اهل اهل بدعت خون بنای  
 میکردند تکلیف بدین خود میکردند بکار عبادت که مردم بصواب  
 قرآن آمده عرض کردن بهاران همان پال صاحب قرآن بر سر

یرش کردن اما یرش صاحب قرآن قراعت عثمان بجانب تبرستان  
 روان شد شنید که شاه منصور بدست ملازمان صاحبان  
 قناشده است خواست که رفته تبرستان را فتح کند چند مجمل کرد  
 نتوانست گرفت چون که دیوارها را و همه از چوب بود زیر آتش  
 قلعه نداشت همه مضافات او پدیدتر گشته است و چه تبرستان ۲  
 آنکه هر سال نزد پسر را بتر قلم میگرفته اند کلون خوش ادا میبرد  
 سال دیگر اگر بآلت دیگر قطع کنند آن خاصیت پیدا الفصه تعلیم  
 حکیم آتش پیرداد و گرفت تمام مردم تبرستان که بخیه میزدند ۲  
 تبر آنکه تناسخ اختیار کنید مردم گفتن اسیر میکرد مردم فریاد ۲  
 کردن که ما را میگویم گفت اگر مذهب تناسخ اختیار کنید مردم گفتن  
 اگر دفع آتش را بکنیم و انیم که دین تو بر حق است اما آتش زبانه زده  
 بالا که شعله مرز و دوزخ روزی راه میروم حکیم نزار را زبانه و قوف دست  
 دیده که او ما بپوشد که عمار باران کردم بقوم دل در کتاب عجایب الدنیا  
 دیده بود که در حدود تبرستان بر سر مزار شیخ جریط بر جایت مجسم  
 دروها و اگر در وقت تبسم اندازند انقدر باران بارد که نمونا  
 شرع کردن آن حق را و دیگر ندانند ان بار دکه معموره خراب الفصه  
 حقیقتی میماند در دوازده اند باران گرفت تا آتش بر و بعد از آنکه

طبرستان بدست آمد قرا عثمان را بجا گذاشته حکیم نزار را قسطنطنیه  
دعوت شناختند و میگردانیدند تا خبر آمد که اینکه صاحب قرآن رسیده **الفصل آمد**  
در تقابل فرو آمده او در قلعه قسطنطنیه قبل شد صاحب قرآن گفتند  
ای پسر فرستایم فرمود که میرزا سیف الدین نصیحت نامه داشت اگر بدست  
قلع اربلان دادند که با پسر کر کرد اما میرزا که سیر بسیار کرد و در قسطنطنیه  
اهل بدعت گرفت که اگر میرزا که رسول پادشاه کرد از بر ابراهیم  
زود این طایفه کرده است چون قلع اربلان بقلعه قسطنطنیه رسید  
پنجم اوجم رکاب گرد آمدند گفت اعلیایم بدون بشهر درآمد بدرخانه  
ماه حکیم رسید چون صوفیان شناختند او را بدون بردن بر او  
بر در حلقه زده استاده قلع دید که شیخ دلق ملع در بر دار و نشسته  
نامه صاحب قرآن را بر او رو بعد از حمد و منقبت نوشته بود که ای  
حکیم نزار آنچه امر معروفی نهی منکر است بجا آر از شریعت آن پسر  
عمل ازین مذهب باطل برگرد اکثر کفار هندی و تیرورین مذہبند  
بدیکه ناصر پیشتر چه کرد چون نامه تمام شد او جواب داد که مذہب ناجیه  
مایم مذہب ما مذہب رسول است با پسر نگاه کرد گفت که برو بر ملک  
خدا کو که ما فردا در میدان شامیانہ بر پا خواهیم کرد و برادران ما  
فرستادند بیکدیگر مباحثه سازیم تا حقیقت دین ما معلوم شود چون



بپرسید بر نهاده بود و صوفیان با طبع گفتند که این بر اینکاره ۲  
 بگوید و ما بکنیم قیاس گفت که مرثیاء را کنارند و بیکر بر انقض و صوفی  
 مرثیاء است و در بر خود را یک رویه کرد و غر کرد که بکنند و او تر کرده  
 بمقام خود حرکت کرد حکیم گفت این بر این تر از محال است گفت است  
 که روح جد تو هلا کو خان را در طینت او در آورده اند چون او خون بر  
 بوی بر شده است چون جد تو بوی تر از رفیق شده است قیاس را  
 را این بگفت ازین گفته او خشم آمد حکیم گفت اگر قبول نمیکند اینجا  
 پسر قبر جد تو هلا کو خان است که کسندی هفت جوش در هفت جوش  
 دارد هیچ کس نمی تواند آن در را کشد آن تو بآن در رو برو شو  
 برو که تو کش ده شد بد آنکه روح هلا کو خان بوده در طینت این بر  
 در آمده است زیرا که بروی روح او این در کش ده خواهد شد چرا  
 در کشیدن او ابو نصر طوطی نوشته بودند بر روی یکی از ارواح او  
 کش ده خواهد اینجا عبارت از روح بیکر از اولاد چون بدر کشند  
 آمدند هزار کس زور کردند تا قیاس را رسان آمد اشاره کرده  
 بود که در او شد و آمد قبر جد خود را زیارت کرد این عمارت را  
 ابو نصر ساخته طلبم بر بسته بودند که مباد مردم ایران کور هلا  
 را آتش زند زیرا که او کافر بود و پیدایها کرده بود صند و قیاس

قدم تو نیست چه زور کرد نتوانست بود داشت بر این چند و چند  
 بر سر قیرو نوشته ای با کس که با من منزل بر این چند و چند  
 تو نیست چه زور کرد نتوانست برداشت چه زور و بیکر و قفل او  
 کرد توانست شکست حیران شد حکیم نزار از زور درون و درآمد  
 گفت قفل و داشت کتاب برآمد که اخلاق ناظر باشد **الفصل** برآمده  
 اخلاق را گرفته نزد صاحب قرآن آمد و قمر آمد که حسن صاحب  
 سلاجقه خواهد را بند کرده بود این کتاب را در همین در همین قلعه  
 قستان که آن وقت آله موت نام داشت تصنیف کرده بودن  
 صاحب قرآن در اندیشه آن شد که کس باشد که حکیم نزار را ساجقه  
 کند مردم گفتند که جوانیست پسر قصه خان شما از مردم رسیده بچ  
 رفته حالا آمده در مغاره میوه منوط شده نام حمزه است شیخ  
 آذر رستم و است سبب از مردم رسیدن او آن بود مولانا  
 شاخ که علم مناقشه او بود شیخ ملا گفت که گفته فرستاد که **دیار**  
 پر و قمر را باب هنر خواهد علالت ای آنکه ترا لطف طبیعت او  
 تو خواه را پسند خواه پسند و اندیشه کس حمزه است و علالت  
 مولانا علو در جواب گفت که **دیار** ای حمزه بدان که عرق جبار علالت  
 است و علالت حمزه در جنگ دالت تو خواه پسند خواه پسند ۳

صد حمزه بجو فصل لالا علمت شیخ را این سخن موثر آمد  
 خانی را ترک کرده به فضل علم شد چندان کوشید مولانا علم آخر  
 نزد شیخ بزرگشید چون صاحب قرآن شنیدن چنان جوانی فصل  
 از حکمت نیز خبر دارد قمار کراتی را فرستاد که بیاید چون آمد دید  
 که پوشت پوشیده از جمله تعلقات و درویشی نه هر چند که ترا  
 صاحب قرآن می طلبند نه آمد بر کشته نزد صاحب قرآن آمد میر بر که  
 بر حضرت صاحب قرآن است باز در گرفته رفت زرها را پیش  
 کرد محافه آورده شیخ را در محافه انداخته گرفته روان شد صاحب  
 قرآن بر سر محافه شیخ زربا میگرداند زرها یک در بالا بر محافه  
 مرافتا و شیخ جیده میگرفت بصاحب قرآن خبر آوردند صاحب  
 گفت اگر قمار تو نگرفت که مرد به تعلق است او مردی بی بوده قمار  
 گفت نه این چه باث چون شیخ رسید مقام مقام تعیین کردن صاحب  
 قرآن دید مرد پوشت پوشش گرفت از شیخ خلیفه و قسم را فرستادند  
 نامد ز فرستاد آمد شیخ گفت بمضمون حدیث رسول اکرم صلوات  
 علیه و سلم قال البصر علی السلام الانبیا ان عبد الاحیاء آدم و آدم  
 پیر ترا سخی را گفتن شیخ آن در قبول مناظره کرد **القصه** میباشند  
 فردا مقرر شد صاحب قرآن برآمده صف زده استادان حکیم نزار را



بر دراز گوش نشسته حج رسخ فسخ رسخ در اطراف او و کلاها  
 بر پر حیوانات مجالبت گرفته ایشان میگفتند که در حقیقت  
 یک طایفه همراه حیوانات طعام بخورند گوشت حیوانات بخورند  
 که انبار ماست اکثر ایشان صاحب سلا چند آمده صف زده  
 استاد شیخ آزر را همراه دوشا کرد از جانب حکیم بدو کس  
 از آن جانب آمده بر سر شامیان فرود آمدند هر دو در هر دو یک  
 نشین شیخ گفت مذہب چه دارا که گفت یک روح است که در  
 آدم سید را زند اگر نیک باشد بعد از انتقال او در قالب ملک میرد  
 بر باشد در قالب حیوانات چنانچه مذکور شد شیخ جمیع پیش و  
 همه بر سر سیر روح است اگر روح ما در قالب دیگر گذشته و آمده  
 چند قالب سیر کرده اکنون بقالب ما آمده میباشد که ما چه داریم  
 گذشته که در قالب هار مشین پیش و بده بودیم یا در میا بد داریم  
 حال که هستیم از گذشته هیچ یاد نداریم پس این چیست حکیم بعد از  
 بعد از پاسخ گفت که آنچه در ذیال صاحب مراد میان را می نماید  
 آنست شیخ گفت اکثر جنان میشود که آینه را در خواب بر سر مثل  
 آینه داشت یا در رخ یا قیامت یا و حال این چگونه شود زیرا که  
 قالب یا روح ما این واقع را بیشتر ندیده است که حال او خواب

بیند او چیران شد بنوع مطهر شد که عرق برود و او در لخت  
 القصد از بک در ماند گفت ما تو فردا در آتش در ایم هر که از ۲  
 آتش صحت و سیلات براید وین او بر حق است میفرماید امشب در  
 میدان بیزم توده کنند فردا آتش زنند میفرماید شیخ گفت در لخت  
 شبت در آتش در آمدن اما در حقیق تو کل بت شیخ قبول کرده  
 برآمد بجانب شکر خود رفت حکیم بشکر خود در آمد آمده شیخ شیخ  
 ازین ۶ واقع را بیان کرد صاحب قرآن گفت تو زکر کردید قبول کردید و بگویم  
 بت شیخ گفت ما بکرم خدا تکیه کردم و تو فرمود که تسبیح میخواند و توده کرد  
 شیخ فرمود که اهل سنت هم بیه کردن آن شب بکرم تکیه کرده قرار  
 گرفتن آن شب این قصیده را در صفت حضرت علی را و احوال ایشان  
 تکیه کردند قصیده این است اول در صفت شب گفته است غار شام  
 که از کوش قضا و قدر زبام جریخ در افتاد خیر و خاور بود  
 مر تصور رفت در مالک روم غرب برآمد طلایه عنقر آن شب  
 صاحب قرآن برار آمد ادب نشسته ز جسد شمس ابر رفت در سقا  
 ناله میگردد بناگاه دید که دو پس تابوت برداشته آوردند آهسته آهسته  
 بهم حرف میزدن اما از جانب قلعه آوردن آن تابوت را کور کرده  
 رفتن صاحب قرآن تعجب کرد بهر جهت که مع تابوت کور کردند آمده

کشاده پیروم برادر دشت غرق خون شد آواز آمد ای خواجگ  
 پیکنا مین تعمت کرده اند **القصة** صاحب قرآن پرسید گفت کنیزک  
 حکیم نزار را میباشیم مرا بغلام زاده متهم کرد مرا حکیم دوست پیدا  
 بصاحب قرآن حقیقت خود را معلوم کرد صاحب قرآن پرسید که  
 تو میدانی که حکیم کدام پردی در آتش میدارد گفت آری یکسوی روغن  
 آتش پمندر و او پردی آن بن گفته بود که بخود مرا لیم بپاش  
 میداریم صاحب قرآن گفت جالسبورا میدار گفت نمیدارم در  
 لجا باشد **القصة** کنیزک را گرفته آورد و حکیم به پرست ماند فردا  
 سواره آمد لباسها را پوست پوشید اما صاحب قرآن برآمد قمار  
 را طلب کرد و شیخ واقعه را بیان کرد حکیم روغن پمندر روخته  
 بکنک آرم و یک با آتش در آید هر چند کرد که سوار شود صاحب  
 قرآن قبول نکرد گفت چه کنی اما حکیم لباسها را پوشید و غرغ  
 رسیده دید که از اهل سنت هیچ کس نیامده تنها سنجید قصه میزدند  
 که اهل سنت ترسید صاحب قرآن قمار فرستاد که رفته بکیم کوی  
 که تا پیر روز آتش زمر و نه ما آتش فراوان شعله دیگر مردم از  
 بر جانب بتماشا آیند روز چهارم با آتش میداریم قمار کرد گفت  
**القصة** حکیم کشه مرا انداخت قمار کرد صاحب قرآن سوار از



گرفته آمدند بقصر حکیم شدند سبور سمندر را روده سبور فقط  
 مانند هر چند کردند نتوانست در آمدن جایش حکیم بوع خود را  
 بلباس عیار را راسته برون و در آستان شب و یک بر دستور  
 آمدند جارد را آمدن بوع شب سبوم کرد و بر کرد قلعه میکش تن چیران  
 بودند بناگاه سیاه پوش شدند و قیام در دوش از صغیر قلعه فراموش  
 قمار کردند هر چند رسید چکیر جواب داد و چند برابر آمدند قمار  
 را فرورد صاحب قران چهره شدند بعد از مصاف بسیار او را  
 فروردن معلوم شد که خمار این قمار را ناک بوده است گفت تم  
 نیز بر آمده بکرم خدا جان نه و در آمد صند قرند قفل کشاد سبوزم  
 دانستم که روغن سمندر است القصه روغن سمندر را با گرفته اند  
 پسویک گفت بدو بوع بخار را داند تا برده بجای صندوق سمندر مانده  
 بر کشنده همان شب شیخ را طلب کردند گفتند ازین بوع مال او گفت  
 من بکرم خدا تو کل میکنم هر چند کردند شیخ قبول نکرد بعد از نماز  
 جمع قرادلان رسیده تعظیم کردند که از جانب جرستان سپاه عظیم  
 دیدیم قریب صد هزار کس خبر گرفتیم قرا عثمان ترکمان بوده که از  
 جرستان آمد و حکیم مرآمده روم شجاعت او را بنوع تعریف کردند که  
 جمیع اماران آرزو داشتند که رفته باو میدان و آرا کنند گفت

لشکر او بغیر از شمشیر حرب و دیگر کار نمی‌فایند صاحب قرآن گفت  
 کار یکدیگر را عثمان رو آورد و جمیع امر را بر سپهر چنگیز خوانی  
 سپهر برهنه کردند که هر که را صاحب قرآن فائحه بدهند از یک جانب فرزند  
 فرزندان بدستور درین وقت مرد سقولات پوشور آمده زانوی زه  
 ل تبرکی بصاحب قرآن گفت که خطر دارم صاحب قرآن مطالعه  
 قمار کردند بصاحب قرآن داد صاحب فضل مطالعه کردند و در فعل  
 انداخت آن مرد را سپهر با امر کرد که الحال امر را بچنگ قرآن زدند و بنیم  
 حکیم شیخ از آتش جگونیه میرانید حکیم بکیمت نازیده شیخ بعد از  
 نازیده سپهر شدند و سپهر را از یکدیگر بر رسیدن که به نظر باشند  
 بمیرزا ایما کردند که شما از صاحب قرآن به پرسید او با عتقاد اینکه  
 من فرزند و پست دارم البته صاحب قرآن سوال مراد نکنند چون پرسید  
 بتعظیم و تواضع صاحب قرآن بعنف او را رد کرد این میرزا را  
 بنوعی که آن آمد که مرکب دهنه زده استاد بر عقب کشت بخیم خوف  
 اما صاحب آمده استاد آنروز جمیع شیخ و پیادات در اطراف شیخ  
 حمزه ذکر کو بیان کردند همه مردم بیکدین بلباسها سفید آراسته  
 بودند اما حکیم بعد از نماز شراب بسیار خورد و او شراب بسیار آید است  
 در سپهر و غن نفط را سمند رهنه داشته بخوف مالیده لباسها بسیار

پوشیده اهل تناسخ هم رقص کنان سه تار و قانون و ناقوس شب  
 لهو و طرب پیا ز کرده رسیدند و شنیدن نغمه را ثواب عظیم مقرر کرده  
 بود قوم این بخت معتقد بودند که کبابیکه نزدان پرستار کند باو  
 از دو لایب پستار کند القصد شیخ فرامده نماز استاد صاحب قرآن  
 نیز طبعیت کرد آن روز بنوعی که نماز نکرده باشد ایشان نیز  
 تناسخ را نماز کردند ایشان بود که میگفتند طاعت برو چه است  
 بتن روح خود را متوجه کردند بغیر هم بکوت رفتند بعد از آن شیخ  
 پیاده روان شد مردم فاجعه خوانده بر کشتن از انجانب یکم رسید  
 بدست گرفته روان شدند چون قریب رسید شیخ این آیت را خواند  
 بآتش دید که پانار کو برد اسلام علما بر عیسی خدا را تعالی از شر  
 این آیت آتش را بر شیخ پر کرد و اندید هر دو بآتش رسیدند هفت قدم  
 رفته بودند که ندا آمد که ای شیخ او از شرافت دست تو فرسوزد بکندار  
 چون گذشت حکیم نزار در گرفت که آواز غوغا سوختم گفتن او را همه  
 کس شنیدند اما شیخ حمزه از ان جانب آتش پلالت برآمد مردم آمد  
 طوفی میکردند بعد از آن شیخ آذر را تخلص کردند سبب تخلص شیخ این  
 بوده قوم تناسخ پاره بر کشتن پاره مرد و دوشده بقلعه قبل شد پستار  
 دو اندید گرفت بخت هزار کس را یکبار قتل کردند اما القصد شد فریاد



اما شیخ آذری هر چو یک گفته بود بدو بدو بخشید بسیار جت رفت  
 تا بلیرزا الوغ بیک خواهد ملاقات کردند چون صاحب قرآن تمای  
 بدعت را قتل کرد پس ندانست آن خط چگونه خط بود غمازان عاز  
 کردند خصوص بران شاه که شاه بنخ را شهادت کرد و بدو کرد  
 بجانب صف رفت صاحب قرآن در غضب شده و بولند که بش  
 بنخ بود گرفته بمران شاه داد آردون شاه بنخ که برعه برادران  
 برده که دخت بلند تر مر استاد و بمر بنخ داد امر کرد که شاه بنخ رفته  
 ملک را تاخت کند میرزا کردن شافت بچار هزار غلام سپاه پوش  
 و رکوش اکثر ایشان قلمی بود سوار شده برآمده روان شد  
 و اولان آمدند که سپاه عظیم فرود آمده است بکرانان جمع اسب  
 باب و اولان آمده بود گرفته آوردن او گفت قرا عثمان تناسخ است  
 که مع اقوام ترکمان بچنگ صاحب قرآن میرود و میرزا گفت چرا برینا  
 قوم شبا خون فرزندیم القصد میرزا شبا خون آورد و او که بد که آن  
 خطر که بصاحب قرآن آمده بود قرا عثمان بود که فرستاده بود که من  
 در راه نظرون پیغمبر یافتیم از دین تناسخ برگشته ام انشاء الله  
 بخندت مریدیم اما صاحب قرآن پسر مرا افشا میکنند زیرا که در  
 من تناسخ بسیار است مبادا که گیرند باز بایان بایشان رسد

از بخت صاحب قرآن کلفت سر آن خط را بپسین قصه چون قرا  
 آرد از غوغا را شنید پرسید گفتن میرزا شاه رخ بر سر تو شبان  
 آورده پشتر از آمدن شاه رخ نامه صاحب قرآن خلعت بقرا  
 عثمان آمده بود پریشان شد همانا که امیر تور مرا خند مرزید بخوا  
 شد لشکر خود را منع از جنگ که شخص همراه نامه بصاحب قرآن فرستاد  
 که این بچه مغز مرا قریب دادی مردان اینچنین نکرده اند مصفت  
 راه نزدیک بود قاصد و قتر رسید که در جرکه لشکار صاحب قرآن  
 بود معلوم زانو زده نامه را داد چون بمضمون آگاه گردید در غضب  
 شد معلوم می شد که شاه رخ بقرا عثمان را شبان خوان زبانه زده  
 ناخن زدند حکم بآن قاصد داد که قرا عثمان اگر شاه رخ را قتل  
 کند من بروی او هیچ نگویم امیر را ازین خط پنجه قاصد و قتر نامه  
 آورد که لشکر میرزا را ترکمان تنگ کرده اند با وجود قرا عثمان رخ  
 میکرد قاصد آمده نامه را داد قرا عثمان در خریده بجانب میرزا دور  
 مقصد او آن بود میرزا را در بر سیند او را گرفته بود برود کنه او را شفیق  
 شوق میرزا دید که مرد در سوار چند ملحق بر در جلو مرآید میرزا تیرها  
 در گمان نموده شصت کند آن تیر قضا به متصل قرا عثمان رسید بجا  
 رفته بود شد لشکر ترکمان بگردو اندام بعد خبر یافت که ایل بوده است

صاحب قرآن با غضب کرده القصه دید که کار از دست رفته تا که  
 غلامان او کشته شدن هفت نفر مانند که هر چند بشکر ترکان عذر  
 گفت نشد به پدر کس فرستاد که مدد کند صاحب قرآن قتل قرآن  
 را شنیده پریشان عذر نامه میرزا را قبول نکرد و قاصد را کشتند  
 کرد کسیر بعد میرزا نزد این خبر میرزا رسید یکبار از سپاه صاحب  
 قرآن آمده این واقعه را بمیرزا گفت میرزا بگریه برخاست و آن  
 کس نیز کشته شد هفت زخم کران یافته نیم شب از جنگ گاه برآمد  
 فردا تر که دیدند که کسیر کشته باز پنجان نزد برادران خود  
 رفتن اما صاحب قرآن شنید که ترا که میرزا را کشته اند پریشان  
 شد بدرجه در فراق میرزا که کسیرم نمیخواست از میرزا شنوید میرزا  
 تا بکنار پشته رسید زخمهای خود را بر بسته بود و کسیر از دور  
 چنگل برآمده جلوا سپ میرزا گرفت از جهت بد قولت بایشان تو  
 بخار به نشد پرسید که مرا کجا میبردیم نمرز دند بدرون چنگل برو  
 میرزا را گمان شد که میکشند پیر بار میکشیدند حالا قصد میرزا کردند  
 میرزا شمشیر گرفته ستوده بجنگ مقید شد عیار به تیر زد اما آن  
 محرم را قوت طبعیدن نبوغ به عربا به تیر پرتا و زد و اسپ میرزا  
 زدند و زبر در ده اسپ مانند اما محرم یکدانه داشت از سوار



خود بر دواصل او خراشید و مردم خرابان دنیا دوست میباشند  
 اما بچاره ازین غافل بود این راست میرزا را به محرم همراهم  
 بر بسته بر غریب پر سر و دندان است عرب قزاقان آنجا بودند  
 از میرزا پنهان پرسیدن زبان ایشان را میرزا فراموش نمیدان  
 زیرا که از علم عرب واقف بود آن هفده عرب دیگر بیور تا وی  
 رفتند اما میرزا با عمر نگاه کرد که رود هالان از دهالان آن  
 از دهالان او کویختن گرفت در حال بمرد آن عرب آمده به پیش  
 ترود هالان بخت او نظر کرد بزبان عرب گفت که این الما پس خود  
 است شکم آن مرده پاره کرده اند الما پس را گرفت بر لب قاقان  
 نشسته شمشیر در پهلوی خود نهاده دست پستان گرفت میرزا بگفت  
 دست گشاده شد زیرا که آتش بود پس را بپوخت چون عرب  
 درست بود در سیده تیغ را گرفته برگردن عرب زد که بمرد بر ناله  
 او سوار شد لباس آن عرب را پوشیده بر بلند بر آمده دید که  
 درین پره بنایان عمارت رفیع افتاده است چون نزدیک رسید  
 دید که هر جا هر جا ویران شده صورت قبرهای عورت را بر بسته نشسته  
 میرزا بسیار تشنه بود در سیده پرسید که کجاست گفت از نتایج حاتم  
 این قبر حاتم است مرا بخت حاتم میکوبند که بده پشت بجای حاتم میسر

قوم درین نزدیکی نشسته اند خبر آمد تا ناریان آمدن خود را بگو  
 کشیدن من مجاور قبر پدر بودم گاه اعراب مراعات روح حاتم بمن  
 چهری میدادند حال هر کدام بجان خود سپردان شده اند مرا  
 به سجده پس پروا نکرد و مرا کسرام بنوعی که بر دنا جارا پنجا ماندم میرزا  
 گفت تشنه ام به سجده آید و در آن ضعیفه گفت من از تو بهتر تشنه ام  
 میرزا بقبر حاتم رو برد و گفت ای حاتم در ماسکوه تو لایق دلم به  
 مراد او این چند مرتبه گفت از قبر صد بار آمد بنت حاتم در خنده  
 میرزا را فرموده به تبریزین همراه قبر حاتم شکست دید که بالا سر حاتم  
 چشمه آب جوشید استاده جیران بماند تخته سنگ نهاده خطر نوشته چون  
 شاداب شد و ران خط مطالعه فرمود نوشته بود ای ابرو خرمند  
 که قدم درین بیان به پایان بگذرد درین دشت دنیا باوره کند  
 بت شتم بدو و دیگر استوار وجود و گرانستار عدم بحشم عبرت نظر کن  
 ریک روان این بیابان خورده جال ره روان بت پران این دشت  
 در یار دیده مارکان بت بر کرد باد که ازین واد بر خیزد آهینه  
 پوز ناگست موج پران این مرحله سینه صد جا کسبت که لاله این  
 جگر پر کالبت که بصدد داغ حسرت پوخته این قبضه خالیکه نظر  
 مرا یزد تربت حاتم بت که از قرب پنجه مرگ بمانده همد بت از صند که

دست اچا نم خاک اشک بر سپهر سحاب کو هرا نشان کرخت جا  
 در زیر خشت تهر مانده ام اگر چشم در یاد لم در وقت کرم کو هر اکم<sup>۲</sup>  
 از صدق پاره مرثیه و حال چون رود خشت لب مملو از خاک  
 عدم شده در یار قسیم که بر آید کو هر اچان اکنون بر از یک<sup>۱</sup>  
 شده بغیر دنیا از دهار رست که بر سپهر حلقه زده هر که دست  
 برین کنج فشرده از کام آن اثر دها جان نبرد منم جام جود<sup>۲</sup>  
 دریا شکوه شده ز آب اچان من پشت کوه به تخمین بود اصل  
 پرشت زبستان مادر بروز گشت نخوردم لبین دیگر  
 تا نخورد نه بردم کدو دیگر تا نم نبرد بروز پنجاهت بشه<sup>۲</sup>  
 هر خود بدادم چو شمع کن قضا چون فرا شد بروز اصل در  
 درارگان جودم فرو شد خلل کو آن دیت کو هر شمارم چه شد<sup>۲</sup>  
 کو آن جود کو هر و قارم چه شد اگر جا بر کردم بر زیر زمین به نیکو را  
 نام مانده چنین شده نام من در نیکین جهان به نیکو درین دهر  
 کشته عیان الفقه میرزا سلطان محمد روح جام آفرین کردیت  
 جام را از حال خود آگاه گردانید با و وعده کرد که اینجا باشم تا انجم  
 بر نذر کرد که تجدید قبر جام کند پرسید که قبیل بکدام جانب رفته اند  
 بنت جام گفت ندانم میرزا بران اشترالک شده عی زونیم شیب<sup>۲</sup>



بود که آنی دور نمودار شد بحر لبو که بجای رسید که پکان بانگی  
 میزند از دور نمودار شد آن اشتر آمده بدو زانو نشیت هر چند  
 کرد از جای برخوایت اما پیاه سیاه احشام عریان مثل تپه فرو  
 پکان آمده بر اطراف او بانگی میکردند بنگاه جماعه اعجاب آمده  
 او را گرفتند آن اشتر را مع لبای پس شناختند میرزا دانست که  
 آن اشتر را بر ایقام خود که آب دانه خورده بود بمیان قبیلہ آورد  
 میرزا بخواهد اندیشه کرد که اگر چه معقول نگوید او را عراب قتل خواهند  
 گفت آن بیت نفر شما قراول شما بدیت سیاه تا بار بر سر شده خوا  
 خواستند که ایشان را بکشند ایشان گفتند که اگر کسر زنده بقیلہ  
 ما رو خون بهار ما را اعقاب بد خند هیچ یک جرئت نکرده منضم ۲  
 شده ام صاحب این گفت که این اشتر را بمیان قبیلہ مریدان  
 من آمده ام اگر را بکشید خوشی شما را اینی کشته مر شو رو بپار  
 ثوات کردند که آن نگاه میرزا را جانشین خود داشتند فردا خون بها  
 آن بیت پس را گرفته روان شدن اما میرزا در راه خدا میگفت که  
 بباد که آن بیت نفر قراول شوند القصه بقول آمدن در منزل  
 به روز جاری روز کار میکردن میرزا چون قریب رسید گفت شایسته  
 کسب من بیشتر روم و ما مردم میرزا کرده به نزد بودند که میرزا رسید

پس روز گذشته بود شرح بیان کرد مردم شغف شدند بعد بکنار  
 قول آمده اش رت کرد اکثر ایشان فراموشگاه آگاه شوند ما و یاران  
 بدو دارند کسیر بایشان غیر بر قصه عریان بقول آمدن اسیر شدن  
 همه را که آن زن همان شب روان شده خود بپناه آمده جایگاه  
 بنظر طی رابع زن و مرد او بچه کرده آوردن همه را امر کرد که کردن  
 زنده جدا و آن بر آوردن که کردن زن میرزا دید که عورتی شاعر  
 عجب مریخو اند مضمونش آن که مرد آنست که بعد خود وفا کند میرزا  
 را در نظرش کرم نمود پرسید که چه کسیر است بر عهد خود وفا کرده  
 گفت تو القصه معلوم شد بنت حاتم گفت ترا بخشیدم و دیگران را  
 بخشید بنت حاتم گفت پدران ما بمرده بخشیده اند ما را بهمت نقصانند  
 که عقارب گشته شوند ما زنده مانیم میرزا ازین اهمیت او را همه را  
 بخشید مشروط بشرط آنکه درین عمارت یار را بدهند ایشان نیز قبول  
 کردند میرزا شکست و ریخت قبر حاتم را در پست کرد تاریخ او را نیز  
 نوشت که از پد تاریخ چه در سفت ام مقبره حاتم طی گفته ام گوید  
 که این عمارت بعد از فتح روم با تمام رسید که آنوقت میرزا وفات  
 کرده بود این تاریخ را مردم گفتند که از راه بغداد باید روان شده  
 القصه فرمود که با کار اندازند از اندازند بعد او بکه راویان تاریخ ایراد

کرده اند که از بعد او مائیکه چهل روزه راه بیابان را پانزده از آن طلب  
 و کینه انداختند و در هفت قدم یک پناه به ترتیب کرده اند که مردم  
 شربت میدادند گویند که وقتیکه مردم باز به بغداد رفتن هم چنان  
 بخی شربت باقرمانده بود مردم در کشتن نیز میفرمودند که صاحب  
 قرآن را جمیع امر پیاده گرفت منزل کوتاه میکردند و او را کوید که  
 در گاه بکه رسیدن چون هفده منزل آمدن مردم بغرض رشتن  
 که در سباده زدن غارت میکنند و ضمیمه داده ضرب راست مال  
 مردم را گرفته میروند میرزا باقر را بتلایه امر کرد و میرزا در تلایه میکشید  
 سیاه پوش سر پاشده بر کفصل ایستاد و میرزا پادشاه و پستار میرزا را گرفته  
 که بخت هر چند تاخستند با و نرسیدن آن پیکاه غوغا و خبر در قول  
 پیدا شد بنوع مردم طعم بر آمدن صاحب قرآن پرسیدن گفتند عربان  
 و یک دوز بسیارند علی الخصوص قبیله مراد از نسل عبدالرحمن ابن طهم  
 مراد از اندوزی معروف از نساب عبدالرحمن طهم نام نام عرب است که  
 در یک روز از بعد او بکه رفته است همان عرب است که در سباده آمده  
 و زدی میکند سحر و جادو که صاحب قرآن تلاوت کرده نشسته بود از دور  
 بارگاه سیاه پوش سر پاشده در آمده رو بر دوستان و بزبان عرب گفت  
 ای ملک چون است بخت کرده برم صاحب قرآن برجسته بود و در کزین



شد برآمده بر ارباب عظیم را کب شده تعاقب کرد آن شب غوغای عظیم  
 در سپاه افتاد هزار و هفتصد کاپیته لشکر روشن کردند پاره از  
 امرایک و لشکر آمدن معلوم شد که صاحب قران در در تعاقب کرده  
 رفته اند هر کدام بهر جانب به ترو شدند اما صاحب قران توانا با  
 میرفت تا جاست سلطان آمده خود را برده زد صاحب نیز داخل شد  
 و دید چشمه بسیار آن خوب بزبان عرب فریاد کرد تا قریب چهار صد  
 رسیده نیزه برتا و حمله کردند تا جاد صاحب قران بگری برآمده شمشیر  
 ایستاد بپشت یک عرب پیش پیش بلغم ناله سپهر برکشید پسینه کوه را  
 شد راه باریک و پیرو در دنبال یکدیگر آمد مرآدن بلغم میگفت ای  
 پدران ما آن مردم اند که شاه مردان را کشته اند شما چه میخواهد کردن  
 بناگاه از بالا سپهر صاحب قران صد ارشاد آمد و بدید که مردان شال پور  
 عصا دارند و از کوه فرو آمده مرآد صاحب قران بنیاد داشت که یک از  
 قبیل نیزه بر او پست شمشیر حمله کردند و گفت خاطر جمع دار بعد تو آمده  
 و درین زمان بلغم رسیده نیم نیزه را برانید صاحب دید که آمد و مقرر  
 گرفته که روانیده جناب بر قبه سپهر بلغم زد که از او پست آمد و پست یکم بدید  
 رفت صاحب قران تعجب کرد و عریان کر بخشند صاحب قران گفت ای مرد  
 چه کسپر رو گفت انبیر نظر کن کرد بر آمد قارار ناق تابان بهادر نصید

جوان رسیدن آن مرد غایب شد ایشان پرسیدن صاحب قرآن را  
 و بدیدار و در میان زد همه تعجب شدن لشکر رسیدن گرفت تا با نقد  
 و از عرب اسپیر کردن ایشان در قدم افتادین گفتند ما شتر را بچشم  
 پندار بودیم ما هفتاد و هزار قریش خون بها بدیم مردم در میان شد  
 مقرر شد که فردا هفتاد و هزار قریش را بدهند همان شب صاحب قرآن  
 خواب و دید بر لب و جله استاده است آن مرد دیده بر لب جله استاده است  
 بروی قریش که دیت بدیاری زنند آب دریا در کف مرآید بنوع و ریاضت را  
 می شعله باز کف خود را میکشاید و جله مملو شود بدستور سابق صاحب  
 قرآن پیش او رفت تعظیم آن مرد را بجا آورد و متفکر و بداند چهار است  
 او سلام کرد و جواب نیافت آن مرد بغضب گشت گفت که آن قوم خواب  
 را چرا امان داده تو باز کار نکند ایشان را بر زمین فرو نشیند شیر خدا  
 عطا مفضل اکرم الله وجهه فردا صاحب قرآن بیدار شد و ایشان نزد او  
 که کردن زدن اما شاه مردان در واقعه گفته بودند که اولاد در اینکو  
 رعایت کن گویند که صاحب قرآن عزت پسند او بدرجه بجا آورد و مردم  
 کان مر بودند که در مذبح تشیع باشد القصه بعد از قطع منار صاحب  
 قرآن داخل بکعنه شد زاول الله شرفا و دید که جانه کعبه سیاه برسد که  
 چرا جانه کعبه سیاه است گفتند و قتی که قرا منار زضر آمد کعبه نخستند

مذہب ایشان مثل مذہب ملاحدہ است چنانچہ کہ در اول کتاب ذکر  
 نام حضرت و کذشت آنقدر قراطه قتل کردند کہ چاه زمزم مملو از مرد  
 آدم شد آن طایفه بہ پیش می‌گفتند بیکدیگر و من دخله کان آمنًا حجر  
 الاسبود را کندہ برده در برزخانہ پر کاغذہ حالہ ہفدہ پالستہ پتر  
 جائہ کعبہ سبز بود پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم در خواب درآمدن فرمود  
 کہ در ماتم حجر الاسبود جائہ کعبہ را سیاہ کنی چنان کہ روند بعد از آن  
 طواف کعبہ کردند ایہ روایت دادند کہ جابر حجر را طواف میکرد و نہ چو  
 منافک حج بجا آورد صاحب قرآن عہد بدر گاہ خدا کرد کہ رفتہ  
 حجر الاسبود را بیار و در باب تو ایخ گفتہ اند کہ وقتیکہ میر حجر الاسبود  
 را آورد و خواہست کہ جائہ کعبہ سبز و پیغمبر در خواب درآمدن گفتند  
 چنان جائہ کعبہ را سیاہ بکنی از سبب جائہ کعبہ سیاہ بودن این است  
 کہ نوشتہ شدہ است بعد از آن کہ حضرت صاحب قرآن کا مکار زبانت  
 بیت اللہ بجا آورد و جانب پان بملک عرب روانہ کردہ بود و جو  
 خبر آوردند کہ جمیع اعراب در مدینہ سکندہ جمع آمدہ اند بلکہ جانب پان  
 فرستادہ اند اندیشہ جنگ دارند صاحب قرآن میرزا سلطان محمد  
 جہانگیر رابع میرزا رستم ابن عمر شیخ از پیشش ایراول کردہ روانہ  
 کردند بخمار کہ پسر قمار بود و ال ہز وہ پالہ صاحب تدبیر و ہمراہ



کرده روانه شد صاحب قراول متعاقب به نیت آنکه بملاحظه مصفا  
 کرده حج الا پیوسته را پستانند و یکروز در مدینه زیارت نبر کنند اما اعراس  
 شیخ احمد انصار کرنام مردی برسم قراولی پادشاه برداشته صد  
 ضابطه لشکر خود را کردند و بنمود این احمد انصار برسم قراولی از مدینه  
 بجانب مکه آمد تا قریب مکه آمد و بر سر جاده بدر شاکی حرب بنام مردی  
 از بنو تمیم می نشست بنمود از همان کرد گفت تو در زیر خانه ریکی  
 نشین من قراول امیر تو را بر پرکردان کنم شیخ بنمود انصار چنین  
 کرد اما میرزا سلطان محمد میرزا برسم خمار که چهار هزار کس همراه شده  
 بر سر جاده بدر رسید آن دیدن که عرب پر آب مکرشید میرزا آب کرده  
 رسید او قتل گاه الجبل عبثه شیبه را نشان داد و میرزا پرسید که از  
 لشکر عرب خبر دارد گفت اثری نیست خمار روید که هر کس شتران  
 افتاده خمار از او رب فرو و آمده هر کس شتر عاری را ملحقه کرد گفت  
 اینجا لشکر مدینه رسیده است چگونه گفت زیرا که در مدینه شنیده ام  
 که خرمابسیار است که بستران میداده اند هر کس بار شتران شیان  
 دانه فرمادارد و حال درین هر کس بادانه خرمابسیار است شایکند  
 بقطر خمار آفرین کرد و میرزا گفت اگر عرب ده هر کس بجانب مدینه که ما  
 ایراول سپاه امیریم شایکند فرستاد از راه گرفته ببرم که قراولان سپاه

عرب خبردار نشود بیکجا بشکر مدینه شباهون زنید هر چند شما  
 منع کرد که بحرف این عرب غزه مشوید زیرا که قامت او کوتاه است  
 میرزایان قبول نکردند او جان بسوی سیکو و خوار این قمار گرفت که  
 بار و اچ پنجره که مکار است او تمسیر بخمار کشید که تو پنجره را مده و مگو  
 رسول از خانه بخانه انتقال کرده ما مردم حیات بنی قسیم بخویم بر  
 یان را ازین کردار او خوش آمد مغرور شدن گرفته روان شد القصه  
 سه روز سپردان کرد پس از پیه روز لشکر میرزایان عهده پیاده شد  
 جمیع اسبان فرامانده رسانند بنزدیک محمود انصار که در دژ خا  
 ریکی سواد لشکر را دیده پنهان شد چون سپاه میرزایان هر کس تازه  
 و آتش تازه را دیدن پراپیم شدن بناگاه از زیر خانه ربی آواز  
 عو عوید برآمد شش هزار عرب بیکر دو اندیده برآمدیم همه ما دیان سوا  
 نیم نیزه برد پست میرزایان بیکر تو بشد کرنا کشیدن خمار دید که آن  
 عرب همراه که سر کردان کرده بود که چینه مرود به تیر زد که افتادند  
 اما محمود انصار بر ناقه سوار از دو جانب علاقه مانده علم سپهر را  
 کرده بزبان عرب تکبیر برآمد لشکر خود را در رسید اول که در انصار  
 یان بر نیندگان ازان را لشکر عرب ملحق بسیار داشتند القصه تمام  
 قتل یافت اول میرزا رستم از ارباب افتاد بر بستند میرزا پهلوان

محمد و دانید که مدور پند اسپیش بلیق پرید بر پستند خاری  
 وید که این در بند افتاد و بگرد و عرب نیزه کند خمار کف نکون  
 جنگ کرده چه خواهم شد همه از ارب پر تافت خود را در بند و او را  
 با عتقا و او آفرین کردند محمود و بر سر سوار راستا و فرمود که دور  
 آوردن گفت بزبان عرب که شهابت پرستید یا آتش پرست میرزا  
 سلطان محمد عرب را میدانست گفت لعنت خدا برین دو طایفه ما  
 مسلمانیم او تعجب کرد گفت اگر سپید چرا قصد تاخت ملک اهل اسلام  
 دارید مگر شنیده که مکّه مدینه منبع اسلام است میرزا گفت شنیده ایم  
 اما طایع الله و طایع الرسول و اولوالعمر خدمت باید رسانیم  
 شاه کل است جمیع پادشاهان و اوقیاد دارند که باید که اهل  
 عرب نیز انقیاد کنند محمود فرمود که ایشان را در مقام نیکو نگاه دار  
 که مسلمان بوده اند و در میان منزل فراموش اما جاجه نگاه داشتند  
 هر یک را بجا بند کردن فرمود که طعام و آب طهارت و ادویه آن عرب  
 خمار نگاه داشته بود آب طهارت و ادویه زبان او را خمار غیر نمیداد  
 از خفتن و شکیل در بار خمار کرد و اما هر زمان بجانب خمار بغضب  
 نظر میکرد خمار را میدانست که باو کینه دارد و او پیش هر که بود عیب  
 خمار گزشت بود چون نیم شب شد باو جوجه آنکه محمود گفته بود که او را



باز گشتن کوشش ناکرده خمار را بر سر زینت بار کرده از قول بر آورد  
 بزبان عیب دشنام میداد و خمار را رسید انیت که میکشد بیکبار آب و  
 پیش پا خور و قیاد کردنش شکست مرد خمار را سلامت مانند امانت  
 بسته بعبور کناره می بوی فرو این جانب خمار را کم کردن گمان  
 برون که خمار را گشته لیسر شاکی بدر رفته باشد روان شد برود  
 شده زاده را در صندوق انداخته بر شتر بار کرده شبگیر کرده روان  
 خمار نیز می آمد و دست بسته بعبور پیاده می آمد اما چیران دید که دو  
 بیکدیگر زده می روند بفارس هر که وسیع از خمار را کرده او را  
 می یافتیم گفتن میکردیم از عقیدت فخر رفتند چند مرتبه و لیسر کرده  
 با ایشان و اخور و باز توقف میکرد و بیکرا از ایشان بنقض وضو نشست  
 القصة خمار و اخور و او دست او را کش و آب طعام داد و بر بنی خود  
 گفت گفت میزایان در صند و قند و در قطار و در میان غلام بخوار  
 پرسید تو وصل از کجا گفت از تفرق قدم مدت شد که اینجا بچ آمده بودم  
 که خدا شده ام القصة خمار را بدرون قول همراه شد و دید که اشتران  
 مر و ندر رسیده اشتران را گرفت و دید که غلام خواب رفته خنده کرده  
 گشت اشتر اجد اگر دو پاسبان بزبان عیب پرسید که از فلان شتر را  
 چرا اجد اگر در اگر خمار را جواب دهد که ترسید زیرا که عیب را نمیدانند

بسیار بان چند مرتبه پرسید بخار خواب ندانم خوابت آمده است  
 بخاری پیشتر پرسیده اند و که ضعف کرده افتاد و شتر را بر آورد  
 صندوق را و اگر و هر دو میرزا خوابیده اند بیدار کرد و زوق کردند  
 صندوقها سنگ انداخته گفت اگر نه برم از الجال میکاوند بترود  
 مر شوند ما را میبند آور بسیار بان نالیده نالیده میرود آورد  
 شتر او را قطار کرده بر کشت مردم پنداشتند که صندوقها را بجا  
 شده افتد ترک کرده ازین غوغا بسیار بان بداد آمده قد کرد و رفت  
 از ترس که غلام قد کرد و بسیار بان نیز بچشم گفت چون در منزل  
 آمدن اسپان را دو کس دورتر بعلف بردند بخار را نزد میرزا بان  
 آمده روان شد جاشنگاه دید که اسپان را جریبند جرابان را  
 خواب برده بسیار بیدار کرده بود و قویاق آن به با بسیار  
 نوشته ترک ترک گفت بیدار شده یکدیگر بر لبستند کلودندم کرد  
 بر تافت ترک در دم اسپان بهیتم است آتش کبر اند اسپان رسیده  
 رفتند خود پواری شده با راه نمیدانستن که بجا می رفتند اما بفر  
 آمده گفت از صندوقها که بختند و یکم کرده غلام در و بیکر سنگ از  
 خونی بیدار رفتند اما این به کس بر ایه سه روزه راه رفتند بعد  
 از به بر بلند بر آمدن قلعه در نظر نمود که حاکم آن قلعه اسپان را



طغیانیکر جمعیت استاده بودند آن پسر پس جریان شدن نما  
 قلم در دست گرفت از زبان صاحب قرآن بجا که طایف نامه نوشت  
 چون پرسید گفت حاکم شد طایف است حاکم او نعمان ابن زید  
 بله او جریان شد میرزا رستم گفت حاجت نیست میگویم ما اطمینانمانه  
 مارا اوبال مارا قطع عوب برد معقول شد باور رسیدن نعمان پرسید  
 چه مردید ترجان آمد گفت ما انجلیانیم از نزد پادشاه تانار صاحب  
 قرآن آتی بقی رستار مارا نامه را هم بردن که تحجیان در آنجا  
 بمقتار تعیین کردند چون کورش داد بر سر آمدن دیدند مردی در  
 ترجان گفت چه نام دارید گفتند ما هر دو پسر امیر کمربین وزیر زاده  
 او تعجب کرد که بچه مغرور و پسر را بر سر کمربین زدین چراوستاده است  
 گفت راست بگوید شما ای پسر نیستید خمار بر فطرت آفرین کرد گفت بچه  
 گذشته بود او نیکو رعایت کرد و فرمود که خطبه بنام صاحب قرآن خوان  
 گفت من میدانم که زور نمیرسد بعد که وخصت دادند شد فرمود که  
 صندوق را آورند گفت من پسر زیدیم اینجا کمان شاه مردان است  
 کرم الله وجهه به بر اینها غرور انداختیدین مگر در سپاه پدر تو کشند  
 چون بر او روید زده او از کف فرما جواب او از جواب فرما هر که ام زده  
 کردن نشد القصد گفته بقول آمدن بر سر جابه پدر فرو داده بود



اول صاحب قرآن خبر پرستان نشینده در غم بود بعد خبر آمد که  
 جمیع مردم پیشوا از رفتن میرزا یاک را آوردند گمان را دور میان  
 نماوه شرح گذشته را گفتند هر کدام زور کردند نتوانستند کشید  
 یکبار هابا و زنگرون که گمان شاه مردان باشند آن مردم که گمان  
 و عذر میکشیدند میفرمودند که اگر گمان شاه مردان نبود البته کشید  
 همان شب آن گمان در بازو زین پارت شمره میبرد که عبید بن جراح  
 ابن عبد المطلب نجابودن برآمد و دید سپاه پوشش استاده بر چند تن  
 پرسید گفت قصد کردید که بپایان آید این گمان بخش او گرفته چند  
 تطلب زد و صد اگر حرس گمان برآمد صاحب قرآن دلیر کرده بگوا  
 نتوانست با و او را خوروند نام پرسید گفت رفت پایان پشته و  
 صاحب قرآن کب شب زد و در ایگاه خواب دید بر لب جابه پدر  
 سپاه پوشش استاده است بدست عراه از آن جابه صد گزی آبا  
 گرفته به نشن لبان میدهد پرسید گفت ما بم شاه مردان التماس  
 کرد که گمان را کشد و عاکرون فردا در نظر مردم چند تطلب و  
 ببرکنده همراه گرفته رفت القصه بجانب مدینه روانه شدن  
 اما صاحب قرآن امر کرد مردم الامان بجانب نوازند به قریب  
 مدینه رسیدند از جبل مغرب پیاده شده تعظیم کنان بجانب مدینه  
 رسول روند و در جبهه بجانب مدینه نه اندازند که به رعایت روند

اما اعراب قبل بودند که از بالا رحیل مفرج شکر پیدا شدند و  
 تکبیر کویان توب توب را آمدن تا پس حد یک صاحب قرآن پیاده  
 شده علم ظل کات اسر حیح درویش تکبیر کویان رسیدن  
 صاحب قرآن مرتبه زانو زد تعظیم کرد گفت فرامد اعراب آوین  
 با عقدا و اهل تا مار کردند صاحب قرآن نامه نوشته بدست میر  
 بر که او بدرون مدینه شعو بنزد احمد شیخ انصار میر بر که مرد  
 درویش مشربا بود اصل فرزند مدینه بود که در پنج طبل علم برده  
 بود بدروازه رسید بهفت کس همراه پیاده درآمد بنزد احمد  
 شیخ روان شد و بایان در حال او را برهنه کردند هر چند گفت من  
 ایچیم کوش نکروند پیر برهنه پا برهنه رسید از دربار شیخ درآمد  
 پرسید که چه پیر میر بر که گفت ایچر امیر او پنداشت که این مرد اصل  
 پیر پا برهنه باشد گفت بکدر به نشین میر بر که در زیل ندیان  
 نسبت احمد شیخ گفت چه مرد بد بصارت بوده آن مقام جریان  
 است نه مقام اچیان میر بر که گفت من نیز خرم گفت جرم تو چیست  
 جرم من آنکه از نزد امیر تو آمده ام شیخ گفت این جرم نیست  
 سعد گفت اگر جرم نباشد چرا اعراب مرا تاخت نمودن مردم  
 تا مار شمارا عقدا دارند که انصار الله اند اگر این را نشوند عقدا

ایشان فاسد شود زیرا که رسول حقارت پیرش کرده اند <sup>امجد</sup> <sup>شخ</sup>  
 فرمود که تمام اموال سید را آورند آن مردم را قتل کرده اند <sup>امده</sup>  
 گرفت مطالعه کرد اینجا <sup>امده</sup> و لغت البانیه نوشته بود بعد نوشته  
 که میخواهم که زیارت رسول کنم و یک بر خیر بر سر واسطه زلزله <sup>سعه</sup>  
 را بیاورم شخ گفت اگر مرآه تنها زیارت بیاید اگر بر سر ما جنگ  
 آرد ما انصاریم از جنگ نرویم در کورنش و ویم که از ایلر خانه  
 طلب کرد و بگذرشتین سید گفت مقداریم اصالت نشینم یانه گفت  
 بنشین گذشته بر شخ مقدم نشست او پریشان شد سید گفت  
 نوشیز من سیدم البته از تو زیاده ام حکم بقتل کرد و خویشان سید  
 تا قریب هفتا خانه و رسید بودند همه سیر پوش پر تا قدم بیکر شمشیر  
 کنند <sup>امده</sup> شخ شنیده تر سیده خلعت پوشانیده فرستاد <sup>امده</sup>  
 سید ام دیده و شنیده بود گفت خواست که به تنها زیارت روضه  
 رسول صلا الله علیه وسلم روند مردم رخصت شدن سپاه طلب فاتحه  
 کردند و اندامیر هم رخصت شدن آخر میر برک گفت حربه اندازید <sup>همین</sup>  
 قدر کمیند بریر قلعه شود مراد بر دهن سپهر نشانده سپهر پیش نره  
 نر که با و راز گرفته بالا کشند من لب قلعه را گرفته تیغ کنده مردم  
 از پیفریدانیم شمایکرو و اینده بر قلعه براید اما من شمشیر <sup>القصه</sup>



پیوار شده تا بزرگتر قلعه آمدن از بالا شب میگردان تا در سپهر  
 نشانند بر پرب دیوار میفرستند پیش کرد از پایان برآمد  
 خوشان میر از درون قلعه صلح علی محمد گفته بگر بسیار میزدند  
 صاحب قران مردم در آمدن اما تیر که پیشان میر رسید فرو  
 رفت صاحب قران آمده پیر میر را در کنار گرفتند میر را تا برو  
 رسول آوردن انتقا کردند و من کردن امانت بعد استخاره  
 کرده نظر یافته استخوانها را بر رانبر کاهه فرقت آوردن آن کنند  
 را بسیار زند خود صاحب قران پایان پاکر میر آسوده اند حال  
 بگو میر شد مورث احمد شیخ بروخته رسول گفته و آمد عرضه  
 فرستاد که بنده ام از گناه او گذشته آمده دید بعد صاحب  
 قران زیارت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم کرد و بدویشان  
 نذر با عطا کرد امر کردند که جمیع اعیان بدیورت که بار خورند  
 همه برآمده رفتند قول در احمد نشسته اند احمد شیخ توب با شروع  
 بعد در شمر قند فرستاد که بپند که ما در خوابه احرار و دختر بچان احمد  
 شیخ است که شیخ از نسیل ابو دوجانه انصار را بعد صاحب قران  
 بمیرزا سلطان محمد شکرداده بلکه عوب بیضا که قبایل عرب مع جمیع  
 فرزندان روان کرد جمیع پیر و رانان عرب ایل کند همه را خلعت بدو  
 باندک مردم و ردینه استناد بود که

چون حضرت صاحب قرآن را بجماع افتاده بود که پیش از خد  
 گاه قرامطه رو سپاه بجبر و عنود آن کلمه حج و برخان مبارک است  
 یافته بودند شمشیر جفا اهل حرم بجز شهادت فایض کرده بپیر  
 و استنزابیکدیکر میگفتند که من و غله کمان آتش حجر الاسود را  
 از مقامش ستوده برده در قلعای خیر در موضع مستطراحی فلند  
 بودند صاحب قرآن فرمان بجایه و نرسید الله نطق قدرت  
 و کمر غیرت بر بسته غم حرم رفیق آن دیار کرده اما مردی در میان  
 قرامطه برآمده آن طایفه را همراه کرده بود خویشی مهد نام کرد  
 از علم نیرنجات واقف بود شعبده با نموده آن حمل بکرامات خود کرد  
 گویند که این پاد و برادر بود ندچین خود را مهد نام کرده و بیکر برادر  
 خوار نام داشت او بعلوم نیرنجات از جانب پیمان بر مناره شام  
 نزول کرد و خود را عیسی خرم نام کرد حضرت صاحب قرآن را ازین ملعون  
 و جال بخواندن اماند بطلب ملاجه را رواج میدادند فدا بیان  
 چس خبر بردند که لشکرها تا مدینه را فتح کردند قبایل عرب نیز  
 ایل کرده میکردند اما پادشاه تانار باندک مردم در مدینه استاده  
 او دو فدای را فرستاد فدایر آن طایفه را گویند که ایشان جان خود را

فدا میکنند بام خود و صواب میباشند آن فدا را بیدوز  
 نام داشت بدین بقصد آن آمدند که ضرب را بپشت امیر را قتل کنند  
 و قتی که حضرت صاحب قرآن در زیر عمارت سنگین جا افتاد  
 نشسته بود بیدار قرار گرفت که من بر پشت بام برآمده سنگ را بر تار  
 میزنم زیاد گفت من ضربا بپشت کار و بر شکم او میزنم بناگاه صاحب  
 قرآن دید که مردی رسیده سلام کرد و گفت مرا ترا سلام رسولی  
 رسانم و دوش در خواب دیدم که حضرت رسول فرمود که برو امیر  
 مقرر اسلام مآل بر پان صاحب قرآن بر جیت او را بجا رخصت  
 نشان خود بر پیم ملازمان است و فدا را گفت رسول در خواب من  
 گفت که امیر مقرر را کوی شراب را کمتر خورد صاحب قرآن حیران شد  
 گفت هر دو حرف تو غلط یکراست که من هرگز شراب نخورده ام و دوم آنکه  
 شراب کمتر خورد گفتن کو با رخصت دادن است رسول هرگز شراب  
 خوردن است رخصت درین حرف بودند که آن فدا را بر بام  
 برآمده بود پس بپشت امیر آن فدا را روان کرد و بر آنکه پنداشت که امیر  
 است فدا را بر پشلی کرد و گشت زبید را نیز گرفتند پرسید تو چرا  
 چنین کردی آن فدا را رخصت است که مردم مدینه را در شوش مانند  
 گفت مرا مردم مدینه فرموده اند صاحب قرآن گفت طبع و دروغ  
 میگویند فرمود که او را بردار و بر کشیدن حسن ملامت شنیده به نظر



کار خود شد اما صاحب قرآن شتاق دیدار رسول بود که  
 که شود جمال حضرت را بویسم و مجاور شبا که نیز اما مردم مدینه  
 آمده عرض کردند که در شهر ما طوف آشوب پیدا شده است اکثر  
 اغلب مردم غایب میشوند ندانیم که چه چیست سحر صاحب قرآن  
 برخاست ملازمان را پیدار نکرد برای آب طهارت برآمدید  
 مردان که هر یک یکوید و میگیدید چون آن مرد شرف قدم صاحب قرآن  
 بزبان ترک گفت مرد عاجز نم توانم بخانه من رسانیدن مطهرات  
 برآمده بودم راه را گم کرده ام صاحب قرآن دست او گرفت  
 برار صواب او و حال خود را نشانه میگفت تا بزمیر یوان  
 رسید هفت در آمد گفت ای مردمان را که سحر حضرت را شنیدید که  
 طاعت است همراه خوریم هفت در دیگر در او رو بخانه نشاند  
 رفت پانزده که چند عورت صاحب جمال در آمدن در آن  
 صاحب قرآن نشینند چشم از ایشان پوشید پانزده که  
 مرد کامل در آمدن پشت بد را ستادین بعد از آن کور در آمد  
 گفت نه کور نیست در نماز من فدا کنم که او پیل حسن است  
 حالا مدتیست که از خیر آمده هر سحر میبرایم خود را کور میکنم  
 بعضی و دستور مردم را فریفته مرا آدم دعوت مذہب قرائط  
 میکنم اگر قبول کردن خوب نباشد مرا کشیم باین دستور ده جارا

پراز مرده کرده ام سبب پید شدن مردم اینست صاحبان را  
 ولایت کردند تا کنند گفت من را بخور خیمه مایه آویست صاحب  
 حیران شد و بدید که ده پس همه مکل گفت اندک تا مل کنند من را  
 برآمده اندک کردند و نوا خود کردم گفتند ترا بر کن کنده ایم که چون  
 روز کنجینه بود و در راه شد فدایان هر پاحت شمشیر کشید  
 برور مر آمدن که بر صاحب قران در پس در اسپاده بود  
 فدایان نیز نخواستند و در راه قافیه بر صاحب قران تنگ شد  
 بناگاه بیکر آن کشندی بر سپر فدایان افتاد و همه بیکدیگر رفتند  
 امیر و کنجینه پالم ماند القصه خود را و افتاد که صاحب قران  
 غایب شده است از آن کنجینه برآمد و مد کرد که بر سپر خیمه رو و چون  
 لشکر به جمیع فرزندان بپای عوب رفته بودند صاحب قران ایستاد  
 کرد که در خیمه تا آمدن سپاه رفته خیمه افیج کند و بپست پس در خدمت  
 صاحب قران بودند شنیدند که در خیمه تنگ پیدانست خود را  
 بصورت عوبان تنگ کش کرده بر صد اشتر تنگ بار کرده رسیده  
 بزرگوه خیمه خود آمدند دیدند که دو طبقه دروازه از هفت جوی  
 اما و زیر آستانه نشانیده اند بدستور خیمه که جنگ بالا خیمه  
 پاخته اند و پس کشته اسپاده گفتند آن نادر آب است که

یکی میکند ششند بجانب ششمر که بر کوه براید برود اگر بران نشوید  
 لا بد است که خیر که جنگ خواهد کرد آن خیر که او را بهودا کنند  
 که صدگز و دوبر زمین آید که در کوه شش امان دید که فافله فرد  
 آمده پرسید که گفتند فیله بنی قطاعان است که ایشان به نکشتر  
 مشهور بودند حسن و وزیر و کین فرستاد که چون راه دروازه  
 رسید و دیو به زمین همراه ملک راجع آو مان بالا کشید چون صاحب  
 قران بدرون درآمد و بدید که صورت صاحب قران جمع در دیو  
 نقش کرده اند چنان شد پرسید که این صورت چیست گفتند خدا  
 امیر توراتی پانی ندان او رفته صورت کشیده آمده بودند  
 ایشان شد فکر کرد که بر کرد و در رت فرآید ناچار بصحبت او داخل  
 شد و بدید که در پهلای بساط نیز صورت صاحب قران را کشیده اند  
 چون چشم حسن افتاد شناخت و فکر که طعام آوردن دید که  
 در طرف طرف نیز صورت او را کشیده اند حسن گفت صورتها را  
 می شناسی گفت آری صورت چیست گفت امیر توراتی امیر توراتی  
 گفت اما مانند امیر توراتی خنده کرد الفقه صاحب قران نام عیان  
 کرد آن دو بلیست کس در افتادون همه شنیدند حسن صاحب  
 قران شتر زد و بر سینه او که پهلای روز از دهاک او خون آمد الفقه



در بند افتاد و چنان گفت بومین لشکر تا ما را میخورد و چگونه از جنگ  
 من نجات میدهند فقیر مرتب کرده در قفس انداخت و در کنگره  
 قلعه آویخت صاحب قران به نغم غار میخواند بر دپت راست او  
 و برانه بود شب که مرشد نور از ازان ویرانه میراند آومان و نظر  
 صاحب قران میرواند هر عضو از ایشان بیک صورت میروند و توجه  
 میکرد صاحب قران در تعجب بود که سر این چه باشد صاحب قران  
 را آنجا بگذارد از سپاه قیامت دستگاه میرزا سلطان محمد جمیع  
 قبیل عرب را با نعام و جهان مطیع کرده در کنار حدیقه افغان  
 بود این خبر قیامت اثر رسیده و در آنجا افتاد و در حال امران  
 میرزا رسیده زمین عبودیت بویسه و او را با شتمن صاحب  
 متوجه شدن روز جمعه است نغم شعبان بود که سپاه رسیده آمد  
 فرو آمدن گرفتند قرامطه از بالا ناظر بود فقیر صاحب قران بر  
 کنگره قلعه نبر کوه بود مردم همه آمده تعظیم تقدیم میسرانیدن سپاه  
 آمدن همه بیکار استن عرب بر اعتقاد اترک افزین کردند و سپاه  
 آواز ناله گزید چهر بود اوزان میگفتند اما قدر از تیر و چس چرخ نام  
 متصد شد رفته سلطان را بر هم زدند عیار پوشیده چند خمار از هر  
 آلود گرفته آمده کور نش داد و اسلام رسول رسانید سخنان کرد و  
 خمار سلطان گرفته خواست که خورد و در کابنه افتاد آب را نالد و  
 محرم خورد و کفید مطلع شده فدا را پوست کنند اما حمیر نام برادر

داشت رسیده خود را بصورت قلندر آراست و در صد و کده ای  
 کار و بران میرزا زد و کشت اما فدا کران بر سپاه پس بسیار از نسیان  
 قتل میکردن اگر ایشان کشته میشدن صواب میداشتند مردم را  
 قافیه تنگ شد خانه باران بر زمین ترتیب کرده بودند مردم اسلام  
 آنجا معکف بودند هر روز جنگ بود اما میرزا شاه رخ به کربلای رفته  
 بود این واقعه را شنیده رسید روزی که در برابر جد چون قریب رسید  
 آب را بر داول آن دو بیست کس بکرازه کوه پریدن بر زمین آمدن آن  
 مردمان را مردانها که با نرمانده بوده اند بخوارست بکر رجا حجب  
 تعظیم کردن که این همه خلایق داشتند اما شاه رخ بدو را نکوسته  
 آب از پیر او سکن داشت چون آب از شدت ماند میرزا بیکیا و دید که  
 خود را بدو از ره رساند چون قدم بر پاشنه جنگ نهاد زبان چه او  
 جدا شده میرزا را بهو ابرانید صد کز رفته دیگر روز بر زمین نهاد و قتر  
 که با هم رسید هر جنر جنگ صدراعظم بر آمد بسیار بتر بود و بیست کس  
 برآمده طنا بهاد داشت جنگ کشده بهزار مشقت زبان چه او را بنده  
 کردن اما میرزا شاه رخ جریحه زده مرا آمد آنوقت نماز جمعه بود امیر حجاب  
 قرآن هر چند قافیه تنگ بود نماز را ترک نیکردن نصف مردم بجنب  
 نصف مردم به نماز بودند مولانا نطف اللہ نشا پور که او کشته است  
 خوش آواز بود مؤذن بود او بر کوه برآمده اذان میگفت که از دور و نا  
 کوه بواب اذان شنید تعجب کرد چون با شهادت ان محمد رسول اللہ رسانید

بعد که میرزا پدید او پراسیمه شد او از راهی که در بناگاه سپاه پوش نقابدار  
 رسیده گفت چرا اذان را نکشید و واقعه را بیان کرد آن سپاه پوش  
 رسید مردم در ناله مانده ده کز بود که میرزا گرفت ماند سپاه برگزیده  
 شد آب را پیردادند تا فتنه و جنگ را بیکسست نگاه داشت غیو  
 برآمد شکست بعد آمده جنرک هفتاد و دوسن بود کشته پرتافت  
 آن در بود که شاه مردان کشته بودند و آمد حسین را قلم کرد اما  
 و راندن قفس را شکست امیر را بجات داد امیر نور ویرانه نرول آن  
 مردم را پراسیمه گفت حجرا الاسود است آن طایفه ملائکه اند زیارت نموده  
 توجه میکنند بنام امام مهدی وقت من بنگاه است القصه همه قرمط  
 قتل یافت حجرا الاسود گرفته بکمره بردن در وقت بردن چهل شتر  
 برده بود یک شتر خراب پیش پیش آمد باز فریاد شد بمقتل وضع کرد  
 اما قرمط حجرا را شکسته بودند بپوستند

از فرمان قصاص بریان کل شتر مالک الا الوجه معلوم و مفهوم رشوه که  
 زرات کانیات پسر موجودات شربت کل نقیض ذایقه الموت را از  
 قذاح فلاح پسر رضا در مجامع حیات و در مجامع عمر نموشند و  
 و پاهای را با جین را با ضامن مضاعف ارکان و همایم این و را  
 و اشکال اعضا را قطار ابدان حیوان از ثوم و از جواهر جلیه پسته  
 لایستقد مون و لایستاق خون خزان خواهد شد این انقی ز بر جلدی



بتفق این قصر لا جور در کام این نه اجماع خون اشام نازبان زبانه  
 اذالسماء فطرت از رایت هب اذالکواکب تهرت در فضا رهوا  
 در رقص مزایب طبعات و زریات کانیات مرکز غیر املال و  
 و جیبالی و کجای و انهار و امصار و عیون با مرکب فیکون زیر زبر  
 خواهند شد عزیزین اگر گرفتیم که عاقبت با سینه صد جاک خاکی اگر  
 ماه اخیر در جاه سپاه اگر خورشید لاجرم از هستر خفه نو مبدل اگر  
 کیوان آخر یک پند اگر بهر ارباب آفرینش نامر اگر ناک زقا  
 آخر الامر نایاب آخر تو فرزند آدم لاجرم از دست در پیر کو کبر که از  
 دست اجل کور حیات ربوده باشد یا ز جنکال عصفه رمرک زند  
 کاند را بجات داده باشد هیچ کس نیست کامل از عروپس ابلیس  
 ستانیده باشد چنانچه استاد فیض ناتوان سخن در همه پس  
 البقا در پس کوبه هر دلی در زلف دلدار بچند رفت حاصل عمر  
 عزیز خوش تن را وید رفت قسمت خور را ازین میخانه هر کس برده است  
 هر که از باد لکا هر جرعه نوشید رفت هر که آمد در کشتان جهان بر  
 شد بر مثال غنچه گل بکده بن خندید رفت هر که یک هفته درین کشتن  
 بزیب فرشت است هم چو برک کل زباده غلطید رفت در گناه  
 مدینه پکنه فرمان حضرت صاحب قرآن بصدر پوست که بر زار  
 سلطان محمد جهانگیر بده بزار کس از سپاه جو نغار بر نغام امیر  
 بیک درلات به ملائیکه بر باد همراه به توب یل عنان غایت موقوف

و از دمنابر و محارب آن دیار بالقاب چنانش پستظر و منور  
 کردند میرزا در سپید و فاخته گرفتن جمیع مردم را پدر و کوسن و بچه  
 مردم باین سپاه کردند آیا چه رود و بدو دیگر نیز خواب دیده بود که بر  
 برهنه سوار شده بود اما بحضرت صاحب قرآن عرض کرد که اگر  
 در ملک آفریننده زاده رسد ولی عهد برادر او میرزا پیر محمد جهانگیر  
 رسد او قبول کرد میرزا سلطان محمد را شنید و قبول نکرد و **الفقه میرزا**  
 فاخته فاخته گرفته متوجه راه بین شد هفت کس از قوم تبرکیم دلیل  
 گرفت ایشان راه بین بسیار رفته بودند تا محله و دپشته رسیدن  
 در جوف پشته کینند رفتند و از شد میرزا پرسید گفتن این قبه قصر پیر  
 میگویند سپه کینند مداخل یکدیگرند از پروان یک کینند از دور  
 سپه کینند مرغان قصر خوانق نیز میگویند و هفت منظر بهرام کور نیز  
 مرخوانند و این مقام را بهرام پخته چنانچه در حکایت بهرام  
 بعیش نشین کینران مرور افغان خوانده اند و افعه تو میرزا  
 انعام انداختند را تعیین کردند میرزا را آرزو دیدند و میرزا  
 جگه مرد کوش کشیده بود گفت تبرک که بول یزکن کشر بول که بخیر  
 بغیر یکیک براه مرود و رفتن راه مرد را نیکوست گویند که این  
 مثل از دپشت میرزا قبول نکرد و بیاید پشته فرامد به وقت فردا

کنیم و میرند کور و در و پست مقر کردن را منع کرد و قبول نشد گفت ز تو  
 تماشا کشید بر زاسبی پیر او بر تماشا پرسید گفت قاعده آنست که  
 کار کرد نیست بپاعت نباید انداخت این همه صرف او نتیجه دارد  
 اما این قریب بود گویند که حکما را بلام کور در بین مناره کرده بودند  
 مریخ و پراو مناره کرده بودن مپه پس بر زبر او مناره شدن  
 پراو مناره معشر که ده ترک داشت از پست تراشیده بودند  
 این چهار مناره یک تخت ده کز رحیل کز بود بر میان مناره معشر  
 آینه بند کرده بودند که اگر سپهر یا غرقصه یا نجاب یک در آن آینه  
 نظر میکرد و در مقام فرو آمده بودند یا از پراو میآمد میدید  
 جلاله خیرشکرتا را میشد بر آینه نظر کردن و دیدن در نورانی  
 دوز آمده است چون مپافت نزدیک بود روان شدن اما آنوقت  
 پادشاهان کین از پست بلام بود ملک عماد الدین خیر نام داشت  
 شیعه معتزله مذاهب تقضیه بود پسر کرد داشت بلام القصد آمده از  
 شش جهت پشته آتش پر داد اطراف را گرفته است و چون پست  
 مانده شده آمده بودند خبر دارند آتش در اطراف محیط شده  
 هر یک پر کردان جان خود شدن قصد پروان کردن هر که پیوست  
 پیوست هر که برآمد بدست اهل کین افتاد و تا دو هزار کس را سپرد



دید که کسریه برآمد گشت همه را زنده اند کرد و در سپهر امیر سپید جلایه  
 بود فایده نه بخشید اما فلان سخن سوخته بود اما میرزا سلطان محمد  
 که بخت بقصر درآمد روز شد آتش کم کم اجاطه کرد از جهته بول  
 جان تماشا رقص از خاطرش برآمده بود بچا طرش رسید که آخر  
 بیوزم چرا که شش جهته پیشه در گرفته است بکر تماشا رقص را  
 کنم اکنون که نظر کردید که انجن تعیین کرده اند نه برآمد بکر کنند  
 دید اما در یوار مغرب بشمال و جنوب نشا نهاجون در از جانب  
 مشرق است در هر سپرد یوار نوشته اند که کوهر مقصد کوهر مقصد  
 کوهر مقصد میرزا تامل کرو چون شنیده بود که کنند ای مدخل است  
 فکر کرد که مراد فی کوهر در زیت نجیب و در درخت دید مثل کوشک  
 جلایر لولو با اول بکر راتافت در خانه درون خانه نیز بد یوار  
 جنوب و شمال نوشته کوهر مقصد لولو را کشا و دو خانه دیگر  
 در یوار شرق نیز این واقعه مذکور نوشته چون میل راتافت از  
 کنند اولی سپرد کرد میرزا به بنا آن عمارت نجیب کرد پس کنند  
 مدخل یکد بکر درین کنند بها پر میکرد و بد که در پیش نشا نهاجون  
 تمثال مذکور حرکت بانگشت همراهِ اشارت بدو یوار حاله  
 میکند میرزا از روق عقل در تافت که این اشارت تمثال بدو واقعه

نبیت دید که در دیوار این شکل را نمودند که کس و کز نوشته  
 اند که نام این مقام را از عقل و راه این مقام را نیز از عقل  
 یا بیز را بهتر تا مل کر بجا بیاورد یافت که این دو شکل است  
 و آن پانصد پنجاه است و اعداد و حرفی قبر بلام نیز پانصد پنجاه  
 معلوم کرد که این مقام قبر بلام است اکنون راه در آمد او را تا ملک  
 دید که مثال که نیز شکل بلام فلک پنج پروین است ساخته بودند  
 تاج و بدست تیغ بدست خرابی بدستور سابق به واقع نبوت او را  
 برداشته کناره ماند دید که غار در آمد است زین بعد زین است  
 رنگ زین بر آمد دید که کنجینه روشن تخت از عاج نهاده کرد اگر آن  
 خانه برال سپهر کشیده بران تخت مردی پرده پرده کشیده خوابیده است  
 پرده را برداشت دید که دو چشم او بر قمار زند میرزا یکدسته کشید  
 چون نیک نظر کرد دید که دو هر در حدیقه او نهاده اند و دید مردی بالا  
 بلند سفید رو و رشده ابرو و مردارید و دندان یک دست بر شمشیر  
 و یک دست بر تیر کاه نهاده لوح از پیک سفید بر بالا سر او است  
 نهاده و یک دست شست کرده بر زان دید که قطعه کاغذی گرفت نوشته بود  
 این بیت را نم آن بر بیایان نم آن شیرین نام بلام ترا هو ان  
 کله صاحب تذکره دولت شاه کوید که اول کسر که از جم شعرا بر گرفت

اول بهرام بود و دوم کبیر دوست دارد و لارام گفت بر لاج نظر از  
 بود که ای فرخنده قدم که قدم کرم برین خراب در دو غم رنجه فرمایم معلوم  
 رای عالم آرای تو بوده باشد این افتاده بستر تا تو انما این قضیه  
 خاک کرد کار وانی و این محروم از بساط عیش و کامرانی و این  
 نام کام می جاویدانی از بخت و تحت و رخت دور از دوستی  
 و پاران نفور از اقارب و عشا رهجو بر بغیر بهرام کورست  
 چون نوزان قضا و قدرش نه کو پس دولت و در حضا بر یابین  
 غیر او در ریاضین عالم بالا نواختند منادیان بهجت و کامرانی  
 فرخ پسر و شان عشرت و شادمانی و در حضا بر امضا و بهر محفل  
 ادیان و مشهورند او را دهن آوازه با نوازه بهفت منظم در  
 نه کاخ زرنگار کون و بهفت سپهر بوفلو قلمون غلغل افکنده  
 و هره زهر چنین قانون طرب ز تار پود کیسور حور لعین یافته  
 از مشاطه عشرت در وصل فطرت عقد مجده خود را بخوار بر زده  
 نشاط یافته صد و در آراک مجسم فراش سیمواه شمع جوع کو اکت  
 شعله افروز بر زمین کرد بهرام سپید پالار بر زمین انجمن است در صف  
 خادمان باز نداشت سپید بغیر چون خاتونان خضر را به عطر و نانه  
 مشک ناب ماه را در حجر گویان در فضا آسمان مر سبخت چون



عطار و قضا را نه مشک ناب ماه را در محراب کعبه و در فضا که مرگ است  
 بعنوان هر شتر قدر سحر کرد و خرداران نقود جواهر کتوز جان رفت  
 و در ایام متاع زندگانیم را در بون مشک نوید بر ریش نه امید  
 ز نایب طعشیم در نور دیدن صیبا مرادم را بجای اصل نختند  
 افبانه پروازان تقدیر داستان آستان کل نفس ذایقه الموت  
 را بنوع مگوش هوشم بر خواندن که خواب سنگین فنا بنوع طعش  
 با صره را فرو کشید که تا قیامت سپراز بالین خاک نخواهم برداشت  
 اگر جندی تمنا بر نطق آهوان مر نه دم صیادان مرگ چنان در  
 بر خزان دیدم نهاده اند تا روز حشر از رسیدن بازمانده شیده  
 پمانه بزم بجز از جراغ و از کوره نیست شراب ناب عیشیم بجز از  
 خواب چسرت پیدانه نم مروم و نه بهرام کور که از کور کردم  
 قناعت بکور جواهرم کردن زدم منظر به منظر یک پری  
 پیکری با فانه پروایم روز شب بچنگ جفانه بعیش طرب  
 مکر پنه چون نه به خدمت جود و حلقه در گوش ما و صتم به تبر  
 فنا چون نشانه شدم در آخر عالم فاش شدم فیشون فانه  
 جهان پیش نیست به خواب است انکس که دلیرش نیست ازین  
 خواب سنگین کشا چشم خویش که کرداب هایل تراست به پیش

هم از شهر باران شاهنشاهی بجز از فانی نمانده نشان تو  
 خود نیز خواهر فانی شدن گفت خاک سپهرش آتش شدن شمرده  
 قدم نه بجای سیاه که زلف است خال است روی چو ماه بزر بزم  
 این ز خاک کل است که خط است چشم است جان دل است القصه  
 میرزا چون این هنگامه مشاهده کرد بسیار بگریست اما حرارت  
 آتش بود اگر کینه های پیر است کرده بود میرزا شده بود حافظ  
 گوید در تار و پود خود آورده است که چون تماشای قصر خورق رفتم  
 در صندوق قبر بهرام دیدم که میرزا بخط خود این رباعی را ختم را  
 نوشته بود که آن قصر که جسد در و جام گرفت رویه یک کرد  
 شعر آرام گرفت بهرام که کور می گرفت شب روز دید که چگونه کور  
 بهرام گرفت القصه میرزا سلطان محمد که دید که در طاق شیشه  
 استاده است در نوشته اند که این شیشه روغن سمندر است میرزا  
 شنیده بود که روغن سمندر خاصیت دفع آتش است اما به تجربه  
 نرسیده بود اما جوار بسیار در و جناح بسیار کرد بر کور بهرام  
 بود که یا غریبه بود میرزا تو کل کرده روغن بخور مالیده بر آمد در آنجا  
 مذکور را حلق کرده بر آمد دید که آتش بالا گرفته در آمد حقیقت که آتش  
 پدید آمد تا شکر نکرد اما نفوذ آتش نفس میرزا را خفه میکرد و تا از آتش  
 بر آمد اما از روغن چیزی را بجا نمانده القصه بر لب جبهه نزول کرد و بناگاه  
 جوان رسیده اما پیشتر شوق آرزو را رسیده خفه کرد و میرزا صبح



کرده بشوق کاشت داده استاده بود که آن جوان آمد قیامی  
 بر و کرده بر اسب کب بود و دو آمد بعر بی تکلم کرد و میرزا جواب داد گفت  
 مگر از طریق سپاه هرگز خبر دار که باز را گوشت میدهم گفت آری فرزند  
 کجا رفت از اترک اراغچانیم جوان گفت من بهرام نام دارم سپه  
 عظام بشکار برآمده ام و میدهم لشکر من مرا آید اما کمان مریم که یاد  
 شما برآورده میرزا پرسید چگونه گفت هر زمان را و ده میکنم ترا فراموش که  
 بر خیزیم جمع کن که کتاب کنیم اما صلابت تو مرا لکه میکند میرزا برخواست  
 بپیم جمع کرد کتاب بسیار کرد و سپهر گفت پدر من چند نخم دارد هر کدام  
 در طالع موجود من نوشته اند که بیک نوشته که به پیش کار و میرود و بیک  
 نوشته که در جهان طعام خوردن میرود و بیک نوشته سبب عطش است و بیک  
 او من هرگز کار و نگاه نمیدارم هر وقت که عطش میدهم چون چاره  
 ندارم هزار دینار صدقه میدهم اما از طعام خوردن کد نیست چون  
 طعام خوردم بوزن خود قرش میبخشیم ماه بیک مرتبه طعام میخورم  
 خواهم بسیارم چون میبغوا شده ازین کتاب بخورم بوزن  
 خود قرش صدقه کنم مر ترا بدهم میرزا گفت سیدم صدقه نخواهم اصل  
 علم خود گفته تعظیم معزرت خواست که ترا خدمت فرمودم القصة  
 فضا جلدی انکشت میرزا که کرد و است قدر از گوشت پریده به پیش  
 کرد که گوشت او و دوازده که او امت خود گرفت عطش دارد شد از عقب  
 او کار و برآمد گذشت بر زمین افتاد و میرزا تعجب کرد و پیور کرد گرفت



از وصال جد اگر و بهرام شاه گفت معلوم شد قضا رسیده بوده اما  
اگر بخت دار تا آمدن سپاه زنده باشم مرا ایشان را وصیت کنم ترا  
پس بچ کنند که بد کنایه وقت تنگ کرد پس مرد میرزا او را خواستند  
روجر جاکر و پسر بوسپاه او در رسیدن پدر سپهر ملک عماد دبیان  
میرزا یک بیک واقعه را بیان کرد مردم قبول نکردن میرزا را بر سینه  
مروار که فتنه بشد آوردن چون بر تخت نشست میرزا را طلب کردند  
دید بودند شناختند گفتند این پسر میر است ولی عهد او است که  
تمام عرب پس چرا کرده است بر رسیدن میرزا بجز رستگار جاده ندید گفت  
پسر مرا بگوئید گفت اگر من گشته باشم از دیدار خدا به نصیب باشم  
ملک عماد گفت ندیده دار که گفت اهل سنت جماعت او گفت ما  
معتزله ندیده ایم اگر کویر قرآن خدا مخلوق است دیدن از خدا شیر  
نیست عذاب نیست بهشت و دوزخ موجودان نیست موالج فتن  
از مسجد اقصا آن طرف پیر اسم آسمانها نیست اگر معتزله شور تر از کذا  
میرزا قبول نکرد بدندان کردن آن بکاه میرزا میرزا بخود فکر کرد  
فردا آوردن میرزا گفت تورات و انجیل و زبور و فرقان صحیفه پنج  
انگشت خود را عقد کرد و اشارت به انگشت خود کرد گفت این هر پنج  
مخلوق است گفت دیدار عذاب قبر موجودان نیست این حرف را گفتم  
میگویند یعنی هست او فریب میرزا را خورده کشاد و فرزند خود میرزا  
قوم اسپر شده برار معتزله شوند امیر است جگر را آوردن مع و پس

او طعنه کرد که چرا معتزله شد مرا شرح واقعه را گفت همه قبول کردند  
 همه خلعت داد اما درین اهل سنت جماعت بسیار بودند اکثر و خلعت  
 بپیرز ملاقات میکردون اگر فکر ملک عمار را بکنه بگرز و بکنیم ملک میرزا  
 گرفته بتماشاکان عقیق رفت دره بود در پیش نه دره غار بود و  
 بخار و دانه میرزا در غار سپهر بریده برآمد یک شمشیر بر اهل اختیار اهل  
 اهل سنت جماعت خردی کردن کثیر بسیار را قتل کردن پاره را بنده که مدینه  
 نتر و صاحب قرآن فرستادن صاحب قرآن نامه نوشته فرستادن که بزود  
 حاکم که اشته بیاید که دلم از و جمیع نیت اما میرزا و ناصر ملک عمار را گرفت  
 عقیقه نام داشت شش ماه خطبه در ملک یمن بنام جد خود خواند اما متاه  
 خواست که ویران کند مردم قائل نشد اما صاحب قرآن بویران کردن  
 امر کرده بود آخر گفت من شنیده دارم که در زیر مناره کنج است مردم کافران  
 نیافان ویران شد لایق همه مطیع شدن اما اهل معتزله همه یک صبح شده  
 در فکر کار خود شدند عبد الله جوهر نام کبر رتصد شد که میرزا برهم زند  
 و قهر که میرزا از تیم جوهر فروشان که شت همیان تنگ نشا کرد دعا و خند  
 مرتبه چندین کرد میرزا بنحاطر رسید که ظاهر مقصود کرده اشته باشد پرسید  
 که چه مقصد دار بر پرده مرده گفت هیچ مقصد ندارم ماین شاکرم که اهل اربا  
 افتادون یک آرزو دارم اگر شمشیر شو میرزا احمد که که کویر با زویت  
 میرزا نام گفت مع امرایت مهمان من شو قبول کرد اما میرزا یک چک شمشیر  
 کردند آمد دیوانه ضحاکر خیمه کرد و بعد گفت خیمه جوهر دارم گرفته بخا



و در او مدعی امیر بیک جنگ و و پس دیگر همراه جواهر بسیار از نو و میرزا عقیق  
 گرفت بوزن ده مثقال بخانه دیگر و در او که آن طرف کشتن در اینجا  
 راست و میرزا تماشاکر که ده نشسته بود اما خانه بیک استون داشت مدار  
 خانه بران استون بود و در زیر استون جابه کرده بود خوب محرف و در میان جابه  
 نهاده استون مانده را بود و خلا را فرمود که آن خوب محرف را از او که در استون  
 بیک بجایه فرود رفت میرزا و بدستون رفت اما خانه نیافت و عبد الله جوهر  
 پروان و در پند آن بود که خانه خواهد فرود رفت اما نیافت و تعجب کرد او  
 فریاد کرد که این استون کجا شد او جواب می گفت اما از او بدون نمرود باید قدر  
 بیک ساعت میرزا و در آن خانه بود آن خانه هم چنین استاده عبد الله و تعجب  
 شد میرزا قامت راست کرده که برآمد امیر بیک جنگ گفتش در دست با پوشیدن خانه  
 روان شد کسافت گفتش تنگ زد و در زیر خانه ماند فرمود که عبد الله را که  
 چیزان شد بر مرد و بود گفت مکر و بغل شد عقیق بود میرزا گفت آری خبر  
 خواند که عقیق هزار یک حاجت است بیک حاجت او آید اگر در کس باشد که  
 خانه میباید افتد تا او در آن خانه هست نه افتد که ملائکه نگاه دارند  
 پارسول الله از زیر خانه خبر داشت عبد الله را در آن جابه انداخته  
 خانه او را تاراج کردن اعتزال و در مرگ امیر بیک جنگ اونی کردن زیرا که  
 او مرد بانه پسر بود باز فکر میرزا شد به عقیقه او برو پس میفرستادند  
 که شخص بد و بر او تراکشه باشد تو او را شوهر میکنی و میرزا او را  
 دوست میداشت خوش رو بود و چون میرزا چنان مردن بد نگاه داشت او را



برسم کبریا که نگاه گرفته چون او بجا افتاده بود و معتزله نیز کاف و بود و علم  
 سر کردن ایشان را روایت داده بودند و او معتزله طعن کرد که تریب نگار  
 گرفته تو پادشاه زاده بر تو حقارت است و در فکر میرزا شد روز میرزا از  
 روت پروردگار سخن میگوید و آید بر و آفتاب داشت میرزا که نگاه  
 کرد چشمش پر آب شد عقیقه خواند لا تدرك الابصار ولا تدرك الابصار میرزا  
 میرزا ایسح گفت ثابت کرد که اینکه خدا گفته چشم درک می کند و چشم عقل است  
 باز میرزا از بهشت و دوزخ سخن کرد و صف عظمی قهر حال بهشت میگوید و چون  
 از پر خور گرفته انگشت در دیده بوزن خفه کرد که گذر و میرزا دانست گفت  
 یعنی تو میگوید هر یک قهر بهشت بهشت جندال دنیا نیز از بن قهر جند بن هزار  
 جلوه بخند در آسمان نه مثل الله انگشت در دیده بوزن اگر خدا خواهد در  
 دیده بوزن بعد از خلق میکند میرزا از عذاب قهر سخن کرد او خنده کرد و میرزا  
 سبب خنده پرسید گفت دوزخ گفت زیرا که ما جندال مرده را در سینه اوشت  
 از آن یا کاشه آب ماندم فردا که آیدیم بجای پستاده است اگر زنده میشد البته  
 می ریخت چون میرزا را دروغ گو کرد میرزا کاهیده او را الت بسیار کرده  
 بخواب رفت او همان شب بر چشمت هفت مثقال سیما ب در ارجل ذکر میرزا  
 و مید میرزا بوانه شده از خواب برخاست خاصیت سیما ب نیز بوده هر شب  
 مید وید تا بجهار با رفت معتزله میگوید که درون جمیع پهلوانان را قتل کردن از  
 اهل بهشت کبریا نماند آن دختر را پادشاه کرد اما میرزا تا بجهار با آمدند  
 صاحب قرآن در طایف بود خبر آمد که در واد و فخر میرزا با و جشیان هم

ساجد قرالی خود پیور شده بر سر چشمه فرود آمد کرد و بر آمد احوال  
 هر چند ناخستند او با احوال همراه دیگر نجات نرسیدن آخر کین کرده رفتند  
 هر چند اطباء و اگر دین نشد در راه شام میرزا سلطان محمد انتقال کرد  
 مرده او را بجانب طوران فرستادند بدختم بناکان بزار شمس کلان  
 بعد از آن از ماتم برآمده متوجه شام شریف شدن جمیع قبایل عربی  
 در انقیاد بودند و کرده نشد که برین ابغار فرستاده زیرا که اردو  
 شام و مصر کردن که سحر شعوه القصد اما از میرزا و و سپهر مانده بوجه میرزا  
 و قاصد دوازده پهل بوجه میرزا انحرال الدین نه پناه بوجه میرزا سلطان محمد  
 بست شش ساله بعتا و ریخ و فوات او ازین لفظ مر براید که فرستاد سلطان محمد

جهانگیر

اول درین داستان تعیین دیار شام را بکنیم حافظ ابرو در تاریخ خود  
 آورده است که زمین که محیط است بدیار شام از جهت غرب محروم است از تر  
 پس که آنرا از چپاب بلاد ارمنیه گیرند تا قیچی که اول زمین جفاریت در  
 مابین مصر و شام محیط است زمین شام از جهت جنوب زمین که تمدات  
 از قیچی تا حد و تبه بر ابرائیل مانی ایله و تبوک از دیار عرب تا جیل الحجاب  
 از ان بیابان که مابین جیل حریت و عراق عرب از جهت شرق ازین بیابان  
 که ذکر کردیم تا آب فوات که آن مشرقی خط سلمیه و مشرق جفاریت عرض  
 کردم تسع اشرفی عزیزان عالم مقام خوانندگان و شنوده گانه این محفل  
 محققا که هر چه عاآرند و السلام والا کرام اما راویان اخبار و مجربان و قی



و ناطقان نطقه موافق جنین کوید صاحب نایب گزیده عند الله مستوفی  
 که معاویه کو بک نام مروی بود از جانب یلدروم بایزید حاکم شام روزی  
 بچکر رفته بود زخم شکر رانفته بوعبنا سور کشته هر چند اطباء دو اکرون نشد  
 نالان بدشته کورستان برآمد و سپاه پوش دو چار شد گفت اینم  
 تو ناصور شده مجزه عیسی بیاید که این صحت شوق منم عیسی معاویه چرا  
 شد او زخم و زخم معاویه ریخت که در حال شفا یافت گفت هنگام نزول  
 نوشته گفت معاویه گفت لس بیا بشهر و رایم گفت فردا من از آسمان  
 بران مناره کی اهل بیست گفته اند عیسی نزول میکند خواهم نزول کرد  
 معاویه فردا بعلی را شام گفت مردم قبول نکردند و قتل او از سورا  
 نیم نزه بدست نزول کرد فریاد کرد که ای مردم منم عیسی حقیقت نزدیکی است  
 اینکه دجال از مشرق فروج کرده ملک عرب درآمد و آنوقت صاحب قرآن  
 داخل ملک عرب شده بوعصاحب قرآن را دجال فرض چون معاویه  
 اعتقاد داشت قبول کرد علمی قبول نکردن فرموده کردن زون گفت علما  
 سبب بود که مروی از علما گفت او را نیکو مرثنا هم او نیزه مسکه کد آبا  
 بت او را سپلا نه میگویند او بغرب رفته جفا آموخته است من امیر نور را  
 میدانم که سید است اهل بیت جماعت است او را دجال نام کرده آنچه یقین  
 کرده اند دجال دیگر است بحرفی او غره مشوک ترا گمراه میکند فرمود که کرد  
 زون چهار هزار سلا را قتل کردن معاویه گفت تو از پهل معاویه بزرگ  
 عت در خاندان شما بوعال علم رسانیده اند ایشان را قتل کن که



عزت شمار تپا کرده اند از خون علما و پادشاهان کرده فرمود که پنج  
 روزه راه ترفلقه انداخت رصاد نام کرد که هنوز هست معاویه مخوم  
 محتاج ثانی نام کرده اند پادشاه فراری شده آمده بصاحب قرآن عرض  
 کردن که او ندید اهل بیت را از پا انداخته مذہب خوارج را رواج  
 داده است صاحب قرآن فرمود عیب پرسید مردم گفتند که اینجور کتاب  
 تعان شده است این است صاحب قرآن نامه نوشته بهم را حمد شیخ شریفی  
 مک بود فرستاد چون شیخ بشام رسید معاویه که چک بخانقاه پلان گذاشته  
 آمد که از دجال ایلمر آمده است احمد مد صاحب عزت بود و در ملک شام  
 مردم پیشواز بر آمد معاویه نیز عزت کرد شیخ بخانقاه او نشسته است لایس  
 بمنز پوشیده نشسته نامه صاحب قرآن را شیخ احمد و او پسر سر نام طالع  
 کرد بلند خواند باره کرد شیخ گفت چرا بلند خواند فرمود که شیخ را گرفتند  
 خواست که قتل کند معاویه نمائند شیخ را نگاه داشت که نزد من باش پلان  
 و این است که شیخ روزگار را در تپا می کند روز در غیب شیخ گفت معاویه  
 که شیخ بگوید که معاویه بوردین دار و هر قدر که من رو برو شدم آیتین  
 در بان میگرم اما او شراب لال کرده بود معاویه شراب خورده نشسته بود  
 آجای شیخ شد بر عایت شیخ آلات خمر را برداشت چون شیخ نزد معاویه  
 نشست بول شراب آمد آیتین برد بان گفت معاویه را چنین پلان داده  
 شمشیر کشیده شیخ را شمشیر کرد صاحب قرآن شنید که ایلمر شمشیر کرده شمشیر  
 گرفته سوار شده آمده در تعال شام فرامد که پند که شام قلعه ندارد و مضاعف است

که چه بند کردن معاویه بن نر و پسران آمد گفت چه اندیشه دار گفت بفرست  
 بامیر نور که فردا که در میدان شاه میان ما بر پا کنند از آنجا نبیرویم علمای  
 تمور از آنجا نبی آیند مناقشه میکنیم چون معاویه پس فرستاد قمار را نایق  
 بجرم و دام صاحب قران برآمد همه ایچم را چیه آمدن در نامه او نوشتند بوی  
 من عیسی بخروم که در آسمان چهارم پیروز شد راه شده بود خداوند تعالی  
 و کلام خود خبر داده است مکانا علی ای مردم امیر تمور و جمال است من  
 عیسی ام اجل او بدست من است اگر باور نمیکند فردا مناقشه کنیم اما و جمال خود  
 بن روز و نشویم همه مرخصیدان صاحب قران گفت او از من هم دارد که  
 میاد او وقت مناقشه مرا بکشید بفرست او را قضا و کرده فرستاد و برسد  
 شریف جلاله مقصد مناقشه او شدن فردا که آفتاب بر کشید لشکر صاحب  
 قران را میبکفت که فرزندانی اسلطانند بجرم چون مقرر بران بوقف  
 زدند از آنجا معاویه نیز صف زد و بدوشش اما کذاب بر کوشید  
 بوقیم نیزه بردست که با من نیزه و جمال را خواهم گشت لشکر صاحب قران را  
 می گفت که همه فرزندان اسلطانند فرستاد و دو جانب آمده شامیان بر پا  
 کردن پسران بر دراز کوش نشسته که عیسی را این بوده است فرامد از آنجا  
 میرسد شریف بهمه کس از ملایان همه پیفید پوشش روان شدن صاحب  
 آنروز قمار را نایق در ذری علم مانده خود بدستور خادمان در جلو میرسد  
 که تماشای مناقشه باز فردا آمدن پسران معاویه بکم موافق و چشم میبند  
 قاضیه بود او هر زمان که صاحب نگاه میکرد میر آمده نشسته صاحب قران



برسم لازمان خدمت میکرد و سپاس گفت چه بخوارم میگفت آنچه در عوالم کرده بود  
گفت بن عیسی مرحوم میر گفت گفت عیسی بر ما مهندست مهند نوکدام است  
الاهد عیسی بر این مریم مراد از مندی عیسی بر این مریم است میر گفت غلط کرد  
ظهور کرد پیش از عیسی بعد از دجال خواهد بود چنان رسول فرست  
که تبلیک انما اوبها و المدی فی ادبسط عیسی و فی آخرها میر گفت شنیدم  
مروم را از دو پسر حضرت علی رضی الله عنه گفت آری الله در رسول پس دیگر بنا  
هم بحث صحیح پس بنت فریاد و پس از علم تر اضر بر کشید ما از خانه ان بیرون  
بریم میر رسید شرف گفت بمضون آیت کافر شدی قوله تعالی قل لا املکم علیه  
اجرا الموده فالقرب ان حرام زاده چیران شد میر گفت شنیدم تو می گفت که  
انجیل زبور تورات جمیع صحف هم کلام خدا بر کز ما نسخ نشود بشریعت انبیا  
گذشته عمل کرده خبر از ترس بایان و یهودان را برداشته کلیک ایشان را  
زیارت میکرد گفته آری بجد و دلیل قائل گفت که کل کتاب نازل من السماء  
فالعمل بحق و اینسخ نذر منه گفته جمیع کتابها صد و چهارده کتاب باشد از  
سمایان آمده است بر انبیا نازل شده است عمل کردن همه ثواب است و احکام  
هم باقیست و منسوخ نیست نمیرسد که اکثر مخلوق که حکم میکنند از حکم  
حق بر نمیکردن او که پروردگار ما باشد جبر بر کرد و میر گفت جواب خود  
بشو که حکام الله تعالی مصالح و مضایق اینسخ بندگان است که گزشتند را  
مصلحت دران احکام بود مصلحت است آخر الزمان و برین حکام است  
چون پیغمبر ما بهترین همه انبیا بود و شریعت او نیز جنین است در آنکه در آن



ما علم اولین و آخرین بابت جمله سخنان که در آن کتابهاست همه در قرآن  
 هست بلکه زیاده است ازین جهت منسوخ شد قوله تعالی ما ننسخ من آیه  
 یا ننسها یا تبخیرها سنهها او مثلها آن مخذول گفت که در قرآن بر سوره  
 قل یا را آیت صیغ منسوخ کرده است بعین سیکویم خداوند هرگز بقول خود  
 نسخ فرماید میرالبشرین کردن گفتند تو دعوی عیسای یحیی بر محمد رسول  
 بر قرآن قائلی پیغمبر گفت آری سید گفتند حالا خود گفتی آیت صیغ فلان  
 را نسخ کرده پس خدا منسوخ کرده باشد ترا چه حاجت که حرف کویر او  
 ازین بخواهیم که چرا خدا قول خود را خود نسخ کرده است ایشان گفتند بعین  
 نموده است که اگر من خواهم خود قول خود را نسخ کرده که امر صحت است گفت  
 لغرض برین نهاد از حضرت صاحب قرآن منقول است که هفتاد و یکت که  
 آن مخذول درین بابت میرسد شریف همه جواب معقول و روشن گفت  
 بار دیگر امیر گفت چه اعتقاد و ادراک جواب گویم گفت خدا شل آدم است  
 صاحب جمال چنانکه در حدیث آمده است که ان الله خلق آدم على صورة  
 میرقصه که راجع ضمیر است با آدم است بعین آدم را بصورت آدم آفریده است  
 نه بصورت چیزی دیگر از آنکه پیش از آدم شل و مانند اوئی شکل نبود که این  
 تمثیل لاجرم آدم را بصورت آدم تمثیل کرده است او دیگر باره گفت که  
 الله تعالی در قبه لا هوت عرش عظم نشسته ملائکه مقرب بجوی عرش  
 صف زده چنانکه در آیت آمده است که الرحمن على العرش استواء امیر گفت  
 قدرت الله تعالی بر عرش مستقر است بعین مستولی آنکه بر عرش مثل باشد

بر تخت نشست باشد القصه بخار عاید شد که گفت من میبرم صاحب از خانه  
 پیش آمد گفت اگر تجسس بکار ما شنیده ایم که کور را بین میکرده نابور است  
 میکرده مرده زنده میکرده اگر تو بکار آری ما قبول کنیم میسر شد شریف آن  
 روز بصاحب قرآن آفرین کردن که منافقه را قطع کرد بیک کله آن حرام را  
 نیز نظر کرد گفت شمار بخند اقسام که این چه پس است رستر گفتند او گفت این  
 بیکاه مرا ملت بدید فرو مرده را بخور غلام اما ناسور را صحت کرده ام بر  
 صاحب قرآن برگشتند در راه میفر گفتند امشب خواب دیدم که این صاحب کرده  
 بنزد معاویه آمد گفت فرو میباید مجزه شش مذکور نشان بدیم آن بیکاه  
 بدر رفت فرو آوازه افتاد که که بخت است همه بکلمات امیر تحسین کردن معاویه  
 نوشته فرستاد که معلوم شد که این مخدول کذاب بوجه اگر حضرت صاحب را  
 یافته قتل کنند من دروازه بر و را نشان بکشایم صاحب قرآن تا چند روز  
 بترود بودن روز که لشکار بر آمدن آمو را پیش کو غایب شد هر کرام بر  
 رفتند هو اکرم صاحب قرآن دو بیت مرد داشتند تا جایی حرمیه رفته بودن هر  
 وقتیکه در غضب میشدند و او کس غمراست پا و تنها مانند بکی رفته است آمد آب  
 قبضه کرده نشست شب شد گفت صبر کنم تا مرا سپاه بر کم کنند و قتل نظر کرد که  
 آن پشه چراغان شد بر و پلنگ جمع سباع بهایم جمع شدن از برای بر تو  
 و دیگران ایشان بوده که پشه چراغان شده است بناگاه دید که مرد زردینه  
 مولی بر تا که سوخت پوشیده هر جانب که مرد و جمیع بهایم پباع میروند و  
 وقتیکه مرشید همه در ملازمت او میباشند القصه بعد از اندیشه بسیار باو



ملاقات کرد او پرسید که چه کسرا ما گفت که با دروغ مکر را میرا بر سر گفت  
 آمد و گفت مرا پیغمبر حکیم بگویند من حواریم اصلم از فرنگ هست بطلب دشمن  
 خود آمده ام دشمن را کافه میگردم صاحب قرآن گفت دشمن تو کیست  
 گفت پیغمبر که اب جکله نه دشمن تو پیغمبر گفت او خود را بر دروغ عیب کرده  
 هنوز نزول عیسی را که هست پاره ترسایان و یار فریفته کرده نذرین می  
 فرستایند بفرنگی حال مرا فرستاده آمده ام بنچه در بنچه او انکم میر شرح داده  
 گفت او ذوقی که گوید گفت ما نیز بطلب شده ایم بشکر ما روان شو گفت بشکر  
 که مرا تکلیف دین خود نمیتر قبول کرد روان روان شد دید که سباع بهایم  
 او روان شدن میر گفت که این مخلوقات را به بر سرشک ما متغیر شوند انطین  
 از پا کشیدن بر شاخه آویخت همه بهایم استاده بر اسپان ترسان رفت  
 می گفت زود تر بر شو که سباع بلا و تو ضرر رسانند میر گفت پیغمبر گفت جان  
 در انطین هست گفت چگونه گفت من در خواص شکار فلاحی دیده بودم  
 هر که زبان کریم سباع یک رنگ را در میانند و جرم نهد و انطین کند بگوید که  
 پایا و زرب و نیز بر زمین نرسد همه سباع بهایم استخیر شوند من کرده ام چون  
 تو گفتی که سباع بهایم را نه برین انطین را مانده همه استاده چون خاست  
 انطین بت با و اضرائشان رسد القصد سوار شده بقول آمدن بتزد  
 پیغام شدند پیغمبر حکیم گفت فرما که حکم بنویسند که هر که خبر پیغام آورد  
 شام از پیغمبر خود استاده مناد میکرد سپه روز که نشسته بعد سه روز  
 بر زمانی اراده آن دانه که قدم پیش نهاده جز غر گوید باز نامل میکند حکیم گفت



آن مرد بسیار بد قمار گرفت بخاطر گفت فی خبر از سلامت دارد آوردن  
 هر چند ملاعب کردن گفت خبر ندارم هر زمان قمار میبندد و حکیم قبول کرد  
 هفتاد و قین کرد آخر قمار آمده بصاحب قرآن گفت که جوان سید زاده  
 علوی خواجہ نعمت اللہ نام قین میکند او را کوید خبر ندارم طلب کرد حکیم  
 پر خوراک و مانند خبر دارد در پسید که چنانم دارد گرفت نعمت اللہ از نسل  
 جعفر طیارم صاحب قرآن ملاعبت کرد گفت پسلا را خبر دارد قتل او قوا  
 بت جوان گفت او در حق من نیکویر کرده زیرا که من اراده بخار دارم  
 در خواب دیده بودم بخار بخوام رفقه بکت کنم نزد پسلا رفتم مرا خبر داد  
 مردم روایت دادند که بگو جانث نمیشود گرفت بشهر سقیا از خون آدم  
 تجدید تعمیر کرده شهر رضا نام کرده اصل فرزند آن شهر است رفقه آنجا رفت  
 من نیز فرزند آن شهرم صاحب قرآن گفت چرا اینقدر قین خوردی گفت که  
 گفت گرفت از جهت خلق تو صاحب قرآن حکومت شام داد قبول نکرد و رفت  
 بخار را حکومت شام ترجیح کرده هفده حدیث در صفت بخار خواند که  
 در خواب ملاعبین و اعطیتم قدر آن حدیث ظاهر است صاحب قرآن بابت  
 بخار داده فرستاد ایشان مدت عمر سپردن پسر ایشان خواجہ نصرت  
 بخار اندک چنانچه مذکور میشود ایشان و اللہ تعالی جلال قرا ایشان در جنوب  
 شهر بخار قریب دروازه شیخ جلال است القصه صاحب قرآن بر سقران  
 سوار شد مع حکیم همراه اماش که عظیم را مانند امیر مویید ارلات در شکامان  
 اما پسلا ششیده قبل شد بعد از آن سپاه صاحب قرآن آمدن بر که قصد

در تاریخ

تاریخ و نامت و نامت

تا خون شد بقتل آن کرد از اسب بریدش جدا شد حکیم او علم بقرار نیلومیدند  
 کشته فرامده قبل کردن حکیم گفت من یافته ام خون او در میان آب آتش  
 ریخته میشود اگر کس برشهر دراید منتظر باشد بروقتی که او بجاوم دراید اورا خفه  
 کند میرد شاه رخ میرزا مع میرزا سعد و قاص میرزا محمد الدین و لایان میرزا  
 سلطان محمد مقصدی شدن بر پسم علف کشتان بشهر درآمدن منتظر  
 بودند که کی بجاوم دراید او نیز یافته بود که خوش بیان آب و آتش ریخته  
 میشود نمیدانست که آب و آتش چیست بر چندین دوازده بیکدیگر نظرش  
 نمیرسد حال آنکه از جهام مر برانند القصد بجاوم آمد میرزا شنیده آمد مردم  
 را ملازمان او برادران میرزا گفت حال آنکه از جهام مر برانند شایع  
 باشند فروان بجاوم میگویند او ملازمان خود را منع کرد که نکاوید بجهام  
 برآمدن او تنها میرزا وقت یافته چیست برادر او را خور خفه کرد که بدو  
 رفت برآمدن میرزا بیان پسران سلطان محمد که این را و این را را که گفته  
 می پوشیدن اما شاه رخ نمیدانست کلمه آمد که از دیک آب خون مر  
 ملازمان درآمده او را مرده یافتن قصد میرزا شاه رخ کردن میرزا  
 شاه رخ بولدان سلطان محمد اشارت کرد که بدو روید میرزا بچنگل شد  
 ایشان خبر اصحاب قران آوردن دو اینده شهره را گرفتند خطبه  
 و یک بنام صاحب قران شد حافظ ابرو گوید که اکثر تابعان او هنوز  
 در ملک شام هستند که ایشانان از کار نزول و خروج و جال دارند زیرا  
 میگویند که سلطان پسر کشته شد امیر تور و جال بود او نیز مرد القصد



بشام بقول آمدن اما حکیم را صاحب قرآن از بسیار داده از بجهت  
 زر گرفته داده بولایشش روان کردن چند شام را قبل کردن شد  
 کشتن از زیر و درون شام که موعود زر کرد شام میبکشت یکی قبر  
 ویران و دید پرسید که گفتند قبر زوجه رسول ام سلمه است پرسید که گفت  
 خواجهان بر رسول و خاندان چندان شوخ میزدانند اما کورخانه نیز دیدار  
 بشا آن کرده اند فرمود که بر سر قبر ام سلمه عمارت عالی کردن همانا بجهت  
 و در خواب دید که رسول گفتند که تا در آمده قبر نیز دیدار بنور شام تم  
 بیست نشسته فردا بامر اشورت کرده تنها شام در آمده هیچ کس چنان  
 جرات نکرده بود بر چند منع کردن قبول نکرد و بصورت قلندران  
 در آمد بدرون شهر شد و دید که طرفه شادان کرده اند قبر نیز دیدار بجهت  
 مال خود با در آنجا آورده اند کسیر را پاک موعود نمیکند از در آمدن  
 دیدن که بزرگان دود و اند مثل اقبه امام سلطان خراسان بهفت و شش  
 کرده اند مردم با دلب رفته زیارت میکنند مروی بر و در شنبه اما  
 نوزانی پرسید که چرا به است گفتند که کوربان نیز بدست خواجه مگر  
 نام دارد صاحب قرآن بهانه زیارت کرده در آمده که کوربا گشت در  
 وقت بر آمدن خواجه محمد گفت ای قلندر از اندک طعام است همراه تویم  
 بهفت جرید را محکم کرد یک باره مردم نیزه بند و شنبه آمده که نشسته



صاحب قران حیران شد بعد آمدن از خواجہ محمد پرسید کما یزید باجی  
گفت حرف از تو بر آید که پرسیم بر کس تو جواب ده گفت پدر پیش اول  
خدا و رسول را پرسید بعد چهار بار را پرسید صاحب قران یقین  
کرد گفت تو امیر محمود را چگونه گفت نظر از پیغمبر بافته ام صورت ترا  
تعیین کرده اند گفت نام خود را در قدم افتاد همان بیگاه آتش  
در قبر یزید زده بر آمدن فردا مردم و بدین که در آتش بالا گرفت  
معاویه را بر بسته آوردن او باج قبول داشت بشاه رخ امر کرد  
که گرفته برو خوض باران بیگاه فراموش بشاه رخ امر کرد که آتش را بکش  
معاویه را بیاده موزه و گردن شمشیر و گردن آنچه طریق باج گرفته  
را آوردن او فریاد کرد که ای مردم من بیگم نه کافر که در باج گرفتن  
اینقدر حقارت کنند من امیر شمایم مردم هجوم عام کردن قصه شاه  
رخ کردن چند زخم زده معاویه را بعد کردن او آمده گفت صاحب  
قران گفت شنوده ام که شایان پیو فایند حکم بر قتل عام کردن  
از دودن آتش از پیرون شمشیر بر چند کوهکان و عورتان  
شبیخ کردن قبول نشد معاویه را قتل کردن مسجد بنر امیه که هشام  
عبد الملک ساخته بود قریب کوثر یزید بود در گرفت به نصف شد  
سوخته بعد نصف مردم قتل یافته بودن هر چند میلاد بشفت

فرستاد و پدید آمدند جمیع قلندران پیش پیش قلندر حضرت شاه نقشبند  
رسیدند که بجای آمده بودند و رسیدن منتهی کردن که گناه پدران به پسران  
نهیست و حاکم کردن بآنان آمد آتش مرد مسجد جامع و نیز آتش را بازار  
پیر کردن شاه نقشبند و دواع کرده به بخارا گشتند و خواججه محمد بران  
مرد شدند به بخارا آمدن حالا قبری ایشان در سر راه پوپت که آنرا  
جابر پور خواججه محمد بران میگویند سحر باک محبیه پیر رشوه القضاة  
چون حضرت صاحب قرآن مملکت شام را فتح کردند آرزو بر این  
بند طلب بر مرآت ضمیرش حکیم انداخت شد قیامت اثر فرمان  
و او سپاه رو براه شدند اما حاکم حلب نیز از جانب بلد و رم با نیز بود  
بجانبه خالید نام داشت از پسران خالید بن ولید و در و ر بنده قلعه  
محکم گرد آمده سپاه صاحب قرآن قبل کردن و با میران بود که اول  
نصیحت نامه از پسران میگردانید و نامه نوشته فرستاد که انقیاد کند قبول نکرد  
فردا سپاه بفرم دو اندک قلعه خود صاحب قرآن پیوار شد بطاعتی جلو  
خانه چنگیز خان آمده نظاره میکرد و بناگاه دیدند که دروازه حلب  
شد علم سفید برآمد موی نامه پیواری آن علم را گرفته برآمد و دروازه  
محکم شد آن تنها بمیدان آمد علم را بر زمین دوخت چانه پشتمند داشت  
فشم خود را بر میان نهاده و کوفه بکند داشت بزبان عربی فریاد کرد که این



علم خالید بن ولید است نور اسلام ازین علم نافه شمشیر خود مکر و سر مکر و  
 گفت این آن تیر است هزار چهار صد و شصت و شش است و شرف اسلام مشرف کرده از  
 روز سحافی سپهر خود را جلوه داد و گفت این آن پیر بر است که چندین تن  
 را از روز چهار یار باز داشته این همه شش خالید است من پیره علم  
 ای قوم مردور میدان نه در دیدم شمار اوصاف کنم همه تعجب کردن که  
 آدم این جزئی چگونه انگیزش بهادر از او نیکو شده پیر راه گرفت  
 او و پسران و این ترکی زبان یکدیگر اغرغریدند ای تمیز کمان کنده می  
 تیر را بسوزانده انداخت تیر را از بالا سر او در گذشت چندین تیر انداخت  
 از پیر او گذشت قوم قحطی کردند و اندید او علم خود را بر پهلوان شتر استوار  
 کرده نعره زده میگردانید و هر چند جریب از زون قوم قحطی با و فرسید  
 تا بسره حد یک تن بر سر او زون فرسید غریب بر آمده سلب زده تا  
 بزیر علم رسانیده صحت و سلامت گشت بشهر حلب و آمد مردم تعجب کردن  
 چون سپاه بر گشتند بغرض صاحب قرآن رسانیدند صاحب قرآن نیز  
 مشاهده کرده بوق تعجب کردن که بچه مغرور به با و فرسید فردا صاحب  
 خود بدولت سوار شدند بناگاه در دوازده گشته همان عرب بر آمد  
 ای پسر عرب پسر او را تاقیه بر سر نهاده شمشیر بر بند بردست لباس ملو  
 بدست رانده علم را دوخت آبا و اجداد خود را تعریف کرد و گفت ای

ایتمش



تا تار و در حدیث خوانده ام که زبان اهل دین ترک است امروز که  
 فرستادند که عرب را رواند میرزا پر محمد را فرستادند که از علم عرب  
 خبر داشت میرزا تنها آمد آن عرب سلام کرد پرسید که از میرزا که  
 شما در چه ندیدید میرزا گفت بنده خدا و امت محمد پیغمبر گفت بنده  
 خدا امت محمد این چنین لباس نبوت که شما پوشیده اید میرزا گفت  
 مگر شما این حدیث را شنیده که اناس مع الباس عرب بدانش  
 میرزا خجسته کرد و شمشیر کشید و بر میرزا حمله کرد که گفت ما مردم کاشیتم  
 کو شما بر ما تاخت آرند میرزا هر چه که انداخت با و نرسید او نگاه  
 کرده ایستاده بجه میرزا پرسید که پر چیست که حربه بر تو فرستادند  
 خدا فرخواست ابر که مر پرسید زبانه برین جواب نمیداد و القصه میرزا را  
 زخم زد و میرزا اگر بخفته نزد پدر برآمد و واقعه را گفت اما سلبه گفت ای  
 قوم تا تار من تنهایی تنهایی در میدان من در اید خدا حجب  
 فرموده شما را بید بر سپرد و بیکر حمله میکنند میرزا خراشید بن جهانگیر  
 و در اند زخم وار شد میرزا و قاص میرزا رستم بن عمر شیخ در اند زخم  
 وار شد میرزا اسپند بن عمر شیخ خوار کرد و در اند نمود که ابن تابان  
 بهادر بیان پسند و ز این همه در اند زخم وار شد که هر روز آن  
 عرب بر او آمد گاه تا قه پوار مله پوش گاه ابتر پوار بر پنه پوش گاه آب

پیو اسیر پوشش بجایک عاید شد که صف سپاه بند شد آن عرب ب  
 بر ناله اخوه کرده بر او نیک سپاه صاحب قرآن ناخت شبیه تر بود  
 او مانند آن بر کز حربه با و فرسید ناله مثل برق گرفت زده بر دشته  
 فرواده امیر بایزید جلای را زخم زده به دستور مجمر زخم زده در پهل شکر خود  
 زده در زیر علم امیر مویید ارلات را زخم زد پس خود ابو خرد و اندک  
 چهل قدم سپاه قیامت در پیکاه را بر عقب گردانیده در تقابل صاحب  
 قرآن آمد صاحب قرآن همی بر اسیب عظیم زده سر راه او گرفت صاحب قرآن  
 چند حربه زد با و نرسید آخر صاحب قرآن تیغ او را کشید بر تافته از گرد  
 گرفته قد کند آن عرب کرد و دیکشت بناگاه ارب صاحب قرآن بکشد آن  
 یافت او از دپت صاحب قرآن پریده افتاد اما چاکر کرده خود را بر  
 گرفته بجانب شهر حلب گشته بدو رفت و گزید بر آمد تا زدیگر باز نپا  
 قصد دو اندین کردن بناگاه عرب از دور و از به پرهون آمد مردم که  
 بردن که همان عرب است قول میگزیر بر شد صاحب گفت او نیست  
 اگر باشد بمن گذارید جنگ او را چالا نزد یک اندر رخصت مرد و دیگر  
 رخصت بکشتن خانه در آمده نامه را داد و عرب نوشته بود که ای  
 امیر ما بپسلا نم بر سر ما چه حق و اراد حق ما بدین رسول بنوعرست  
 اگر ما بر آتش در آیم نماند ایم خود اگر مرد که بیام و تو در آتش صاحب قرآن

قبول کرد ایلی را خلعت داده و دستاورد علمای منع کردند که در  
 شریعت دیده و اینست در آتش درآمدن صاحب قرآن گفت  
 تو کل دیگر است ای پسر رفت عریان برآمده همه توده میگردن صاحب  
 قرآن نیز فرمودن که همه توده گردن چنان همه توده گردن قد نماز  
 شد آتش زدند همان شب صاحب قرآن خود را بلباس شب رول  
 آراسته کرد و در درگاه حلیب میگذشت یک جانب دیوار قلعه را که  
 حلیب بود بناگاه سبیه پسر رسید آمده همه گشت یک جانب  
 چند برابر زد صاحب قرآن رو را و فرآورد و پرسید گفت غلام تیرم  
 از غلامان سعلیه از بیرون بجز است مقید بودم من از جهت جروت  
 که شته پشتر پاش میگویم اگر فبا و کنم آواز من بغلامان دیگری  
 رسد بر سر تو مرا آیند اما نمیکند نموند که رسید صاحب قرآن بهمت او  
 تحسین کردن پسر بریدن او چرا از بغل او برآمد که زنجیر داشت گرفته  
 آمد و بدو نوازشت خواندن میرسد شریف مطالعه کردن نوشته  
 اند که عمر رسول الله صلی الله علیه و سلم اگر خایید سوره انما فتحنا با  
 نازل شد که فتح خواهد شد این تاره نور را و از نایقه خود بدین  
 سوره که متوجه شود که خدا را تعالی سوره انما فتحنا را نازل شده بر ما  
 خبر داده که فتح که سرشود اگر خایید پشتر بلکه در یازده مردوشن



زن را در بطحی باشند اگر چند یک در حرم باشند قتل منع است بکشتن اول  
 عبدالغزیز بن خطله که او مسلمان شده بود اورا رسول عبداللہ نام  
 کرد او بکثر از مسلمانان را کشته مرتد شد بدرفت اورا در حرم قتل کردن  
 عبداللہ ابن ابی سعد بن ابی السرحه او برادر رضا حضرت عثمان  
 کاتب و جریون نوشت گفت کہ محمد بنید اند کہ چه میگوید و من بر محمد بنید  
 مرویس حضرت قتل اورا فرمان داد اورا حضرت عثمان شفیع شد  
 اما بر وقت کہ حضرت را میدید شرمندہ بود پیغمبر فرمود کہ اے عبداللہ  
 الا سلام بحط مالکان قبلہ بغیر اسلام کنہا کہ نشند را محو میکند پس عمر  
 ابن ابی جہل بود کہ در روز فتح مکہ بکثر از اصحاب را کشته بود و کرجہ بہ  
 میں رفت اما بعد آمدہ مسلمان شد چهارم جویرت ابن لقیہ بود کہ بخوا  
 رسول بسیار گفته بود حضرت عمر کردن زدن پنجم مہسر ابن سبا  
 برادر او آمدہ مسلمان شدہ صحابہ نادانستہ کشت مقبوس بدیت  
 برادر حضرت دیت داوود و نیز با وجود دیت گرفتن آن مسلمانان  
 کشت روز فتح شراب مخور و خالی کہ اورا قتل کرد ششم ہبہ ابن  
 اسود بود کہ او آن بود کہ وقت زینب بنت رسول را بعد از  
 بدینہ مرآ و روی از مکہ او موجود را بر زمین زد کہ وضع حمل کردہ  
 بآن کپس بلور رسول گفت او ہر جا اورا باید دیت و پا کرد

قطع کنید و آنش پیوزید بعد ان النار رب النار بعد که رو کرد  
 گفت یا رسول الله پهلان مر شوم حضرت قبول کرد و بقیه صفوان ابن  
 امیه بود که بخت صدیقی او را شفیع شد گفت تا نشانه آزار نروم  
 حضرت روای خود را فرستاده آورد ایمان آورد هشتم حارث  
 ابن اطله طلمه حضرت علرا و را قتل کرد و نام کعب ابن ویرا و ل برادرش  
 را فرستاد و اسلام مرا قبول میکند حضرت گفتند آزار او قصیده گفت  
 در صفت حضرت و هم و شتر قاتل خمره بود از حضرت که بخت بعد  
 آمده پهلان شد پیغمبر گفت تقریر کن قتل عم را تقریر کرد رسول گفت  
 و کرد و نظر من در امانا و در خلافت حضرت ابوبکر صدیق کذاب را  
 قتل کرد گفت که قتلت خیران پس وقت الشران پس فرلا اسلام  
 یا و هم عبد الله ابن زبیر را بگو او نیز پهلان شد اما در شش عو  
 که مذکور شد اول همد بود که حکم حمره خابیده بود او نیز پهلان شد  
 و دوم ام سعد کشته القصه باین مقدمه کو شتم طومرا بنجامه در  
 نوشته بود که از برکت مولای هرگز بر به بر طر زبیر گویند آن لوی  
 خالید بن ولید همراه خود میداشت هم آن مولای حضرت را معان  
 طایفه بر سپهر زناده هرگز بر با و در هیچ خبر نرسید چون حضرت  
 صاحب قرآن معلوم کرد که اینک حمره با و فرسید از برکت مولی<sup>۲</sup>

رسول است فکری کرد که در آتش تیر نخورد پس پوخت ازین جهت  
 و لیکن در آتش درآمدن کرده است و قتر بود که آفتاب پیر کشید  
 سعلبه آن طاق را بر سر نهاده برآمد لباس سبز پوشیده که همراه  
 آتش در پید صاحب قران قمار را نفاق را فرستاد که هنوز آتش کم است  
 فراوان تر شعله برود و در ایام فرو آمد در ایام قمار رسیده گفت او خنده  
 کرد که رسیده است قبول کرده گفته در آمد همان شب صاحب قران  
 تنها بر آمده بر سر اراک رسیده که بی بنیاد بلرم خدا امور رسول می تواند  
 گرفت دیوار را بشکافته بخانه در آمد بناگاه عورتی از خانه بر آمد گفت  
 بهلام رسول مر سپاسم من زن سعلبه ام نظر یافته ام صبر کن سعلبه  
 من مو را رسول در کجاست از تو گرفته بنویسم که لایق دولت تو را بالا  
 خانه بر آورده بعد از پشتم تو بود که سعلبه آمد هر دو زن بیاد و فراموش شدند  
 زن پرسید که شنیدم که هر چه بر تو فرستیده است پیراد چیست گفت چکار  
 دارم زن بسیار مبالغه کرد او چند مرتبه رو کرد و خبر گفت مبادا که دشمن  
 شغوفان گفت دشمن در کجاست آخر گفت در بطاق من است و دق کرد  
 بناگاه عطسه زد سعلبه گفت چیست نزد بان نهاد بر بالا برای صاحب  
 قران حیران شد زیرا که آن طاق و سر او بود هر چه باو نموده رسیده زن  
 گفت ای عبد الله درین غرض مقام شیاطین است مبادا انقض تو را

پرسیم که



بنوعی توجه کرد که آن مرد مرد و دانه مرد با نر بر دل ماند بروی خواش  
 افتادند بناگاه صرغه از صاحبان بپرزو باز نرد بان نهاد که بر آید  
 زن گفت غلامان با پستان اند که کرد بر کرد و صرغی زن به با پستان  
 صرغی میکنند که دشمن اند که انجی کسی نیست بناگاه صاحبان بپرزو  
 میسی رسیدند ادا داد و باز گفتند که زن گفت که به است صاحبان  
 آرزویش میکردم تا بهر حد بیکه خواب رفتند مو را گرفته و او زن خرد  
 ولات کرد و خواب قیل کشید بر زمان بدلات او قصه میکرد و باز  
 مردانگر و میداد و آخر قسم یاد کرد که او را نشم مو را گرفته آید به پور  
 شد بلباس با کراما سعله را خبر بگوید که مو را برده باشند او نیز بگوید  
 هر دو دیت بدیت گرفته با تش و را آمدن سعله و گرفت حضرت  
 صاحب قران سلمات برآمد مردم جلب انقیاد کردن آن زن را بکار  
 و او حکومت جلب بان زن سپرد که سله نام داشت  
 بعد از آن که جلب فتح شد نو از صاحب قران بشکار برآمد  
 بهر اهر جمع بکار آمد که او از ناله بسیج مر رسید دید که مردی پر از  
 دیت او بریده سپرد و در کون او آویخته آوازش میآمد که بر آید سله  
 مرا بفرماید منم و بر گرفته آورون پر رسید که در میان شما امیر تمور کلام  
 است نشان و او آن گفت فردا قیامت دیت بریده من و امن تو را کرد و

دل مرا از زبیده و لبید نستاند که شسته زبیر است خاکم بعلبک است من زبیر  
 او بودم دشمنان مرا با بد گفتند بر آنکه من او را به بیعت تو دولت  
 کردم هوادار امیر است این پسر که من است و پست همار او را بریده پسر پسر  
 در کردن من آویخته فرستاد که جد که از دست امیر آید در پاره من می بیند  
 نذر و صاحب قران در غضب شده میرانش را فرمود که زلفه سپاه را  
 از گناه جلب بیار در راه جیل کرد اما صاحب قران مع آن جمع دولت  
 شد اما هر چند منع کردن تا آمدن لشکر ممنوع نشد اما میرانش به بجا  
 آمد عرب و دختر را از چاه آب می کشد با و عاشق شده قبه کرد آن بزرگوار  
 بعد پنج روز بشد آمد تا شتر اجماع کرده روان شد طول انجام یافت  
 اما صاحب قران آنموم گرفته نم شب باشد زبیر کرده آن صاحب قران گفت  
 از اینجا فرقس دم اسپان مراند وقت بود که زربار جهت آورد زکنا  
 برآمد اطراف صاحب قران را گرفته صاحب قران دید که آن پر کمره می رود  
 فهمید که مکر بوده اگر نمی گزیند هیچ با که نبود خود را فدا کرده بود بولی و را  
 کردن زده همه بیست را پوشیدند صاحب قران نیز اصل خود را پوشیده و بیدار  
 سفید شد تا اقباب برآمد و له می زید می آستانده شعهای زیدی بنمود  
 کی بودا ششید بفر کوشش بوده اند هر که را برای شکر می فرستادند بدست  
 می نهادند چشم اشغالی در راه میرانش می داشت به روز خیل کردن بفر

آخر صاحب قرآن گفت من هرگز از پیرانشه نیاسوده ام بخت  
 برای لشکر دو بیج و لیر نکردم و با صاحب قرآن خود مقصدی  
 شده شاه رخ و وزیر علم و وایده صف دشمن را غرب راست  
 پاره کرده گذشت پنج روز که لیس لقم کرد و هر چند تاخند نرسیدن  
 امر او نیستند که امیر سلامت رفت جنگ بخواستند اما صاحب قرآن  
 نیم شب بر بلند کر آمده نظر کردن و دیدن که لشکر از فرود آمده اند  
 بر جا آتش میسوزد پیاده شده و راندن و دیدن که مجبور شده  
 نشسته اند صاحب قرآن دید که سپاه گری آید شصت آید راه شده  
 چه کسیر نیم شب در لشکرگاه میکردی تنخ انداخت نیز دیت صاحب  
 قرآن نیز دیت او گرفت مشعل را پیش آورد و دید که بر محمد جانگیر  
 بوده با کثر قتل و شام فرستاده بود همه را منته کرده مرخواست که بگری  
 بعلبک رود و الفقه بیکه بکراشته روان شدن اما قاضیه بر شکر تن  
 شده بود که کرد لیریدر بهار لشکر بنما مراد شده بود علم بر محمد پسر  
 اما میرزا شاه رخ امر را رد کرد و از روی دوا که مردانه باشد که همان  
 زبان پدرم در زیر علم پسر بر لیب سله میر پد الحق جنان پد  
 که گویند که در پس ببت پاله که این کرامات شاه رخ و رجوانا  
 نیز مقتضی آمده که ناکشیده خود را زود بکشت بر و لیریدر



آفتا و گریخته بعلبک رفت و درین وقت که در بر آمد میراث ده قول  
گرفته آمد پیش از آنکه الفته با واقعه و خضر عرب را بک زدن او را  
صاحب قرآن و ششام بسیار کرد خوابت که بسیار بزند گفت  
چه بسیار است کنم مر خواهم او را دله عهد کنم اکنون بر محمد را کردم حکم  
قاریخانه بنام او نوشت همان جمله نام او را بعد از نام صاحب قرآن  
خواندند و در خطبه او مکرر کن بر محمد و مکرر است اما صاحب قرآن  
آمده بعلبک را قبل کرد و گویند که بعلبک را حضرت سلیمان ساخته  
بودن بعل نام کافر بود بک نام بت بود بعل آنرا مر برستید بنیان  
آن شهر را نام بعلبک شد و دیوار قیام از سنگ است حافظ ابرو گوید که  
و قریب صاحب قرآن بعلبک را گرفته بتهاش کرد دیوار او آیدیم  
سنگ خور و تریکه از خود و تر بنوع و دیوار مانده بودن بطول او  
بسیار یک کبابا وجود یک در زیر خشت گل بود خندق عظیم دارد الفقه  
قبل کرده نشسته اند اما قاری نشسته بود و قوش خود که کنه کرده آمده  
کتابهای او و شما انانی امیر بدخواهد نزد او امیر گرفته بودن قاری او را گرفته  
نزد امیر به پیچیده لغزه آورد و پیرایان خبر بودن صاحب قرآن برآمدن بر  
محمد نیز استاده بود و خط را نیز و او خط را خواندن نوشته بودن که از تر  
دیکر بزرگ قاضی رضایوم پیره امام شافعی من در ابکش بزم قبول

نمیکینند من دختر خود را که فرستادم یکی از فرزندان خود بدهند  
 این گفتند اول دختر را بدهند به پسر محمد بهم دیگر پس فرستادم پسر محمد  
 به عظیم که او قاصد برشته رفت قاضی رضا و دختر خود را بجهله  
 بهم را غلامی فرستاد نیز عرضه نوشتند در موم گرفته و در مطهره  
 دورا ماند بدروازه رسید چشم زید را فتاد که عورت را غلام را زد را  
 وازه برآورده مرد جوان شد فرمود که پرسید که این ضعیف را  
 بجا میبرد غلام گفت دختر قاضی است بزیارت مزار عبدالرحمن عوف  
 از عشره مبشره اند در پیرون در وازه آسوده اند سر و دود و لید تعجب  
 کرد که در بیوقت سپاه که در پیرون دشمن استاده است دختر قاضی  
 چرا میبراند اندکان شد فرمود که گدایی چون مطهره را دید نیز به  
 کان شد که این صحران باشد که چرا مطهره گرفته اند پرسید غلام گفت از  
 آب چاه ایشان مرا میخواست که قبول کند اما حرام زاده بود بر  
 بشره غلام نظر کرد و انبست که با چیزی نیست فرمود که مطهره را باده  
 کردن کنایت برآمد غلام را کردن زدن دختر را بجان فرستاد قاضی  
 بر بسته آوردن خانه قاضی را تا راجه کردن قاضی با و حرفها نیکو فرمود  
 زندان کردن قصد دختر کرد و دختر خبر کند چون عاشق شده بود پس  
 تلفت اما صاحب قرآن این واقعه را شنید بر زاپهر محمد پریشان ۲

شد صاحب قرآن گفت چرا بر ایشان گفت دختر قاضی بدست افتاده  
 صاحب گفت هیچ باکر نیست زن بنکاح تو نبوده زیرا که محض حرف بود  
 گفت که همان که بنام قاضی رسیده بود ناموس من است پریشان است  
 گفته فلان بعلبک صاحب قرآن من چند مرتبه آمده خواست که فاجعه  
 طلب کرده باشد تا زود قبول نکرد صاحب قرآن بتمناش برآمد و دید که  
 در همه خیمه با چراغ میسوزد اما بچشم میرزا پر محمد که دیده که تاریکی  
 آواز کرد که پر محمد آید چون آواز صاحب قرآن شنید برآمد و صاحب  
 قرآن نوازش کرد گفت چرا بر ایشان گفت از وجه دختر قاضی صاحب  
 قرآن بر وجه محبت او آفرین کرد گفت بر خیز این پرچاه بجانب مقصود  
 شویم باشد که خدا الطفر کند هر دو تنها بر آمدن آب عظیم از درون  
 قلعه برآمد و دید که یک چتر از درون آب برآید پر محمد را امر کرد که  
 در آمده گرفت خند و قرا کشاد و عورت را از آنها بسیار زده اند  
 گرفته برگشتند القصة بقوش آمدن تربیت کردن بحال آمد پر  
 گفت دختر قاضی رضایم از بسکه تن ندادم او را جنابین کرد و وفا  
 کردن خود که روز شد دید که دروازه ها و اب درون شعله خند  
 دید که خانها اساده اموال را ویدن مثل دیک و طبع چه کای و  
 اساده اما اجناس کار آیر و نقدینه چتر نیاختند حیران ماندن صاحب



تعجب کرد که مردم این شهر را چه پیش آمد بجا رفتند حیران بر چند  
 پرسیدند ای سچ پس جواب نداد و آخر خدا فرمود تا به روز کبر اثر  
 نیافتند اما آن آبد از زیر قلعه مر برآمد کم اما از جانب که میدارند  
 بسیار تر بود و بار قلعه نظر کردن تمام از پندل بود و در سطر عهده  
 یک قطب از زمین بود صاحب قران دریافت میانه دیوار و دیوار  
 مردم اینجا پنهان شده اند زیرا که آب را صرف میکنند که در دیوار  
 بسیار مرور باید و بر آمدن کم مر بر آمد فرمودن چنین گذارند اما  
 بنوعی حکم بود که بصفت راست نباید از چند جا رخنه کردن و  
 را دیدن که ایشان غوغا کردند اما آن برداشتن اما دلیلی  
 کرده نمیدارند از آخر صاحب قران فرمود که همیشه توده کرده آتش  
 زنند بر دیوار قلعه همیشه توده کرده بودن اما مردی را از سپاه بر محمد  
 بیکبار نزد آن افتاد دید که بر مردی را کتفه کرده مانده اند بر مرد  
 گفت ای تانار تو را چه پیام مرا به بر محمد رسان که من حاضر نیستم  
 آن سپاه را واقعه دانشند نجات داد و حاضر و قتر آمد که میباید آتش  
 زنند گفت ای امیر تو را مردت مرد محمود را دید گفتند حاضر است غرت  
 کرد حاضر شفیق شد مردم بر آمدن و لید را قتل کردن همه اهل پست شد  
 صاحب قران و وق کرد حاضر را امیر ز شاه بنی بدر فرستاد و میرفت  
 حاضر را پس یک سکه شد مرد گفت برده دفن کردن بناش باید

کفن قاضی کو در اشکاف نول خبر بہشت انہ قاضی رسید خون جلیہ  
 بحال آمدن شہرت کرد قاضی بعض کفن و وزوید کہ مردہ زندہ  
 شد کہ بخت برآمد القصد راندن این حرف شہرت کرد قاضی بعض  
 زندہ برآمد صاحب قرآن را تفسیر کرد کہ کویند و رحمت میرزا ابو  
 القاسم بابر کہ مولود عبد الرحمن جا کر کتاب معمار بنام مذکور گفتہ  
 اند پسر قاضی بر مولوی تعدی و تلکم کرد کہ من پسر قاضی ہوں  
 را غیرت کر بیان گیر شدہ رفتہ پورہ الحمد را معہ آیت تفسیر کردن  
 ہماں بکہ قاضی بخواب پسر و آمدن کہ برو بعد الرحمن عذر  
 خواہ کہ والا کتاب من منہج مرشع و نیز در خواب مولوی تم  
 و آمدن کہ فرزند عذر فرزند مرا قبول کن قرآن را تفسیر کن والا  
 در مقابل تفسیر شما تفسیر ما منہج خواہد شد و پسر قاضی نیز عذر  
 گفتند و رفتند میرزا ابو القاسم آن بود مولود قرآن را تفسیر نکردن  
 باز آمدیم بر سر سخن القصد بعد از فتح بعلبک بعد از فتح شہر مذکور  
 صاحب قرآن در کنار آن شد کہ خوش ہو او و وطن کرد و مقرر شد کہ  
 قرآن پر محمد و اورن قایمان نشینند پان امیر موبد ارلات کہ  
 اتالیق بود و فرامیرانشہ شہیدہ آمد ہنوز صاحب قرآن بزمانہ  
 بود بہر محمد اہم شد بہت بود گفت بر خیز این اورن بن تلق  
 و اورنیرالہ من و پسین بزرگترم بر محمد گفت جدم بلجہ دادہ اند شہ

و شام داد شاه رخ آمده بار بیه بر محمد کرد و او نیز شاه رخ  
 بکشد گفت القصه بر محمد همراه دلت بکریان شد ندید که بکشت  
 انداختند بیکبار محمد افتاد مردم خلاص کردن نشد و ربوقت  
 صاحب قران بر آمدن از همتا شاه رخ بغرض ربابیند  
 چون گناه از میران شاه به صاحب قران نیز از و بچیده بود و بر  
 گفت قمر گشته باشی و او میران شاه خنده کرد که باین دست حولا  
 گاه کشد و بد که صاحب قران بر کرد و در کزیر شد مردم در آن وقت  
 پسین اش کرد و شد میران شاه که نجات بد رفت بر محمد بنیاب  
 نشست میران فکر کرد که نب تقبوش بر محمد آمده گفت معذور  
 میدار که من محبت بودم کنزک متنی و است دل آرام بند  
 مرتبه صاحب قران از رو کردند که از و بفری کشوند میران  
 غمزد و بیت بود قبول نکرد و او را به بر محمد داد و بر محمد  
 و ذوق کرد و گفت فزاد گناه مرا از صاحب قران شفع شود و بر محمد  
 گناه او را شفاعت کرد صاحب قران با و بخشید اما از مکر او خبر دار  
 باش چند مرتبه تقبوش بر محمد همان شد چند مرتبه دیگر بر محمد را همان  
 را و خود را و بیت همانند اکثر تقبوش بر محمد تنها آمد شب بر محمد  
 معذرا ام آمد وقت را غنیمت شمرده بر محمد را کار و دوز کرده  
 برده و رفتی بچیده در بیابان پرتافت فکر کرده دلارام را تیر کار و



دوزی کرده برده در چاه سرای میرزا شاه رخ پرتافت خود آواره  
 افتاد که بر محمد خایب است در اندام و اینست که کار میرزا شاه  
 وضع او را آوردن منکر شد بند کردن بعد از سه روز گفت مرا پیش  
 پدر بریدم فرودم آوردن گفت امشب نظار پیغمبر یافتیم که این  
 شاه رخ کرده باور میکنند بروید پسر را و او را بکاوید رفته باشند  
 مرده کنیز را بیاقتند مردم چهل به پیکان را و کردن صاحب قران بانه  
 پس شاه رخ فرستاد چون این خبر باور رسید دپت و دپت  
 خود را بریده در طبق نهاد و پیر پوش کرده فرستاد چون آوردن  
 صاحب قران پریشان شد او را طلب کرد خون از دپت او مرغت  
 گفت من میدانم که کار تو نیست اما خود را صلیح کردی اطلب در مقابل  
 او عاجز آمدن میرزا شاه نیز مفت خلاص شد شبر شاه رخ و دراز  
 عبد الرحمن عوف افتاده بود که بناگاه پیوار سنیا پوشید پهلوی  
 دارند آمده طوف فرار کردن ناله میرزا را پرسید شرح واقعه را گفت  
 دپت او را صحت کردن و در خیال دوید نام  
 پرسید گفتند امام مهدی اگر کسی نکور و بکار بارام پیغمبر و الهی که  
 و کار به نه پیرو واقعه شاه محمد را پرسید گفتند با غافلیم خود  
 شاه رخ را مردم طوف بگردان او نداشت گفت امام محمد را  
 دیدم بعد بیادش آمد سودی نداشت صاحب قران واقعه محمد را

پرسید گفت ایشان گفتند که ما غمازیستیم میرانشه و ذوق کرد  
 همه دل از بر محمد سر و گردن آب آتش بر وجه او گردان اما ایشان  
 فرموده بود که به ندهید به برده کور کنند ایشان قریب بیابان  
 کور گردان قضا را حکم حصن متوکل نام داشت آنوقت بر سپهر  
 اطراف حصن را نشیند زن متوکل میان ایشان بود پس مانند  
 ابل بقلعه داخل شوند که لشکرها را در آنجا آید زن او عقیقه نام داشت  
 و مریخی که از اکا بر قبیل بود همراه مرآیه قضا را در آن مقام که بر  
 محمد پرسید و شن کرده بودن فرود آمد بیگیا گوشه ندهد و نشیند بر محمد  
 آمد و نیکوتر از سپهر ما خبردار شد او بر محمد را تربیت کرد فاجسته  
 بود از بر محمد پرسید چه کاره گفت تا ما را هیچ آمده بودیم مراد شنید  
 چنین کرد و عورت گفت را بهت کور بر محمد ناچار واقع را گفت عورت  
 عذر را نیکو میداد است آن زن در آن صندوق که لباسها خود را می  
 انداخت پنهان کرد هر روز بر آستر بار میکردن شب مرشد آن صندوق  
 لباسش گشته مرآه و تمام زخمها را بر محمد رو کرد و بهت بود تا به حصن  
 آمدن شفا یافت مجرم بر دور کهنه رست میکرد متوکل بر آمده مرشد  
 بشه زاده عیشر میکرد و زن متوکل بدبخت صورت دیگر پرسید برای  
 تماشای نزد عقیقه آورد عقیقه رو خود را پناه کرد که این صورت

مذکرت فرمودت روز پوش باشم روز این صورت بپوشم میرزا  
 و رنجینه بعد با اختیار خنده کرد و متوکل گفت بچه معترکه آواز  
 خنده مردگر آید پسر که خواست در آید بر محمد و بد که قضا  
 شد ناچار در آمدن زد و پسر که قلم شد عصفه گفت چه کار کردی پسر  
 راجع آن شد زن گفت او را پسر غضنفر نام دارد و ما و ترا  
 هلاک می کند او همان شب دو اسب آتش و لباسی گرفته برآمد  
 روان شد نه فرود غضنفر مطلع شد آن دو کثیر ازین پسر  
 خبر داشتند گفتند احتمال دارد پدر ترا آن پسر امیر نور  
 گشته بدر گرفته باشد غضنفر به نزد مقید شد اما بر محمد رفت تا  
 بلب در یار نشسته فرود آمد و قمر بود آواز قزاقان برآمد  
 ششصد زن بان فصیح ناروز قزاقان ختم کرد اما در آیت سجد با سجده  
 نما و میرزا در تعجب شد چون روز شد اما آن شب در آن لب را  
 بر آن آواز جمیع وجوش و طیور جمع آمده بودند اما چنان بود  
 می خوانند که گاه گاه بر محمد از خود می هوش گرفت چنانکه نمی دردی  
 او مانند هر چند میگرد که خبر از دنیوانست که می هوش را افتاد  
 فردا چون روز شد آن آواز پس گشت یافت بلب در یار که آمد دید که  
 وجوش و طیور که گرد آمده پاره پاره و بال ریخته پاره پاره ها



دریده کوشته های ایشان خورده اند خون بسیار بخفته چنان  
 کافت بخرنیافت حیران شد عقیقه کوفت که برخیز که  
 برویم میرزا گفت تا از اثر این آواز خبر نیابم نشود باز  
 شب دیگر بدبستور دید که آواز قرات قرآن برآمد همه در محو  
 بدو شد القصه میرزا شب سیم بتعالیم عقیقه در کوش  
 بند کرد که آواز او را نشنود و در هوش نشود و مراغبین  
 کرد آند و بد که در لب دریا مرغ استاده بر سر او  
 بصورت آدم خندان قرات قرآن میکنند که همه بجا  
 مات بگرد و جمع آمدند مد بهوش مرافقت ندا گرفته  
 بمنور و اما مرغ که بخت مقدار قبل باشد میرزا العجب  
 کرد که حیف قرات قرآن که و بسپیله رزق خود کرد و است  
 اما تا قریب به لکها هفتا هشتاد و شیر کرد و جمع آمدند  
 مقید بر محمد شد بر محمد از آمدن خود پشیمان شده بود  
 زیرا که آن مرغ قوی حسته بود و مرانش بر محمد نیز قرات  
 قرآن میداد است قرات کردن گرفت با عتر آن مرغ  
 پامع شد و که به بر محمد کافت آن شیر انرا طعم کرد  
 بر دوازده رفت بر محمد نزد عقیقه آند شرح رکوفت

حیران شد که چگونه مرغ باشد بر محمد چون پید خواب بود  
 گفت امروز آبش کم فردا پیوار شوم عقیقه پیدار بود و دیده  
 بناگاه پیوار رسید باشد مکمل آمده آن عورت را دید اما چشم  
 عورت که افتاد و مرد را دید که مرد مشکل گرفتار شد نزد آن مرد  
 رفت آن مرد قراولی بود از سپاه محض که به ترو و بله امر غضنفر  
 بر آمده بود ترکمن بود طیوغ پیک نام داشت آن عورت بیک  
 باو متفق شده بقصد قتل بر محمد آمدن که او در خواب بود  
 خواست که تیغ زند بر محمد خواب شوریده دیده بیدار شد در  
 افتاد هر دو در تلاش بودن فصل جولان نمودن بر محمد آن ترک  
 مان را بر زمین زده خواست که پیر برد که آن یکسو بریده آمده  
 که بر محمد را کشید که بر محمد افتاد و ترکمان بر سینه او نشست خواب  
 که پیر برد میرزا پیو خاک زنی را دیده در مناجات و قمر بود که از هوا  
 صدای بلی پیداشده آن مرغ قارار رسیده آن ترکمان را فشرده  
 ر بوده بهوارفت میرزا نگاه کرد که بدو چنگال چنان گرفته خفه کرد  
 که کمر او شکست بقوت آن مرغ آفرین کرد و انبست که مد این  
 مرغ از شرافت قرآن است میرزا آن عورت پاره کرد که پسید  
 بشویش و فائز و بنجیه و فاخواهد کرد القصه اندک راه طی

کرد بنقض و نفوذ شپت ایوب متعاقب است مرآت یابی  
 رسید و بد که لشکری فرود آمده اند آتش گیرانیده اند ایوب پست  
 چند اول افتاد و میرزا پنداشت از سپاه مغل خواهد بود پیش آمد  
 بدست چند اول افتاد و بد که سپاه عرب است پرسید گفتند غضنفر  
 است گرفته آوردن او بر محمد رانیده بود از آن ایوب پوشش داشت  
 بر محمد انکار کرد این ایوب پوشش را یافته ام قبول نکرد و بر محمد را  
 بر بسته گرفته پیاده موزه او را پر از ریل کرده در گردن او حایل  
 پیافته روان شدند چون فرود آمد غضنفر تا زیاده بر سر او کشید بر محمد  
 در ناله شد کرد بر آمد لشکری پدید آمدن علم بر خردارند همه آشفته و  
 پدید مانع بر محمد چون نیک نظر کرد و بد که میراث است که صاحب قران  
 او را از لشکر رانده بودن بر دو سپاه توپا است دن میراث ه نیز از  
 قتل بر محمد پشیمان بود بر محمد را دیده شناخت فریاد کرد که ای میراث  
 نیم بر محمد میراث ه شنیده یزد و ایند و بر محمد را جد اگر غضنفر حده  
 شد جاباره کرد چنان در میان گرفتند که یک کسر بد در گرفت همه  
 قتل کردن به بر محمد عذر سپارخواست گفت معذور میدار که من  
 دیوانه ام همان شب ایغز کرده بدروازه همی رسید که نیم غضنفر  
 دروازه را کشان بدرون شد در آمده که نماند همه انقیاد کردن



عریضه بخندمت بدر نوشت که بر محمد نیز عریضه نوشت که آید البته  
 صاحب قرآن ازین کردار میرانشاه و از پلا تیر بر محمد خبر یافت  
 کرده آمده بر محمد یک منزل پیشتر رفته کورش کرده گناه میرانشاه  
 را در خواست بعد میرانشاه آمده نوازش یافت بر محمد واقعه مرغ  
 قاری را عرض کرد نام او را از هر که پرسید نمیافتنند جمع از صیادان  
 را فرستادند بعد مدتی آمد یک کس گفت آن مرغ نفعی که دهم مدیوش  
 شدن بهم را صید کرد من در زیر پتة ماندم فرودادم که همه را صید  
 استخوانها استاده چند مرتبه پس فرستاد بدستور کردند بود آخر  
 متباد کرد که کس رفتن و نام او را دانند خواجه شمس الدین که خواجه را  
 مشهورند آمدن گفتند نام او در آن است حالا صیادان مرغ را  
 آوردیم کرت چند پس رفتند چون کران آواز او میشنوند دام عظیم نمائند  
 که در سطر بر تار او مقدار فیصل چون دام را بشنیدند افتاد بجا رسید  
 میخ آن آویم را بر بسته بودند هر پنج بدوازده گز اما و دام را طبع  
 کس را حوصله نبود که پیش رود صاحب قرآن در کلبه بود بنام  
 برآمدن اما هیچ کس قوت نزدیکی او رفتن نبود و جوش که بگرداو  
 بودند همه رسیدند آن مرغ چنان قوت کرد که آن دامها را معین نمائند  
 مذکور کنند بجانب هوا رفت که غریب برآمد و کسیر آن مرغ را ندیدند

خواجہ حافظ این بیت را گفته اند حافظ مرخو و مرخو رندی کن  
خوش باش ولی دلم ایله تصویر مکن چون در آن قرآن را  
در نهاد او خلق کرده است اما حیف که دلم تذویر خود کرده است

وقت که صاحب قرآن بجا بقدس خلیل الرحمن روان شد  
مردم قدس خلیل شنیده قبل شدن حاکم او را ما ویله درم باینکه  
بود خلیل آنا نام داشت چون سپاه قیامت دستگاه صاحب قرآن  
آمده شد مجامعه کردن نامه در بر تیر بر بسته از درون شهر خلیل شکست  
کنند تیر آمده بمخوق دو قلعه بند شد فراشان گرفتند نوشته بود  
که بزبان عربی ابر یا د شاه تا مار فردا در میدان ما خواهر در آمدن  
ما فردا نیز غم میدان یک تنه ما خواهم صاحب قرآن در جواب نوشت  
جانا بچنین از زبان ما میگوید میرزا شاه رخ آن تیر را شکست کند  
بر عمارت ارکان بند شد او بمضون خبر دار شده ذوق فردا شکر  
صاحب قرآن صف بر بستند بناگاه علمبردار شد مردی بر بنا قدس  
مور نشسته شمشیر جایل کرده قرآن در کردن آوینده علم را در دنیا  
جا بر میدان دوضه جولان کرد گفت نم خلیل آنا بهر مردیکه پیش  
صاحب قرآن بر اسب عظیم نشسته بود خلعت سحر خ پوشیده بر دیده

بر دیده کان عینک بر بسته علم را گرفت که بعد انتقال میر بر که  
 علم ظل صاحب پس هرگز کلال بسید حمزه و او را بودن بمیدان رسید  
 آن مرد علم را دید صیحه کشیده و رو خود را بعلم مالیدن گرفت گفت  
 این علم رسول است صاحب قرآن گفت چون دانست گرفت زیرا که  
 پدر من علم دار رسول بود که ایشان را حضرت بریده گرفتند من از  
 پهل ایشان آمدم و ای گوید که قبر ایشان در مرو شاه موهلمان  
 مشهور است بخواجه علم دار همان صاحب قرآن از خاک ایشان آورده  
 اند گفت این علم را میر بر که هم برده بود صاحب قرآن شرح او را  
 یک زو به بیعت خود بخواند قبول نکر گفت این لولر نصرت است من  
 القصة او شمشیر کشیده انداخت صاحب قرآن از بند دیت گرفته  
 بر سر او زد که چهار انگشت نشت ناقه او گرفته بجانب شهر گنجت و دور  
 و اند او بدرون شهر رفت صاحب قرآن ذوق کرد که چگونه شد و چکار  
 لولای نصرت ماند هنوز نگشته بود که دروازه داشت آن عرب ناقه  
 نشسته حجت و سلامت رسیده سده راه شد تعجب کرد که چگونه شد  
 حال حجت یافت صاحب قرآن پرسید که چگونه حجت یافت گفت چکار کرد  
 باز بصاحب قرآن جمله کرد و خبر زد بر سر صاحب قرآن غویو بر اندلب  
 صاحب قرآن را گرفته روانه شد اما خلیل متعاقب آمد آن دو علم



هم چنین ماند در میدان شاه رخ و در میدان رفت تنخ از دپت  
 خلیل بسته ده چنان بر عقیب کردن او زد که قلم شد بنوعی که پیر  
 بسینه او آویزان شد اما مار کلو را و سیلانت بیک پاش خود  
 گرفته و بنا فک کرده رفت بدرون شهر اما زخم صاحب قران را بستند  
 زربسار صدقه کردن همه را در میدان بدرونیشان و اندر و بر  
 امر انصاف مرا آوردن اما صاحب قران بشیخ لکس فرستاد  
 که علمها را گرفته بر کو کرده همه یقین کردن که عرب کشته شد و قمر بنو  
 که در دانه داشت آن عرب غریوان برآمد صحت و سیلانت شمشیر  
 بروست همه تعجب کردن که بر صحت که زخم این مرد در حال صحت  
 یافت آمده پیر راه را گرفت بیکبار و ببلغه از پیر شاه رخ پیر آن  
 عرب و خنجر بر پیر شاه رخ زد که گریخته برآمد تا بان در آمد عرب او را  
 به تیر بر تان زده کشت قمر که قویان در آمد به تیر با پیر تان زده کشت  
 تا بگاه هفت پس زخم یافت بازده پس کشته شد اما هفت مرتبه آن  
 عرب زخم یافت بشهر و آمده سیلانت شده بر آمد غازیو که بود که بود علم  
 را گرفته مراجعت کرده بشهر قدس رفت صاحب آن زخمها را بر بسته  
 رده بارادین کرده کشته فرود آمدن صاحب قللی در اندیشه شدن  
 که سبب چه باشد که این عرب صحت شده مر باید فرود است را صاحب  
 قران سوار شدن و قمر بنو که آن عرب اسب پیوار بدو دپت و دپت

دستور کرده برآمد علمداران بر زمین دوخته چنان نعره زد که گویا که  
 کرناهای بوق نواختند بصاحب قران خبر رسید با وجود زخم پیوار  
 شده رسید مردم منیع کردن ممنوع نشد او را بپول سپاه را آرستند  
 بر محمد رفت پیراه شد او چنان تیغ زد که دست او قلم شد کجته ۲  
 رفت مقصد او آن بود که علم را بکبر و فرموده که بر محمد علم را گرفته  
 برگرد و بناگاه باز دست آن عرب در پست شده آمده بر محمد از زخم  
 زد که بید که در اول او خود را دیده و دانسته بر زخم میداو با قران  
 و رام گفت اگر مردم تا من دیده و دانسته خود را بدم تیغ شما ۲  
 میدهم که تواند زخم زد و مرا با قران گفت مگر با قران گفت غلط کرده  
 انقضیه با قران را پورا قلم کرد او شد در آمده شفا یافته برآمد قنبت  
 در ماندن باین مقدمه کوشیم طول مرشع مدت چهل روز او چنانچه  
 مذکور شد مصافی کرد که پیر این چه باشد چند جانبی برید بر روی  
 قدس فرستاد و چیز کزین یافتن قمار را طلب کرده گفت بدو  
 قدس برودم اگر آن عرب بر آید تو نیز لشکر گرفته بر آوی صاحب  
 قران به روز به بیت ظفر اعتکاف نشسته است اگر تا به روز انکه  
 بر محمد پادشاه قمار را گریه ها کرده ناجار و دلخ کرده که کسر تکلفه  
 بدون مشهور در آمد اما ریش او پیچیده رنگ کرده سپاه کرد بسیار  
 قلندر را پوشید بعد از آن بشهر در آمد را پست کوچ و پس کوچ را



سیر میکرد و دید یک پسر مروی که بسته برود پرسید گفت فرزند ی منم  
 مادر زیده هست به طبیب منم او تیرماق فرمود به نزد خلیل انا منم  
 نداد با وجود آنکه داشت صاحب قران همیشه در جیب ترمای بر  
 دهر داشت برود داد او گرفته صاحب قران بخانه خود آورد و مرد  
 کاسب پسرهای او شفا یافت صاحب قران بدر بار خلیل انا آمده  
 استاد امان زیارت پیچید اقصا آمد دید که در بار او علم پرسیدند  
 خلیل انا هیچ کس نمیکند اردو زیارت صاحب قران حیران شد  
 که پسر این چیست و قتر خلیل انا بر ناله سوار انا لباس سیاه پوشید  
 برآمد برار جنب صاحب قران شوکت گرفت انشاء الله خشت از  
 بام افتاد صاحب قران نیز بصغر قلعه تماشا است و خلیل انا  
 برآمده علمها را دوخت از انجانب قمار تاق برآمده صف بر  
 گفت صاحب قران معکفت اند چشم او بجانب قلعه بود آن روز  
 خودی قمار میدان درآمده بهره شد اول دپت او را قلم کرد او  
 که بخند بشهر درآمد صاحب متعاقب او آمد دید که بدر پیچید اقصا  
 رسیده درآمد و قتر بگوید که شفا یافته برآمد صاحب قران تعجب کرد  
 خواست پرسد که پسر این چیست دید که دو کس بیکدیگر میزدند  
 اگر کسی ستر این واقعه را به پرسد بگوید که تانار است که بجای ستر  
 آمده است صاحب قران نه پرسید گویند این اقبالی نیز از اقبالی



صاحب قرآن بود که از غیب بر زبان ایشان جاری شد و قمر که قصد  
بر آمدن کرد و خلیل اما علمها استاده بود صاحب از بالای قلعه فریاد  
کرد که ای تانار که مکرز علمها را گرفته که آهنگ خلیل آتا بر آمد قاری  
آواز صاحب قرآن را شناخته علمها را گرفته از میدان بدر رفت خلیل  
آتا بر آمد علمها را ندید بر جبهه قمار را طلب کردند و کسپر و در میدان  
ند آمد اما در وقت فریاد کردن صاحب قرآن بقمار یکم گرفت چرا فریاد  
کردی صاحب قرآن گفت از شما دمانی بود القصد صاحب قرآن  
دید که از پیش مردم گرفته مرا آید خلیل نیز گرفته مرا آید پرسید گفتند  
باشیر یکم بد ورم فرستاده بود بشو کن خلیل بند پاره کرده است  
صاحب قرآن بساط خود قصاب آن شیر را قلم کرد و خلیل آفرین کرده  
فرامده صاحب قرآن را طلب کرد گفت بگذر بنشین و در بملو را و  
نشست او را بد آمد صاحب قرآن گفت تو اسپید من سید تو عرب نهاده  
آمان پادشاه زاده ام هیچ نفقت اما صلابت صاحب قرآن  
لمک کرده بود و درین وقت بدو ابرو ایداشت گفتند اینک باطل میور  
آمد صاحب قرآن خوف بقمار را نفاق گفته بود که من بشود در آدمم بپشت  
خمار برادوب باین و پستور باطل میور کی فرستان حال که خمار و رانده  
تنه برهنه و در کردن کفن بر دوش و پست بر بسته سنگ در کمر بر چیده  
آهن در بغل و در خطر کتا تر هیچ نه تعظیم کرد خلیل آتا نیز بزرگی

میداد است پرسید که کتاب تو کو گفت امر است صحب قرآن و دیگر  
 بر چه امر کرده بود چنان آمده است در فمیدان این حرف عاجز شد  
 صاحب قرآن گفت یعنی امیر تمور اندازی کرده است که تو کران دادم  
 حیات محات بهتر از حیات میداد این چنین تیغ در گردن کفین  
 بدوش دشت بسته خانه جلاد و مر و ند کسر بخانه جلاد مثل ترو و  
 دشت بسته و شمشیر در کلو فرم یعنی تو عقیده کنی که من جبر دارم  
 امیر تمور را قتل کردم خواهد فرار از شد غلط کرده فرمود که دستها  
 بخار را کشودن در حال بخار رسنگ را از کمر گرفته آهین از بغل  
 پاهتر بر آفتا در شد سنگ زدن گفت آهین جرنیس مرز و گفت  
 این بچه معتر گفت یعنی امیر تمور میگوید که این کار تو مثل آن است که  
 اگر تو آفتا به من آهینم حرارت آفتاب چه تاثیر کند باهین که آهین بر آن  
 سنگ زد یعنی آهین بر د کوب فرمانرا کردن بنه خلیل اما فرو رفت فرو  
 که ایچ را خلعت داده باز کرد ایند اما بخار را بجانب صاحب آن نگاه کرد  
 حیران بود هر زمان صاحب قرآن با و لب شریک میکرد و بخاری میزد و  
 آمد گفت این معمار قلندر را شکافت اما خاص حضرت صاحب انرا  
 مرمانده قمار گفت آدم با دم بسیار مرمانده اما خلیل را شکافت از قلندر  
 من بسیار دیده ام اما چون تو بر ندیده ام طلب از من چه طلب صاحب



صحت

آبر کشید گفت آری مرا بطلب بیا یا نه خلیل را تا مبالغه بسیار کرد  
 امیر گفت بکبار من نه اندک است شعف بقیه مسجد اقصا چنانچه تو پیشوی  
 مرا بگذارد یک من نیز شفا یابم او میران شد بعد از نظر بسیار در میان  
 راه و رکنه بایمان رو آنجا اگر درای هر چه پیش رو پس نکوی قبول کرد و گفید  
 داد الله صاحب قرآن در مسجد اقصا را بکشاد و دید که در زیر سنگی  
 او معلا گویند و سجزه نیز گویند حضرت رسول مبراجه رفته اند و در راه  
 نشسته که اثر کرامات از جبین او هویدا دریافت که سبب شفا یابی  
 خلیل بنفس این مرد است این را بر او خواند که ترسم که مقیم درینا  
 که شعف یا معتکف مسجد اقصا که شعف فردا که گذارند را کوره  
 خاک خالص که بدون آید و رسوا که شعف این را بر او خواند  
 بود که صاحب قرآن بجا خواند آواز آن مرد آمد که ما معتکف یا معتکف  
 مسجد اقصا شده ام خرم تحریم درینا شده ام هم چون نرم  
 عمارد کوره خالی از آتش شوق و دینت رسوا شده ام آمده  
 صاحب قرآن ملاقات کرد و دید که حضرت آزر و واقع چنان بود که  
 در بارگاه صاحب قرآن شیخ را بایان میرسد که او را و او که مرد  
 شاعر است این بنفس شیخ بد رسیده مدتی بجز رفته ریافت باشد  
 در چو ولایت را حاصل کرد و در مسجد اقصا آمده معتکف شد در آن



کتاب جو اہل الہدایہ از القنیف کرد خبر آمد کہ اینکہ صاحب قرآن  
 رسید خواست کہ شیخ درجہ ولایت میرزتان بدہد خلیلان  
 مرید او بگوید گفت برو خود را و میدم بہ تیغ سپاہ لنگ تمور بدہ  
 آمدہ کرامات مایہ باین او معتقد بود و قبول کرد برآمدہ ہر زخم کہ  
 باو مر رسید شیخ دعا میکرد و در حال شفا فرمایافت القصد صاحب قرآن  
 معذرت ہا گفت چون ایشان شناختند خلیلان را را طلب کردن  
 گفتند این مرد آرا خدا غریزہ کردہ است انقیاد کن انقیاد کرد شیخ  
 گفت رضا بستر کہ دعا کنیم کہ دہشت و پارتو صحت شود صاحب قرآن  
 قبول نکرد و مراہر کہ باین مالتواند بیند منظور نکند قیاس پس شکستہ  
 مرا مطہر کرد اینکہ بہت القصد داشت کہ برآمدہ قرار گرفتند صاحب قرآن  
 را آرزو زیارت و خدمت انبیاء شد گویند کہ جمیع انبیاء آنجا آییوہ اند  
 فردا قیامت زمین قیامت یکہ انجام است صاحب قرآن علی  
 مکان و خدمت انبیاء را حضرت صاحب بچند روز بزرگان و درویشان  
 علیہ السلام پیش او میا اولیای بہت قبا بی بودند عنان ہمند غنیمت بطوف  
 جوار انبیاء صلوات اللہ علیہم معطوف داشت چون ارادہ آن امر شریف  
 کرد از پیش پروردی پیداشتہ از انق سیماب بنا گوش او صفای  
 صبح صادق جلوہ گرفتہ از ظلام غبر فام عجاہین او عسل انوار

مجاهدت جلوه کرد و پیش رسید گفت قافلہ سالار شہد انبیاء  
 و پیشوار و رعنائی این قوم یکیت همه اثار است کردن بحضرت  
 صاحب قرآن نمودن او بزبان ثنا برسم باد و عا کشاده بدولت  
 همیشه این درگاه بحق اشدان لا اله الا الله خلائق و  
 از تحیات مجبانه و انبیه شتاقانه بغرض آنکه بر طایفه کثرت  
 انبیاء علیہ السلام توجه کرده اند از بیرون صورت قبر طواف کرد  
 بازگشته اند قبور جمیع انبیاء نیز در تحت خانه است که چند انبیاء  
 چنین بدستور صل است که گویند مرکز حیاتند به مضمون موت ۲  
 قبله است همه زنده دلائل صاحب پسرانند من مردی ام ابا یحیی  
 کلید دار این مقام گذشته اند و شش به بشارت رسول علیہ السلام  
 میسر شد م فرمان فرمود که این مقابر همه در فتح برود این امت کثرت  
 تا بشرق و بیدار انبیاء مشرق شوعه القصد حضرت صاحب قرآن ابتدا  
 زیارت از روضه مطهر منور حضرت فوج علیہ السلام کرد اول پیشانی و خل  
 صورت شد صورت قبری دید بعد از آن از جانب قبله چند میل  
 برداشتن در قلعه میویداشد آن پر مجاور که عبد الله نام داشت  
 کلید نهاد و بشارت دبوئی مشک از آن خانه طلوع کرد و در حال فرشتان  
 که با پروا الا پاپس پل بحضور آوردن چون بجانب درون شدن

پس در آمدن صاحب قرآن و شیخ آذری و قاری اناق ۲  
 و دیگر که تخته پهن گذاشته اند مردی بر آن تخته مطول خاییده برده  
 از شال پهن بر روی انداخته چون برده برداشتند فرسیدند  
 کشاده ابروی محاسن سیاه و دوست بر سینه نهاده کف در  
 کمر افتاده و مرد در زیر سپرد و نهاده آنجا بخط عبرت نوشتند  
 شیخ با سبیل نوچه را پاک کرد نوشته بود هر که شیخ خواند  
 و تعبیر میکرد باین مضمون هذا شیخ نوچه پیغمبر یعنی نوچه شیخ  
 الانبیاء آدم ثانی علیه السلام ای درویش محمد چون بخون  
 جانفرای انار پسندانی قومی اندر قومه می یابیم عذاب  
 الیم بکوش بوشم رسانیدن ما و نور هدایت کلمه لا اله الا الله در  
 بیابان بیابان و لا ترحم ترے الجاهلیت شدیم آن قوم صفات  
 بیابان مرا باینزای بی قیاس سیکو شنیدیم انهم كانوا هم الظالمون  
 شاهد این حال است من دیت بدیل نسل و عازده رو بر محراب  
 مناجات آورده میگفتم که اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون ۲  
 این کلمات جفاک مینای جسم مرا در هم می شکستند حضرت  
 احدیت از شفا خانه و اذ فرضت فتویش فین شفا کاملی  
 بخشید آخر بفرع من جناب حضرت رسانیدم ربنا الله دعوت قوی



بعد از نماز قلم بزدیم و عاقلان را از او حیرانی و فراموشی بجا می‌آید  
 ای نوح و او حیرانی نوح آنست که بود من الان قد این خطاب آمد که  
 یا نوح لم یبق فی اصحاب الرجال و لا رجاء لک و انما من نوح من قلم  
 نقد بر بلوچ تصویر رقم ایما که بر نام این سبزه دلان کشیده ام  
 بعد از آن که باین خبر صادق فایض شدم تیغ و غار بنام دل بر  
 کشیده ام ربی لا تدع علی الارض من الکافرین و بار نیز و عابر بد فاجا  
 رسید که حکم بعد از ایشان دارد شد که و لا تخاطبین فی الذین ظلموا  
 انهم مفرقون یعنی این خاک را که با و چهار به طغیان آید و آتش  
 و دوزخ میفرستیم و ترا و اهل ترا سبب آن از آن طوفان کشتن خواهد  
 بود واضح الفلک با غنیا و دغیا بعد از آن عالم غرقاب گرداب هلاک  
 شد حضرت خداوند خطاب فرمود که ای ایس من الاله که ان عمل غیر صالح  
 فلان یعنی مایس لک به علم چون خطاب آید نیز شنیدم جندان گریه  
 و رازی کردیم ملقب با خطاب نوح شدم و اما ای خرومند پاکیزه رای به  
 پیشش بزرگ چشم عبرت گشت نظر کن برین دغمه پر ز نور که باقی رسالت  
 ما پست حضور نظر کن باین سبزه زایش با جمال را حوال با خویش ما  
 غیبانه هر سو نظر می‌کفین نه پیر بجزشت خاکی کفن که مانع کافران  
 جمله بجا میریم و درین دشت به پا و پیر را میریم همه پست بینا بر زمین

شمع همه محفل آرای باغ وجود همه عند لب ریاض ابد همه  
 کلین بوستان احد همه جبرئیل امین همه سخن کوارج ۲  
 الامین بقا و پس الکر همه نفس ولی در جلد هم چو مرغ نفس  
 بنج غریبان اگر نگیری ز احوال ما جمله یاد آوری چو بسیاری  
 نظر بر کف خاک ما نکاه بر این پینه جاک ما که این سینه آینه  
 ذرات اویت تماشای ذرات مرآت اویت بر تک فتا تره  
 شد آینه نفی اهل خیره شد آینه اهل پنجه در جان ما  
 فکند فردیت ما را بچم کند کجارت آدم کو چو اچ شد عیان  
 نامه و اعلی اچ شد کجارت اوریش شیش نبر در آفرمانه  
 ولی بنی کجارت لوح کو طوفان او کو بود و کو لود و باران او  
 ابراهیم کجارت اسحاق کو ذبیح اللذیع امان کو که یعقوب سار  
 ستمند کو یوسف شد مصر تحت بلند کجارت موسی باران چه شد  
 بگو این همه جزیره کردون چه شد کجا پنهان داد کو شعیب کو ابوبکر  
 پیغمبر کو کجارت یحیی و عیسی کجا کو آن کشته تنغ عم ذکر یا اهل  
 مرساند با صد سلام زمرک محمد علیه السلام صلوات الله علیه علی  
 انبیاء جمیع بر جنت یا ارحم الراحمین چون از غبار آمدن و حشر  
 دیگر بدستور بخانه زیر زمین داخل شدن دیدن که مردار پهلوی

نهاده کفن بر کرد میان انداخته مرد عرب شکر صاحب قرآن بدو نوا  
 نشینست لوح از جوب آم بر سر را و نهاده آنجا نوشته بسم الله الرحمن  
 الرحیم الله العزیز العزیز انما هو دین رسول الارض والسماء والا  
 ملان عافه عوتم الی الایمان وخلق الاصنام والا ذنان  
 هو فقصونا بکلم الریح العظیم فاجمعوا کما اجمع بعد از آن نوشته  
 بود که هو و پیغمبر که حضرت خداوند مرامت با و عطا کرده بود  
 هر یک ازین بادها را نام بر چهار باد رحمت و چهار باد عذاب  
 چهار باد رحمت را نام آنست باشرات و منشرات و زاریات جنات  
 باشرات را گفت که و هو الذکر بر پهل ریاض باشرابین بدو رحمت  
 و منشرات گفت و بنا به منشرات بشر و زاریات جنات باشرات  
 را گفت که گفت والذاریات زرو اجمار باد عذاب که عطا کرده نام  
 ایشان آنست مرمر و عقیق و قاصف و عاصف چنانچه مرمر را  
 گفت و اما عا و ما هکذا الی کمر مرمر و عقیق نام صفات الی کمر عاصف را  
 گفت که جمله تبارک و تعالی عا و زار سپاس علیهم الی عقیق نام  
 گفت فرسل علیکم قاصفان الی عاصف را گفت که جاء تبارک  
 عاصف چون باد و وجود او دور و گشت زار میدم را از برک بار  
 حیات بر انداخت چون نمود قاصفات عدم دم زد و فرس عمرم را



بباد حادثات داد و داد نه زندگانیم را از خوشه اندان برودن گرفت  
 گاه بیکرم بشمال عاصفات مرکب داد ایالیکر که باین روضه دخول  
 بر سپر بلندش که عاقبت ریح مرغزار عترت بر رخ صرصر عدم پیر مرد  
 مرده خواهد شد بران کوشش که فردا در روزی عرض اکبر ترا در پیکری  
 کند و پسلام نمیمود پیغامبر نمیم باد تا روزه ستاده حضرت کرد کار  
 هازمان آن قادر ذوالجلال بدعوت کشادم زبان مقال فود  
 سیال دعوت نمودم بخلق در رحمت از حق کشودم بخلق از ان  
 کم رهان بیابان از نیاد و یک بنده روز نیاز زدم دست و ذریل  
 بنیال نما علم گشت شمشیر قد خدا کن دل در بهار نارنجیم بردن  
 شد از او شد باد عظیم چنان رفته چیز ز طوفان باد دیدار امدار  
 عناد رخانی سپاه عربوان رسید جگر باز او از او بروریدر  
 از ان آبر آمد خروشان عو غوبو بفرغوه مثل آواز دیو سز زل  
 بارکان عالم فتاد بیاد فارت آن قوم عاود از ان سیل بنیاد  
 آدم قناد بشد مریع عرابان بیاد نسیم اجل چون طراوش  
 نفع مراد از زمین مثل کاه ربه زباد فتابر کن بام ریخت پر  
 اجل تا ز عمر کسخت نسیم اجل کرد باد و نفع بسر کسر کرد عالم شدم  
 در آخر کف خاک در هم شدم تو هم نیز یک قبضه خاکی بدر ز دست

اجل سینه جاکی بدیر کف خاک تا در کف مر مرست درین دیت  
 پر کشته ابر برست درین دیت پر کشته ابر برست شوم اجل چون  
 خوش تیغ تیر شود کشتن بکرت ریز ریز نیایی زمان آخر از  
 دیت مرک <sup>القصه صاحبقران بدخمه و مری</sup>  
 در آمدن کفشد این مقبره خلیل اگر است حضرت ابراهیم علیه السلام بنهار  
 راشامیز در سفینه کشته و در آمدن دیدند که خانه تاریک بشعل همراه  
 بدرون رفتند نظر کردن تا بوقت از جوب ناسخ استاده پر  
 تا بوقت بکشد آن مرد میانه قدی محاسبین سفید از زمین صر  
 کون تنی اولوری نور در بریت کانون را نداخته اند فرشتان مو  
 فضا و قدر مر اوقات شام غلام را بر جیده کرباس والا اسکس  
 سپای زنگ را بر افراشته نقل است او که سپر را صباغان خم خانه  
 مدرت بودند او تا مرگ بارش ملون بالوان نور آب ریش  
 بودن حضرت ابراهیم بودن حضرت جلال احدیت وحی فرود  
 این نور است مایه کز نور خود را بنار خود آغشته نکنیم آن مرد هر دو  
 دیت بر سینه نهاده چشم تو و هر دو لب بچشم بود و دو کشتن  
 رخسار چون گل شکفته لور از پندک مر مر بر سر او نهاده انجا نشسته  
 است که نم خلیل الرحمن تا علم از و پریشان و لقا آینه ابراهیم شده

من کفایه عالمین کردم و این ناز کرشمه از کارخانه راز و تجده الله  
 ابراهیم باو کردم التماس نمودم جندان ملک که دم که تا از آن غار بدم  
 آورد بکلمه علط اندازید زربنی نکلم نمودم جندان ملک که دم که بشیر  
 ازین بال خورشید و مغرب آسمان نیله کون چون در سینه عاشقان  
 محزون جا گرفت و شب زلف مشک افشان در میدان هوا بر زمین  
 زد و زوایان لشکر زلفیان بر شکروم تا حق رو آورد و طایب  
 جلوه آفتاب دست قضا به جویض بود فرستاد بسیار آتش  
 کمان عروسی نکند بر جادهای و پناه و ذرت الحیل آمد شد آغاز کردن  
 و زهره را باشند روایات دیدم که چون عروسی بر تخت لا جوردی آید  
 نشسته و باجمان زیبا و جلوه دیبا چون خوانین نخست بر طرفی بایست  
 حیره فروزه کون طارم نکند زده ابراهیم بر سبیل استغفار آشکار و عا  
 کرد و گفت که هزار بی ای هزار بی یعنی زهره را کی زهره آن باشد که  
 با خلیل دست در کرزند صاحب کمال همه در پناه ملت او باشند ای  
 زبده ای خود پس ناپدید جمله عالم تو بی کس ناپدید عقل جان را  
 کرد ذات راه نیست و صفات هیچ کس آگاه نیست چون  
 جان برون جان تو بر هر چه گویم آن نم آنی تو بی ای در بقا  
 کس نیست تاب و ده های کور جهان بر آفتاب جمله عالم بگویم





در صحایف لطایف و راق خائب خیال پدرم ابراهیم علیه السلام نمودن  
 فردا غره شجره نبوت آن قدوه نازل قیوت را در جولان کاه میدان  
 عبودیت بد تیغ نیاز با قبیل کامرانی بدرجه قربانی پیرافراز کن توله  
 فلما بلغ معه السعی قال فی انی ارا فی المنام لا تقبر الله پدرم را گفت حاصل  
 بارگاه حمدیت در آسبند ضمیر منبرم و دوش توجیهین عکس پذیرفتند که  
 انی ارا الی ذی بک فافطر بالین تری چون این نوبت همت اثر طاعت  
 در ابوالان گوش هوشم بنواختن بشکرانه آن دپست ذیل در نیل صبر  
 و قار زده فرمودم که سجده ان الله من الصابرين ای لا امر الله و فضل  
 بعد از آن از جاده شوق با قوافل نوافل ذوق رس و تیغ در گردن  
 قضای جولان کاه قضاست تا فتم دست پاک و رخ کند توفیق در بند دوا  
 دل بد بر جهان بچان سپردم اسم آنکاه پدرم خجسته قوس سیلا شکر از  
 جو بیار شکران روانه کرده رو کرد بر کاه بارگاه والا پسر آن پادشاه  
 بی نیاز آورد و گفت ان لم تر بمنزله هم نه هذا یعنی صفو الدی لازم است ای  
 مالک ملک الملکوت رحم کن باین کودک خورد پش که هنوز در دبستان  
 حیات سبق کامرانی خوانده هنوز در صواعق نیاز در غبار عبودیت  
 رو بر خاک نهاده کی نه نماده من گفتیم پدر چون خجسته خجسته انقباض و کمر که از  
 روی مابر خاک و جبین مراهی پوی زمین افکن که مباد از بسودای

جان متاع فرمان حضرت متان را برای کان بدغم و کار در ابعوث  
 باز و بخرین بر آنکه من معاقبت کنه شوم زیرا که امر خداست من  
 بستم و بیج الله با وقار پدر تا پدر جمله عالمی تبار که پورا بر ابراهیم با  
 مقام بنای محمد علیه السلام چو فرمان حق شد یقینان من به پیر  
 آمد از آن جان من شناسان شدم به پیر باغ وجود که نوشم  
 از آن جرقه جام شهوه ز جان شسته دست کفن در بدن غایب  
 بگردن زینت و برین پدر اشک یزان با مر خدا عمر خواهد است  
 بساز و پیرم را جدا من از خوف در تنزل چو پید تمام از حیایم برید  
 امید گفتم که بابا بقدم بکوش در آمد مباد که قدرش بکوش مباد  
 که من ترک فرمان کنم و درین ورطه با مر فدا جان کنم معاقب شوم  
 پیش امر خدا مباد که انتم بکام بلا بقلم پدر که تو خیر کشر بهر وقت  
 که حجت بدتر کشر مباد که تا جبر امرش شود همه ننگ ناموس از  
 من دورود پدر نیز صبر و تحمل و زید بدان جگر پاک خیر کشید عمر حجت  
 خون نمیکرد آه نمیکرد آه از خوف اله فرو شد ز پندره بیان  
 جبرئیل با مر خدا و ندرت خلیل قبول حق افتاده زبان تو قد است  
 این توبه بر جان تو القه حضرت صاحب قرآن بدغم و کار  
 تشریف آورد آنجا و خول که در مرد و دید که در نابوت از جوب به پیر



سفیده چهره میانه قدک ده پشانی رنگا بسیار محاسن در  
جنس کج می نیز آدم این چنین محاسن ندیده بودند و در آن لوب  
نوشته که منم اسحاق پنهان بر این ابراهیم خلیل ایام فرزند چون  
برین دهنه گذارت افتد زیارت انبیا کثر آمده باش که آتش دوزخ  
را بر تو حرام گرداند باسحاق مشهور نام بود نبوت می ناب  
اجلی ز هر دو کام جانم ریخت بغربال نسیم شت خاکم به بخت سپه  
دار مرگ چو شکرت بش بر سپهر موت خجرت از انجا بدخه  
دکشت دید مروی برشت نیکه زده اثر طراوش نسیم دانه ده از جان  
او بود الودج از پشنگ سفید بر سر او نهاده آنجا نوشته که منم یعقوب  
این اسحاق علیه السلام چون احوال بدموت یوسف زینم را از کلام  
ر بودن بنوجه و نوایزد ابوسفاد ناله و صدای و افراق همگیان صو  
ملکوت مقدر خان جوامع جبروت و سبزه پوشان مخدوران پیر بر  
عصمت و جرحه نوشتان که بایس وحدت را بنوجه و زار آوردم و غنا  
دلان بپایین مقدم پس و بلا بلان ریاضین انس را به نغمه و نواور  
آینه هذ افراق پیرو بینک در صومعه افلاک در قفس مرگ ورم و منم  
نوجه پرواز دام بلا منم زینت افراهای غنا منم سر سوده غم زده  
کف کج افیون افوسن بر هم زده بخنده ثمر از نهال امید زوگ

بدل از کمال امید بیک عاشق زار و دمانده ام که از یوسف جان  
 جدا مانده ام درین بیت ابراز بحشم برآب شدم ز آتش حشر  
 یوسف کباب شد ز آن چشم نورانی من سفید پیر شد  
 خون چشمم بر بخت اجل رخنه در جان من در فلک ز نایب حیات  
 چنان در فلک تمار سر و پا شریک شد حوت از پا چشم  
 ز دپت القه صاحب آن از اینجا برآمد بخمکه ذکر داخل شد  
 چون شعل گرفته بجائ زبیر ز من شدن خانه دیدند که تمام منور  
 شدن دیدند که عمارتخانه پرده استبرق و سبکد کرفته همه سبز بر  
 لاجورد و زمار طاقه های آنخانه جواهر جدید و انداختن از خارج نهاده  
 اطراف آن تخت را بر گرفته اند مردی پرده بر رو کشیده خوابیده است  
 صاحب آن بهزار آداب نزد آن تخت آمد دست بر پرده کرده جمع کرد  
 مردمی دید که از آنجای شتابان انوارستان خورشید ازین افق  
 زنگارهای متبقی بر پرده میکنند تا آنجا که هلال یمن فلک پیر بدو ظلام بر  
 میکشد مثل آن ندیده روز و دید که دوران بهشت برین بوسه است  
 جنات معین انواع کمال و جمال او را بر صحایف اوراق اشجار تجوین  
 آفرین رسم نموده اند زلف دید که مشاطه آرد آن خانه زنگار چین و  
 و شیرازه بندها پهلای اموال بجز آفرین را دپت پستانش در بستر

نه نماند بجز پخته عزالان ختن را و آتش بود ای فانی صل  
 خود پخته چشم دید آهوان بیابان عالیشان قدس درین  
 رنندگی در کند وحدت کشیده ابروی دید که نوع و پس ماه نور  
 ناخن عیفت و پیمای از سمای لاجوردی زرسنگ از رشت شکسته  
 قامت دید که طوطی باغ چنان چون قمر زلالان طوق بنده کی بر کرد  
 بسته لوح دید از بلور بر بالا سر او نهاده صاحب قرآن را تعجب  
 کرد که بیان عیفت و گرفت و اعجاب جمیع قور همه مجلس بلباسین  
 بود این تربت چرا کمال بجوهر از سحاب صلب یعقوب در صدف  
 رحم مادر از ان جابه بازار کانیات و شهرستان موجودات  
 شتا فتم چاک قضا و مقیم قدر بر ملک تحقیق کشیدم قیمتم را از نفوذ  
 کنوز ثوابت سیاره بالاتر دیدن من غره اصفیات جمال و همت  
 کمال خود شدم در آخر هفده درم ناپره اخوان روز کار و بازار  
 کیر دارم فروختند پرورش ضمیر انچه آسانی مالک دینار بدو لایب  
 افتخار خد شید و از ارچاه ظلمانی بدر آورد و در ایهوق غر و جلال در  
 کنه من آن افتخار جوهر روز هر معاوی جان نهاده ز لیلیا بر شیبان  
 انجم گرفت چون ریت شوق و در حال ذوق افراخت و دو ال محبت بر  
 طبل مورت بنواخت و در بدو محبت ادطاب بر آشیان گوش و هوش  
 معده داد که دید که بیان عصمت سپهر پنجه تهمت سید سعد باره شد مدینه در



بخت خانه زندان در حلقه سپید مویان زنجیر نشستم بعد از آن  
 ایوان ارکان وصال طعنه بر بارگاه کروان زد و نیزه خورد  
 و توتم شمشیر انوار بر دیده حقایقش نظران ثواب سبب  
 او بار کشیدن بر عقبه جلال و قارم سپید از مارت روز خورد  
 افروز گشته جاکر بود و شاه شهود آن دولت عظمای آیت کریم  
 انما جعلن این الارض بعد از آن آبینه ضمیر خورشید سو برید را که  
 پالما رسال رنگ فراق و ظلمت اشتیاق گرفته بانوارش ابرو  
 دیدار منور و مستطرد کردم بیکر قریه بر ز نور وحدت نشانی  
 مرصع بگوهر بیکر آسمان بیکر تخت عاکی کلل بزرگو چو کرد  
 پیراپا کرد بر کمر جوانی تکیه زده بروی تخت زینبش ملک عدم  
 سد رفت شکسته بابر و کمان هلال و دنا گشته از غم بیان  
 هلال ز چشمش غزال حرم حرم تعلیم ستوده آدابم ز  
 چین زلف مشکین زنجیر او غزال ختن گشته زنجیر او بجز  
 بنا گوش او نموده چو خوشید بر دوش او و گوشت طوبی ز  
 پرو قدش بهشت برین نذر نداشت نشستم با درنگ فر  
 فزندی بس از رخ زندان از بندگی در آخر تخم ایل در کشید  
 جلد در حاتم حواشر در کشید ز تخت غنبر بچار بود نقد و حیات  
 از نهادم بهنگه کجاست بهمان چشم را بر در من کو آن پرو

نرکس پست جادویرین کوآن جفہ دج باقوت من کوآن  
 قامت سپروشمشاد من کوآن سپروآزاد بالای من نر  
 کسرجان زده پست اجل بود نوشته زاورایت عمل القصه  
 صاحب قرآن از بنجا بدخمه دگری نزول کرد آنجا نرادرنگ لایلی  
 وجواب هر صبح از جوب شمشاد و روی صفر اللول بران فرشتگی  
 زده چون برداشت نریر پرده رفته بنظر آمد شیخ از در مطالع  
 فرمود نوشته هذا تربت داود علیه السلام چون بد بر قضا و راقم  
 منشور روایت ماورایت و محضر مفصل سبیل خلافت نشان مصدا  
 و دهور مداین قصور ربیع معور را بنام من نوشت و مرا خلیفه  
 و پستان روز زمین و سپر عشر اطفال اولاد انجاد احقاد اود  
 یاد کرد که قوله تعالی یا داود انا جعلناک خلیفه فی الارض پسنا که  
 بوستان سلطنتم را از فیض بهار نبوت مستظهر و منور کرد و ایند  
 ریجان من شوکتیم بالافا پس ناموس اکبر معطر شد و انجا ملکتم  
 با شمار و حرر بانی و بشکوفه زار الهم سبحانی بار آور کرد و چون  
 من قانون سپیده را با تار ناله و نوای ذوق آرا پسته کرد و منبر  
 ناض الما پس عشق بر نو اختر صوفیان جامع انیس و سبز پوشان  
 جامع قدس را در رقص آور و مرچون آهنگ مجاز به نوای

کردی عارض عشاق راست روی برسلک در آگاه عناصر شد  
 که بلای حسین است در بهارستان نورو زخار با فدا شوق رجا  
 برم وحدت دیدم خلوت خانه قربت کردی چون جنگافت نم گشته  
 از تار بود رشته اخلاص کشیدی منم نغمه پرواز قانون ذوق  
 منم محفل آرای ناقوس شوق ز آواز من عرش رفتر بهوش  
 شد آکب خارا و در باجوش ز آواز من پسنگ نالان شدی دل  
 خاره در دور کریان شدی ملک در قرار ملک زمین نوا فساد ی  
 بنجاک سپه از هوا زخم خانه نغمه ام جلاست همه نش پرواز  
 روز است و هو جوش طيور زین زمان همه است حق در مکی  
 مکان دلم پر زور و دو پریم پر ز شوق سوی تنم پر ز صفا ذوق  
 سپهر با جسم ز بیم عتاب چو کویری یکی چشم ملور آب اجل نغمه  
 مرک را پستان کرده ز تن طایر عجز پرواز کو آن نغمه پیوز آواز من  
 که خاک چیده گشته دم ساز من کو آن ناله پر درونی کو آن چشم  
 که بان خون ز بر من کو آن سینه ریش پر در من کو آن شک  
 کلون رخ زرد من چنان است آغاز انجام کار اجل از نما  
 برادر و مادر از اینجا صاحب بدختم و در متروک کردید کرد  
 بنجاک تکیه زده قبا غنچه در بر او کلاه بر سپر او عناصر است او را اثر



شدت از چپان او بود بد است نشان غضب چپان او فاج لوحی  
 در پیش عصا موسته در اینجا نوشته که هذا تربت موسی کلیم الله  
 منم آن کس در جرم جرم جروت در بطن ملک ملکوت بر طور تنگ  
 کلام سعادت فرجام و کلیم الله موسی کلیم الله پیر فرزندم تنگ نغمه  
 و نوای رقی ارنی فانظر الیک ردو طور آرزو بجز عرض جلال الهی  
 رب ایندم کوشش مال من ترانی بر رخسار هو او پس چنان زدند  
 که بنابر حجاب افق سیمایی متق دیده دلم برداشتند هزاران  
 طور سبنا و موسی در نظر آمد که همه در مخانه وجودت از دست شبنا  
 با فرستای شراب رایت دارند قوله تعلم و احم یل فرصل طرح  
 پنهان غیره چون فالض ارواح پنجه مرک بجایم افشرد بدلیل و  
 پزاین دیده عقل ملک الموت را کور کردم مر خداوند تعالی او را باز  
 پیش عطا کرد گفت یا موسی بدیدار ان مطلوب مرغوانم خاهان  
 او بودی باین فرده نقد جان در کف خلاص نماده بحضرت خاص  
 الخاص بدر کرم جان بجانان سپردم بیت منم طوطی نطق گفتا  
 و دیت بگرشویی برق بگل نفع بر آورد از خرمن طردود  
 شراب که در جرم از سنک طور همو کرد از شاخ این ظهور بدست  
 جگر غریبضا عشق بدست عصا زبالی عشق فرد جو فروغ

موسی کلیم الله پیر فرزندم

دران رودیل: قضایم زد کوفت طبل رحیل: که ششم ز جان است  
 جانان شدم: بجم غرق در بار ایمان شدم: که هفتم که جانرا از  
 تن در کشید: لب پس تنناز ما بر کشیدم: که طور و کونیل کو سپنا  
 چه شد: که آن شعله شوق پضا چه شد: عصا در کفم بود چون  
 از دهارم شدم شد با خبر بصر اغبار: اجل هم چو صعبان کشاید  
 دهانم نه بد ماند نه نیک پر و جوان: القصه از اینجا بدختمه دیگری  
 شد مردی دید بلند بالا کم مو خال بر کوشه ابرو دار و نوشته که هذا  
 تربت یونس علیه السلام دران لوح در پیک حجر بر آوره بود که  
 مدت چهل سال در صومعه پینه ما بر طاعت اله کردم که سقار  
 الظلمات ذوالنون مصری از زهد مغاضبا و کز خالق انس جان  
 باطف احیا فرمود مقاصر الظلمات آن لا اله الا انت سبحانک  
 انی کنت من الظالمین بعد از آن توبه مرا و در معرض قبول آورد  
 که فاسختینه و یحینه از نعم عاقبت در کام ما بر و سجده شدم  
 دیگر بر آدم بیت: چو از کام ما بر بردن شد تنم بقدرم شکور  
 می کنم: دهان را کشیده است ما بر کور: که آخر از زندگان نفور  
 چون از اینجا بدختمه و کردار بد که جوانه بنویز موزون خط بود  
 تجر موقوفین سلمان لبانشر بنیسه ابن عارض شمر از زند

ظلمات خطا بگردید و تحت پیدی بوستان رخسارش را سپرده بپناه خود  
 روی مجاسینش نهان نموده اما از سحاب بی کاشش قطرات امطار بر رخسار  
 رخسارش غطان نوشته که هذا تربت بحر علیه السلام چون از  
 خوف و جسته باری تعالی که بر رخ بر رخ را بیداری گذارش ناقص  
 عیاران تاب تف داده است از پیام محنت انجام خدوده فقلوه اشک  
 کلکون بر رخسار زردی بارید می که فد اعرض اکبر دران روز بیشتر  
 عاقبت هر چون کرد: چو آید همان روز تاب تف: خلایق بهر سو  
 بر بسته صف: یکی در نعیم بگردیم: بگردیم بگردیم: بگردیم  
 نشاء بر لب جلال: بگردیم بگردیم بگردیم: بگردیم بگردیم  
 آبالت: یکی در جیم اجل در شکست: ندانم که احوال من چون  
 شعله: دلم آب کرد و یا خون شعله: مگر روی وحدت تماشا کنم:  
 و یاد و رخ صعب ما و اکتم: الکرکله داراریم نار: بیخبات فردوس  
 ما و دار القصد: حضرت صاحب قران تمام دهنه انبیا را زیارت کرده  
 برانده بروج بر قیوم ایشان آب آتش کردن **داستان**  
 چون حضرت صاحب قران تمام ملک شام را مسخر کرد بجانب مصر متوجه  
 شد شنید که فرخ شاه نام مردی دعوی خلافت کرده خود را از آل  
 عباس میکوفته چون در آب آن عباس پس لباس سیاه و علم سیاه بود



او نیز بران داب اقدام مینمود و سلطان احمد جلایر بنزدیک او پناه  
 برده است **الفصل** فرمان شد که خاوالان لشکر مقدمه سپاه را بجانب  
 مصر کشند و گویند آن وقت شام نیز تابع فرخ شاه بود صاحب قران  
 ابلی بنزدیک عزیز مصر فرستاد چنانچه جو اجد عبد الله بن قرقوید **بیت**  
 و در روز شاه سعادت غلام: پیروی فرخ والی مصر شام فرستاد  
 و انانی پهنده: خردمند بر جهان دیده: که ای والی مصر شام ازین  
 بیشتر: من بر رک عزت بیشتر: پیئزه کند عالم را خسران: طریق  
 پیئزه بود ناصواب: که کوثر ببارش شود کیند باز: معلق زن آید  
 ز سیل باز: پیئزه کند که بصر جریح: بیرون آروش مرک و دواز  
 و مانع: چو پهلوزند شیشه فولاد: برادر خود از پنج فرما و اراک  
 بر دوش آوری شت خویش: کنز هم خود آزرده انگشت خویش: چرا  
 مرا قفل پیئزه و چنان: که آخر شود عاجز و دشمنان: آزان آورم این  
 مدار بکار: که رحم آیدم بر تو این دیار: و کنه بتوفیق بزوان پاک: کنم  
 بر سپهر جیح: که دون کنده خاک **الفصل** ابلیج صاحب قران چون بمصر رسید  
 نامه را که از انید عزیز مصر مروی مبارزی بود جواب نامه جنگ گفت ابلیج  
 مراجعت کرده آمد صاحب قران از راه کنعان منوجه مصر شد اما حاکم  
 کنعان بکر از غلامان فرخ شاه بویه عاقبت نام قبل شد گویند کنعان

قلعه است خرد اما بواسطه بوسفت ~~ب~~ اشتها یافته اما کبوتری  
 در آن کنگان که از کنگان بمصر نامه می برد از آنجا نیز کنگان می آید  
 حاکم کنگان نامه مسلم بیورش صاحب آن بجانب مصر نوشته بر لب  
 کبوتر فرستاد و قضا را آن کبوتر آمده بر طاق بارگاه صاحب آن  
 نشیبت نامه در بال او معین استاده بود صاحب آن فرمود بیکر  
 باشد که این کبوتر را زنده بگیر و هم حیران شدن جای چینی دام زد  
 نبود کبوتر با تر آمده تعظیم کرده که من میگیرم فرمود مورچه آوردن  
 در عرف مورچه اسپر میگویند در فوق او روغن مالیدن در بار او  
 یکتا در چشم سپاه بر بست اما مورچه بوی روغن از پس خود یافته  
 بوی کبوتر رفت چون نزدیک رسید کبوتر او را مقدار زده فرود  
 کبوتر باز پیش کشید کبوتر بر زمین آمد حالانکه کردن آن مور  
 نوک ز بال کبوتر حاکم کشیده است چون قاعده مورچه آفت همه تخمین  
 کردن بکبوتر باز انعام بسیار کردن نامه را مطالعه کردن حاکم کنگان  
 نوشته بود صاحب تران در حال در بال کبوتر نامه نوشت از زبان  
 حاکم که امیر تمور بسوی روم رفت اجمال بحضور دل قرار گیر کبوتر  
 پس در آن که رفت قند زو غریز را اما حاکم کنگان که پیعت کرده بود  
 بعد از پیعت کردن این نقل کرده بود او را طلب کرده فرمود که  
 بجایه گمان کشیده قتل کردن بعد متوجه شد بجانب مصر اما شبگیر

روزانه پنجاه کربودن کسیر بغیر خبر نبرد اما غنیز در لب چشمه پویش  
 و یک فرسنگ قصر بود نشسته بود که کبوتر آمده در کبوتر خانه مصر  
 کبوتر بآزان آوردن مضمون آنکه از تو یک مکه قایم بدان ای  
 غنیز که امیر تمور یجان روم رفت بحضور دل قرار گرفته بهمان امید  
 جمیع لشکر را رخصت داد و خود به همراه سلطان احمد بلب چشمه بعیش  
 نشست آنجا جار باغ بود اما اکثر سلطان احمد میگفت که مبرسم  
 امیر تمور فکر نکرده باشد نیم شب بود صاحب آن رسیده برین  
 گفتند که این جار باغ عیش غنیز است خود صاحب آن رسیده  
 پیاده شد بدرقصر رسید اندک مردم در اطراف غنیز بودند همه  
 خواب غلفت اما غنیز در قصر به همراه سلطان احمد نزد مباحث  
 اما اسپهر و در بر بسته ایستاده بود هر ساعت شب به میز و سطا  
 میگفت کان مریزم که این اسب نوبور مایه است در نرو چند مرتبه  
 سلطان غنیز را برد غنیز سلطان را باعث باز مباحث کرده شتر زد  
 غنیز کنده باز بود سلطان در غضب شده طبر زین پیش او ایستاده  
 بود گرفته بر سپهر غنیز زد که مغز پش پریشان شد این اقبال بود  
 پیش از آن جنگ کندی دشمن کشته شد سلطان و بد قباح شد  
 ملازمان غنیز اطراف سلطان را گرفتند سلطان بر آمده بر اسب  
 سوار شده در ایستاد صاحب آن بر آمد کرنا کشید مردم که سلطان



جنگ میکردن پسر ابراهیم شدن بر طرف رفتند اما سلطان بیکه وقتها  
 برآمده ترتیب سپاه زده ضرب رات برآمده روان شد تا باله  
 از صاحب قران فاجعه گرفته متعاقب روان شد سر آفتاب بود که  
 باور رسید که او در دبر کوه استاده جمارده کس همراه دران راه  
 باریک پیش پیش تابان بهما در سپرد و دنبال یکدیگر نموده روان  
 شدن سلطان یک تیر در جبهه داشت چنان شصت کند که از  
 دو از ده کس گذشته در سینه سپرد و کلک استاد یک آدم زن  
 مانند آن مرد نیز در ذیل مرده با خود را بر زمین افکند سلطان غریبه  
 غریبه رفت و کسپز و را تا باز بر سر سخن او رسیم انشاء الله  
 آن مرد مرده بار گرفته و قهر آمده که صاحب قران مصر را فتح کرده  
 اند مردم مصر همه برآمده کورنش میکنند آمده مرده بار کنند  
 شرح واقعه سلطان احمد را که از صاحب قران فصل  
 بگردار حال او آفرین میکرد و الفصه مردم مصر عرض کردن و انجا  
 صنعت است از عجایب روزگار بگرد و بایان دران مقام  
 که فوجون غرق شده است آب زخم نمایان دارد و مثل کرم مرده  
 معلوم شده استاده با وجود آنکه آب گذشته مرده و داماش  
 جاجراخان میشود و آنکه کشته شد از اینها هرگز نمیرد و البته غرق میشود

از آنکه درگاه خوب است بشرط که کشتن کرد و ناجار جاردیکر گذرگاه  
 که در بیم بگردید آنکه در اینجا طور سینا است که حضرت موسی بر آن کوه  
 می برآمده اند آن کوه از آثار تجلر سناه شده است اینجا که حضرت موسی  
 می برآمده اند زینت معاد دارد و تا پید زینت باید بر آن کوه از پست  
 تراشیده اند و زینت مندرست یک رید آتش برسد امین شود او را  
 دیگر اینجا پشته است در درون آن پشته قلعه است که همان در میان  
 که وزیر فرعون همان پشته در دیوار و صورت های عقاب ساخته  
 و دیوار قلعه از پست است اگر کسی در دیوار عقاب بنگراند از صد  
 غلدر پس او می آید بنوعی که تا قریب هزار نفر رفته باشد اگر کسی را بر  
 بر بسته در همان عقاب با گذارند در درون و چون خواهند بود  
 کشند پس کشته شود آن مرد نه براید و روزه دارد اگر کسی قصد  
 در آمدن کند و زین قلعه تاریک اگر مشعل بگیرد و در و به در و روزه  
 با زده مشعل را بکشد اگر کسی بپوش را کند راه نیابند القصد صاحب  
 بر پشته واقعه را اینجا که در است برآمد سخن و اند تعداد کند صاحب  
 توان خواهد است که اول از همان در خبر گیر و نتوانست مشعل را در  
 بجای آنکه در پس قلعه کوه بلجانب کوه مثل پر شر از جثمان  
 قطره قطره در حلقه چکیده چکیده کول عظیم شده است شهر بگوید اما

صاف هر چه بر چه نیتان سبزه شده است شبر بگر و کول سپر آمد و بد که  
 در زیر کول فی و رخسار اما بجای آرام ندارد و هر جا هر جا میگرد و دغوصا  
 را طلب کردن برسد این صحبت گفتند نمیدانیم فرمود که در آمده  
 بیکر بد چند غوطه زده رفتند نیافتند بر آمدن مشعل ناپیدا شد پش  
 بوی که باز پیدا آمد حکم شد چند رفتند مشعل ناپیدا شد این مرتبه دوی  
 غواص را انقبس تنگ کرده مردن بر آید که از خوف صاحب قرآن دیت نهر  
 مرفوز اینستند بر آمدن از بیعادی ایشان مرکز شد مردن ناچار صد  
 غواص مرد صاحب قرآن فرموده بوی تا و هشت کردن و در نظر ندارد  
 بلکه در لشکر نباشد سپر ملاجر بر سپری خود گفته بوی که در کار کاظم البته  
 بمیرد کار میشود مرا در صند و فر همراه خود گرفته سپر آن پس در صند  
 همراه مردان آمده واقعه را بر پدر گفت پدر پس فرمود که رفته  
 از صاحب قرآن انکشتن زینهار طلب کن و که واقعه را بیان کن پس  
 و فرمود که صدای مانده نشسته اند آمده تعظیم کرد من فکر این واقعه را  
 میکنم انکشتن زینهار طلب کرد و او اندک گفت پدر من از نظر دور کرده بود  
 همراه آورده ام او مگو بد که نمی دانم فرمود و حاضر کرد آن مرد خدمت  
 کرد گفت آن شعله که مرا بیدار کردی که هر شب جرات است از آن جهت هر جا  
 هر جا میگرد که کا و آب گرفته هر طرف برادر جرات بر دبا و عاشق است از آن



کو هر بدست آید بدست هیچ کس پادشاه بر نیامده است و اگر آن  
 بهر توان شعله بامان و در آمدن که بر تو مثل مشعل است اگر بیاورد  
 بهر توان زبان نرساند بس چگونه بدست آید پیر گفت اگر مرجان  
 پیدا شود که در لب یا کند از ندامت و در دگر که بر این مرجان نیستند  
 مشکل جبران شدن همان شب صاحب قران معه دو مجرم برادر خان  
 بر آمدن دیدند در لب دریا بیکر کودکی قرب یک لاله استاده اما عجا  
 بیکر غفر قصد او کرده راه آب او را گرفته می خواهد که ز برزند صاحب  
 تعجب کرد که درین قول عورت نیست که آورده در قرا باغ مانده  
 بودن پسر این چه باشد غفر را قلم کرد مجرم و دید که کودک را بیکر و گول  
 خورد و در آب زد صاحب قران افسوس مر خورد و بران کودک دید که  
 قصد بیست کودک از دریا بر آمدن همه عریان بدست هر که ام شمر  
 مرجان نری آورده بر تافتند بیکر مجرم و دید که کودک را گرفتند  
 جرس زد که ترسید بر تافت همه بیکر بد بر تافتند اما آن مجرم  
 همه کشیده مرد و فراد صاحب قران واقعه را بان بر ملا گفت  
 او گفت آو مان آبی بودن شما چون نیکر گوید شما از زیر و بر بامان  
 بر آوردن ملاج فرمود که مرجان را در لب گذارند هفت میرگان ملتقی  
 بار اطباء کنند چون آن کاهو برابر مرجان را بچرخان شعاع کو هر شاه

به بر تو آن برانند موی چیت جایی باید آمده بالای کوه را پوشان  
 کاو بجانب کوه هر دو و میرگان زند **الفصل** فرمودن کاو و خناری این  
 قناری بالای کوه را پوشید بلیق زدن پیر کین آن کاو و غیر است  
 گرفتن کوه را نیز گرفتن بهای او آنکه در زرد کوه **الفصل** آن  
 کوه را گرفته بران قلعه در آمدن تاریک بود اما بگوید کس با و آدم  
 رای برانید بجای آمدن که صندوقی را ز سقف آویخته اند ز خیر او  
 به تیر زدن کوه را به غیر نوشته شیخ آری خواندن نوشته اند  
 آیا کس را این منزل بر سر قدم پیش گذار که امر نیست اگر خواهی که  
 بر کوه طور برای چون بران زیند بر سبکه آومان را آتش مرسوز  
 آنجا قدم گذار بدوزانوی ادب بشین در ز بران پستک صندوق  
 اینجا تورات است تورات را بگیر و کبر بالای برای تا بجانب بوینر  
 اما و کبرون این شهر مد **الفصل** صاحب قرآن از اینجا برگشت اما  
 ندانست که آن باد چگونه بادی بود حافظ ابرو گوید آنجا آرد بادت  
 باد و نفیست اما قلعه ها مان بنوز هبست چون برگشت بکوه طور  
 برآمد که بر آن زیند نشین تورات را گرفت چنان فرود گشت همرا بود  
 بر بالای کوه برآمد و بدچار باغ دوی نشاند و بر و بر آن در شرف  
 بدوزان نوشت قمار سبطا قمر میکرد که بدرون درایم و قمر بود که مری

از در و آمد و بیک بدست یکی فرجه بکرا غرک داشت بعد طعام آورد  
 پیکان را گذاشت قاری گفت دیدی این پرچم که طعام در پیش  
 بیک پیکان و او بیک فرجه بهم را خورد بیک غم خورد و قاری  
 گفت این بیک کم خورده بوده است که لا غرشد است بعد خان  
 پیش صاحبان نهاد و طبق پوشیده چون کشتان چند مکش می پرید  
 قمار پریشان شد بعد آمده بدون طلب که چون درآمدن و خانه  
 مرد نشسته اما پاره مردی در زیر درختان نشسته اند طاعت میکنند  
 در آن خانه صورت قبر مردی چهره زنی خواند به خبر بود که پسر پستان  
 در آمد بر آن صوفی فرمود بر و این تا رویه بر آورده پسر را آورد  
 طبق انداخته آورد و هوش از پسر قمار پرید و جثت کرد که شریعت این  
 نبود که نو او را بر آورده بیشتر فرمود برده او را تا او بیک کن قمار را  
 میکنند او بصاحب قران زار میگرد که مرا میکشند امیر پیچ گفت  
 بعد پرگفت چه کسیر میگفت امیر تمورم گفت بنده کی گفت بنده خدا  
 گفت انت چه کسیر گفت انت پیغامبر گفت کدام پیغامبر گفت محمد  
 پسر بدوزان نشسته گفت الله اکبر به تحقیق قیامت شد پرسید که محمد  
 مبعوث شده است صاحب قران تبسم کرده گفت مرگ او را میبهد  
 جنت صد پیاال شده است پروردگر به شد که قیامت شد پرسید که



نوچه پسر گرفت من است حضرت عیسی پر میباشم این تم حضرت بار  
 است پدران مایه های حضرت نوچه در اینجا از نظر مردم محبوب اند خدا  
 وند تعالی خورش و پوششش ما را از این باغ میدهد که نوچه خود بد  
 خود نواشته از جمیع نعمتها اینجا هست ما از پدران خود شنیده داریم  
 بیکر از است محمد آمده شمارا بدین محمد خواهد آورد کان مریم که نوکر  
 این را باعر ما از پدران خود یاد داریم بعد و غاب محمد یک این را ب  
 بعد چند سال قیامت خواهد شد اندر خراج عیسی مریم آید و چهل  
 سال در بعد بران افزاید در سال مغز کرد و تومانی پندر نه مشرق  
 خورشید از مغرب زاید یعنی در هزار دولت به حضرت عیسی فرود  
 می آیند چهل سال ایشان پادشاه می کنند بعد میرند خورشید از مغرب  
 براید و وقت تحریر این رفته هزار و صد بیست شش بود صاحبان  
 نام پرسید گفت غرابه نام دارم هم را بدین محمدی در آور و طور پیا  
 می در یاد و دولتشان تولا کردن که تورات را باز در تهاش کند از که  
 ما را مردم زیر پا نکند فرمود که قمار را بده که کور کنم گفت زنده است  
 من بعلکم کرامات نمودم آن پسر زنده است یعنی اگر پسر تو کنی در  
 قتل او تا مل کنی آن پسر قریب مثل نفسم اماره است آن پسر لاغر  
 مثل مطنه است یعنی نفسم پامال کنی آن بیک ن شوکت و نیابت عیسی

در این غایت از این باب  
 در بیان خلق و بیرون  
 در بیان خلق و بیرون  
 در بیان خلق و بیرون

ندارد و القصه ایشان را و دایع کرده بقول آمده در فخر تماشای بنیل شد

چنانچه ابرو در مار رخ خود

آورده است که دیار مصر بر غریبه کجاست ازین عرب شرقی

آن دیار است حد شرف مصر رکن ملاصق شمال است حد و دسام است

تانیة بنی اسرائیل بعد از آن بحر می رود تا بازین کح دوم با حیشه

و جنوبی در یار مصر است حبشه و یهودان و اندر کچ و نوبه و در پا

بنیل از جانب شمال می آید و حد شمالی مصر بحر روم است از ریح که

از قلعه قریب جفارت تا عرش تا فرماتا و تا میاط تا یاسا جل رشید

تا اسکندریه تا ما سیه بین اسکندریه و برقم که بعد از آن حد و

مغرب زمین مرشوه و حد غربی از ما بین اسکندریه و برقم تا

جنوب تا بطر الواجات بعد از آن بیابانهای ممتد است و حد و نوبه

بشوه و این مسافت و دویست فرسخ باشد شرقا و غربا که در زیر

عمارت و ذراعت است سصد فرسخ باشد شمالا و جنوبا که معمور است

اکثر عمارات در دیار صند است از کنار دیاری روم تا جبل الجبل

از دو طرف آب بنیل است معمورترین شهر بار و دنیا شهر مصر است اما

آب بنیل چون آفتاب بر طران رسد آب زیادت شوه آنچه جوینا

خریده اند شمع معین کرده اند که او آتشیان شبست است هرگاه که

آب زیاده شود و منایان آمده در شهرند گفتند از یک جبهه کم  
 نایک گزینا شده که از آب ال از مردم خراج بگیرند اگر از آن جبهه  
 کم باشد خراج نمیکشند که همان یک نقطه خواهد پدید آمد و در پی جدی  
 باز آب در مقام سلسله خود فرو می آید مردم در لب دریا و داعت<sup>۲</sup>  
 میکنند و نجینا بطول و دیت فرسخ نایک میل ذراست گاه است  
 بعضی اما بطول برابر و دریا طول دریا از یک جبهه که ننگ را گویند در  
 نینال است اما مردم ماهر بزرگ ننگ گویند این حرف غلط است<sup>۲</sup>  
 ننگ مخلوق در است مثل ماهر سحر او در بزرگی مقدار تنه او است  
 و اندازه های دراز دارد آدم بر سر دوستان بر لب یای نینال<sup>۲</sup>  
 آمده و بد که اینجا که فرغون شده بوق آب مثل زخم موج مرده چون  
 شب در آمد تحت دریا چرخان شد آوازهای مثل فریاد آب  
 و بانگ کا و صدای زنجیر و صدای لول<sup>۲</sup> بر سر می آید مردم تعجب<sup>۲</sup>  
 میکردند هر کدام است لال میکردند این آوازها را و گوشت<sup>۲</sup>  
 رانند عرب شد چند خواص را غوطه زنند چنان کردن ناپیدا  
 شدن صاحب<sup>۲</sup> نمیدانند که از این واقعه قهاله خبر گیرد هر روز کار  
 همین بود و روزیکه جبار و پنج خواص غیر و حضرت صاحب<sup>۲</sup>  
 قرآن تلاوت میکرد و روزی جبار رسید خدا و قرآن از زبان فرعون



خبر داده که این آیت را که قال یا قوی بس لی ملک مصر بنده الا  
نحر من نحر من نهر نبل و شهر مصر و ارم چون و عوی خدای کنم صلی  
سجده شد بجای او و احوال او از حد و قس تا بر نیت بکا و آزار بجا  
و طبر تر تا ملک یمن نام عراق عرب و عجم در فرمان دارند مردم نازنده ام  
بلکه در بنده خدا افزوده دم آرزو صاحب قران جشن ملوکانه کرد  
تمام علما و امرای جمیع کو آن آیت را فرمود که میرسد شرافت نصیر  
که حکم کرد که یابید کسی که از دوزبون تر پس فطرت و بلا طبع  
تر نباشد پیدا کرده آرند حکومت مصر را به هم تا نازش فرعون باطل  
شود هر چند ترود کردن در قلمرو مصر نیافتند امیر امره بیان ۲  
پس دوز و میرزا شاه فرخ را فرمان شد که چنین مردی پیدا سازند  
ایشانان قلعه بقلعه گامه مرا آمدن تا بکنار آرز بجان رسیدن دیدیم  
که مردی دید انکاره بر نوک شاهر نشسته پنج شاهر ایستاده که آره  
گفته گفتند ازین به عقل تر رسید انچه ازین شد زیرا که عقلش آبان نگر  
رسد که اگر پنج را آره کند خواهد افتاد و در اطلب کردن مثل چنان  
آمده اسناد تعظیم نکرد بر رسیدن که نام تو چیست گفت صبر کنند  
رفته از نغم بر رسیده آیم همه خنده کردن چون بنده آمدند مردم گفتند که  
از جهت به عقرب یک همراه طعام مرخوره هرگز حلال و حرام را غریبه

نمیکند میرزا شاه رخ را شکاری بود بر عکس نشسته و از آنکه بگریخته  
 فریاد می کرد و پیش ده ازین ده روز آمده ماکیان مارا برده بود  
 اکنون تاثر پوشیده آمده بر خود را بنیاد کرده که گریه بر سرش ترا  
 نیشنا هم قبل ازین چند روز کلمات مرغ او را برده بود و در  
 او را نقل کرد که او را خواستم که خدا کنم دختر را و دادم قضا را و دختر  
 پند بود و چون قصد او کرده دختر او را بقضای خود راه داد و او  
 پنداشته که راه متعارفات چها چند سال گذشت او از و پرسیدم  
 که ترا فرزند مرغ خود که خدا بر من گفت که هرگاه که بزنج خون تو بگر  
 میکنم بوی خوش عالم را فرو میکند و همه خنده کردن گفتند ترا تو بگر  
 تمور مریم او در زار رسیده که مرا غل نمیکند که تمور آهین است چون  
 بر آب سپار کردن بر کفل آب نشسته نوک لکام را گرفت  
 القصد گرفته روان شدن از زیر یک مرد را یافتند او گفت  
 من بگر از ملا زمان میرزا اولوغ بیک ابن میرزا شاه کریم چون  
 صاحب قرآن بغداد را فتح کردند نامه نوشته فرستاد و سپهر قند  
 بسرام لک خانم که مع شاه زاده ها آورده را بسیارند آنوقت میرزا  
 اولوغ بیک دوازده ساله بود میرزا بابا پندره ساله بود و روان  
 شدن چون قریب باز رجاء رسیدن فرایو بفرستد که کمانک الان

پاشا بود قصد آورده کرده روان شد این مرد از قوم ترخان  
 بود و فرستاد که از مصر مد آورده این مرد درین بیان افتاد  
 واقعه را بیان کرد و میرزا شاه رخ بسیرت تمام متوجه شد بآباد  
 نوا این گفته اند و در فطرت سر عقل میرزا الوغ بیک مثل افلاک  
 بود و در اوصاف او چنین بسیار است انشا الله و درین  
 نسخه خواهد نوشتن شود چون ترکان قصد کردن میرزا خبر یافت  
 تبر بود و در اطراف تل خندق آورده از بهران بر آورد آنوقت میرزا  
 بعلم از علم شعبه بیدار است بعلم جفر شعبه که نمود که از شنید  
 آن تل آب جاری شد همان شب پس بسیار از ترکان که دو اند  
 در آن آب غرق شدن بکاه قرا بو سیف پیش آمده این واقعه را  
 دید تعجب کردند زیرا که در اطراف آن تل هرگز ندیده بود و باو گفتند  
 الوغ بیک میرزا از علم جفر خبر دارد و هر که قصد میگرد و در آن آب  
 مغمول شود غرق میشد قرا بو سیف چنان شد خبر آوردن که قافله  
 به حج میروند اما مولانا شریف و الدین علی نزدی مردی است از علمها  
 با خبر همراه است فرمود که قافله را تا راجه کشید اما شرف را گرفته  
 بسیار بدترکان رسیده قافله را تا راجه کردن مولانا را گرفته آوردن  
 مصنف این کتاب مولانا را ندانند که در آن کوچه که حواله مراد نزدیک



قرايوسف آوردن در صورت آنچه کردم بسیار قوی بنیکل بسیار  
 جوده بود قرايوسف گفت مر باید فکرهای شعبده اورا کنیز و الا ترا کنیز  
 کنم مولانا دید که در بشرد اورچم نام چیز زینت نایب جارش زینت  
 آن از کل ترتیب داده آورده بر لب آب ماندن در حال تمام آب  
 در کشید میرزا الوغ بیک چون و کز جبار از شعبده نمیدانست نایب  
 شده پیش آمد گفت اگر قصه تو زینت من جارش صد سبقت  
 میفرستم قرايوسف قبول کرده فرو داد جارش غلام آن بیکه سوار  
 برداشته آوردن آن الا مان بیک باو کی و رافقان سوار  
 شایسته همه علو از عقب و مار حوض حشرات ترکانان کردن غلام  
 عظیم بر آمد هر یک ترکان بدر طرف بدر رفتند پاره اسپر شدن میرزا  
 فرمودش جهت را گرفتند پاره قتل یافتند قرايوسف بدر رفت اما  
 شرف آن بیکه بدست بیک از حرمال میرزا اسر شد میرزا فرمان داد  
 زبان خود را بدندان محکم گرفته عقارب ماران را باز و رسو می کنند  
 بسیار استخوان رسیده است که کسر زبان خود را بدان محکم گرفته  
 دیت در دهان مار و نیش عقب کند فیر او تا شرمین کند مولانا  
 شرف گوید چون این تیر رسیده از و دیدم آفرین کردم اما میرزا امر  
 کرد که اگر همان مرد بیکه نعلک ساخته بود بدست بر که افتد زنده

آرند چون این واقعه را شنید شرف حال خود را پنهان کرد که مبادا  
 که مرا قتل کنند اما آن مجرم که مولانا را اسپر کرده بود رنگ او زهر  
 بود مولانا پرسید که چرا رنگ تو زهر است گفت دلم درد میکند چه  
 خورده بودی گفت انگور مولانا فرمود که شیر مرکب آرند باد  
 نادر است و آن بعد که خوردیم مولانا گفت چه خوردی گفت شیر  
 نه گفت شیر مرکب در حال دل آن پسر بچهورش صفرا کرد خلیق  
 بزرگ در میان انگور است افتاد و صحت شده آمده میرزا ابو خلیق  
 لب زد میرزا فرمود که حاضر آورم دن میرزا گفت تونه آبی که ۲  
 پنجاب تو آب مراد کشید گفت آدن نام پرسید که شرف ۲  
 بزدیم میرزا خواست که پیاست کند شرف گفت ای پسر اگر کشر  
 در حق نیکر کنیم از زیر کوه بر خیزن همان س عتاسیل خواهد آمد میرزا  
 حرف قبول کرده بر بلند برآمد باره نه برآمد نه در حقیقت عظیم آمده  
 منکر از اربعه میرزا باو شرط کرده بود که اگر سیل آید ترابنوازم  
 و الا بکشم بنواخت میرزا او را نشان زدند از شرف پرسید که  
 چگونه دانست گفت ماه هاله زده بعوض البه در کوها باران  
 القصه در راه میرزا شاه رخ پیش آمد بعد از ملاقات بخندت ۱  
 صاحب قران رسیدن آن شب آورده در آمد بمهر جراحان بود

مشرد امیر ز شاه رخ روستا بر آورد چون عظمت شوکت و بیهوش  
 بسجده نهاد و گفت مگر خدا بر ما پیغمبر چه خنده کردن اورا حجام بردن  
 زندان عقیده کرد و تنگ چه بر بست بر آوردن بر تخت نشاندن  
 طعامها را دیده حیران شد و فالحوده مان پاره کرد و هر چه را و دیگر  
 طبایخ را گرفت تو ماده کا و مراکت بشم اورا بمن آتش پخته آورده  
 القصه چون حکومت مصر با و رسید چنان کسر بدولت شد بجای عابد کرد  
 بر روز یک جامه پوشیده بدوم انعام میکرد و آخر وزیران تنگ شدن  
 بدو ختم جامه همان جامه را می خریدن و می آوردن او خبردار شد آن  
 جامه را نشانه گرفته میداد که و گرنه فرزند زبراکه یکبار ده مرد و زاری  
 را از ایشان می فرزند و پسر فرزند نیز نفع می رسید که بوند که هنوز  
 حکومت آن و بار بفرزند آن دوست نام آن مرد عام بود القصه  
 چون شرف را آوردن معه میرزا الوغ پیک کور نشکر که صاحب  
 گفت ای شرف ترا مرد دانا می شنوم عزم روم دارم چه مشورت می  
 نمای گفت فال قرآن کشا بند چون کشا دل این آیت که بر آید که غلبت  
 اگر روم فراوان الارض شرف ز من بویسه و او گفت که با خدا خبر داده  
 و این آیت که مردم روم همان پال بدیت شما مغلوب میشوند علی  
 غور کردن که چگونه گفت باین معنی که ادنای ارض خدا دست خدا



صاحب الجبده بنت صدقت ابی از پشت صدک اگذاشته  
 انشا الله که روم بنیست شروع برآمد بر پیر نیل آمدن که شبها  
 چراغان مرشد شرف فرمود که چند تخته پستک آیین ربار بر بسته  
 بد ریافرنسدادن چون کتب هفت صدوق آیین برآمد قفله  
 زده اندک شادان ازان هفت صدوق دود مثل آتش براید  
 برآمد آواز برآمد که ارباب و اوتام کی مرا حس مسخر غایب  
 بهم حیران ماندن فطر از صدوق برآمد به غریبه شرف خواند نوشته  
 اند که از نزدیک من بسی حال نم آیین هفت دیوار و برین صدوق  
 بند کرده بود حال از همان مقام کشته میفتونند الفقه صاحب  
 را در مصر بعیش بگذارد

چون میرزا الوغ بجهت پوچست صاحب قرآن  
 او را بسیار دانایافت گفت بچه سبب این علم را به سر آورد  
 گفت در ایامی چار ساله بودم در کنار شمشاد پسته بودم بر شمشاد  
 آمد که اینک علامه آمدن شمشاد و دیده بغیرت علامه برخواستند که  
 من بر زمین افتادم گریان شدم بگریه من نگاه نکردید پرسیدم علامه  
 چکاره است که این همه جد من رعایت میکنند گفتند عالم است شرف  
 علم را در یافتیم پسر گدوم تا علم بدست آوردیم صاحب قرآن او را از

همه فرزندان معزز بداشت بعزت او قامت راست میگردود  
 دولت خانه نشسته همه کنکاش کردن که بجانب اندیش مغرب  
 ایلغار فرستادند میرزا الوغ پیک این خدمت را تصدی شده به  
 بیست هزار کس بجانب اندیش مغرب همه جگه شد اما حفظ  
 ابرو کوید در تاخت خود و بار مغرب برداری روم شام نهادند  
 دریای بدریای اوقیانوس می رود بر شرق اوقیانوس ملک ۲  
 شام است بعضی از جد و مصر که متصل به دریای شام است رکن ۲  
 شرق و جنوب و رکن شرق و شمالی آن و دریای بلاد درم است که متصل  
 به بلاد روم و جد جنوب دریای اوقیانوس بلاد مصر و اسپند  
 و بعضی از بیابان نوبه که بر غرب مصر است بعد از آن بسوی دوقوس بود  
 و بطین و فارس اقصای مغرب است از بلاد مصر تا فارس آنچه ذکر کرده اند  
 برپای دریا روم است بعضی از آن زمین افریقا مغرب است بعد  
 از آن اندلس با تخت او است هر چند این مجموع تحت وسط عمارت  
 شمالی بحر اوقیانوس است و غرب اندلس دریای محیط است از بلاد  
 مغرب است فاما آنچه خاصه مغرب بخوانند جانب شرق آن جد و دیار  
 مصر آن محیط است والله اعلم بالصواب آمدیم بسپهرین چون میرزا  
 الوغ پیک فاخته تخریفه برآمد راه بران از راه عدن میرزا را

گرفته آردون عدل شمار که یک بعد بر کوه برب در پای قلم و  
 شده است اما هیچ کس نیافتند عمارتها و بران شده و در کرده  
 یک بر را از ویرانه یافتن که فلج بعد آردون گفت حالا دست یک  
 است که از دور با مخلوق می براید بر تپای او چشم اما بهینت کاو  
 بانگ می کند بر کرا با و چشم افتاد و در چشم او که از سر پای  
 او بهت شنیده ایم هفتاد و الوان بوده مردم فرار کرده اند و پنا  
 غیر خود اص و کرکس نر باشد ایشان نیز از کجته میرزا پس مانده از  
 کوه و پشته مردم آنجا را هیچ کرد که شما بیایدن آن مخلوق را بر هم  
 نیز نم زده که آید عظیم باشند هیچ کس و لبر نکرده که گرفته  
 رو بر و او دارد آخر خود میرزا گرفته و فکر که او از دور بر آمد داشت  
 آن مخلوق چون عکس خود را دید و فیه اش آب شد بر لب با  
 برای و در رفتن آمد و دید پشته در پناه خاک و دریا سپر میزند بر پشت  
 گفتند پای بیکر به این چنین پشته از دور آب بر براید چند روز  
 می ایستد باز غرق میشود و فتح قبر مردم آنجا آمده فرموده که در بخت  
 بسیار بر بسته اند چون شد از بخت گیرنده شد مردم در بند صورت که  
 در بند باشد بد خردن آمدن قبر از ایشان عجایب پرسید گفتند هر  
 یک از دریای مابین چنین پشته مر براید سال زنجیر و در خنجر از

تمام درختان او سبزه



پیش بر بسته بودن برآمد معلوم شد که از بند مرید میرزا گفت  
در یای قلزم محیط است آن مخلوق را پس در کتاب دیده ام که تنین  
میگویند که هیچ مخلوق را در یازدهم دارند بناگاه آن پیش از این  
بود که ابرو عظم از هوا غریبه آمده بدینا غوطه زده آن پیش از گرفت  
ابر بجانب هوا رفت گویند بنده ای ابر که در هوای رود بهشت  
است که رفته بود هنوز نصف تنین بدینا بود میرزا گفت برو قمر که مخلوق  
در پا و رمانده شدن بدگاه خدا می نماند خدا را بر امر میکند که او را  
برده و در مقام یا وجوه و ما وجوه می برتا و که می خورد تا یک ماه بعد  
این همه کثرت تنین باین معنی گفته اند با وجوه این همه بزرگی آواز  
او مثل مکیس است چون مکیس را تنین میگویند الله میرزا الوغ  
پیش و بد که آن ابر او را کشیده مرید دوم هم چنین در آب میرفت مردم  
همه در ناله بودند اگر برز بر ما افتد بپاش خواهیم شد چون لشکر روان  
در چشم در مقابل میرزا فراده بود فاضله میرزا را شک کرده بود گویند که  
این مردان خواجیه بود زیرا که از پیش مردان علم چون ابو بکر  
مردان غفر یافت از آل عباس خلیفه کرد عبد الله و عبید الله که خلیفه  
بانه اسیر رفته آنجا پادشاه شدن از صد و پهل بخت نازمان  
امیر ترکان قصد سال پادشاهی در خاندان ایشان بود ازین جهت او را

انجم تمام کرده بودند حکما یافته بودند آل مروان ختم میشد باس پاد  
 چون انجمن بعد از آن قریب بودا شنیده آمده سیر راه میرزا را گرفته  
 بود و میرزا را به شکل ندانسته ظفر مردم بود چون بنین را بر او بود و غیر  
 از او و کشتن بر آمد قضا را از او بر خطا یافته بر سرش کرده و انبیا  
 روان شدند آن دو شک و در برابر یکدیگر صعب صف زده بودند  
 تمام مروان بنیان در زیر تنین ماندن بکر مروان بهفت کس که بخت نبوی  
 رفت و قمر که تنین بر زمین طرفه صد او و بعد از آن قصدش کرد  
 که مردم در ناله شدن بناگاه دیدند که او بر دو پا آمده و بوده روان  
 شد و مردم هر جا که رسید خراب میشد لشکر میرزا که بخت بجز با آمده و پناه  
 شده بودند القصد او بر او میرزا آمده اند پس را قبل کرد تا شش ماه  
 مردم تنگ شدن میرزا جان بپوش ماند خبر آوردن که یک آب انبار  
 ریز و مردم اند پس بگویند تا یک آب مسدود اما در آب انبارها  
 تمام شده است میرزا بدستور انجمنیان شده خود را بکرازانده میرزا  
 الیغ خوانده عصا بر دست گرفته ملوک و درون او را بند بر بسته و آمده  
 که مردم را که پس و او به نشسته بر پسم رسولان آمده زانو زده استاد  
 نامه را داد و مضمون آنکه مرا باج بده یعنی حضرت عذر این کن قبول نکرد میرزا  
 بهمانه کرده آن عصا را در آب رها کرد و در آن عصا پشید شغال زهر

بود چو بیرون برآمد هر که از آن آب می خورد می مرد و اول مردی  
 از آن خورد و کفید مردم اندکس همه پیشوایان برآمده برز را بشهر آوردن  
 برز را خطبه بگفت آن دیار را بنام حضرت صاحب قرآن خواندن  
 برز را الحال آنجا توقف کرده عریضه بخندت فرستادند اندکس تا  
 مغرب شصت روزه راه بود  
 در آن وقت حضرت صاحب آن کارگاه رسید و افتاد در بلاد مصر <sup>طریق</sup>  
 و عیش و سرغندار و آب را که مرانی سبط کرده در کارگاه در مقام  
 عیش محفل آرای نیز در کارگاه در صومعه طاعت روشن ضمیر حضور می  
 بعد درین وقت فرادلان پسر که کردن مآثر که در راه التماس  
 بجهت آمدند سپاه روم بودند بخندت قمار رانان آمده اند که  
 از جانب دریا با ستمیل سپاه نمودارست چون طایفه قزاقان  
 را رخصت جنگ آمده بمجامع علیه پاندم قمار رانان بوی  
 کرد که تخمینا اعدا آن لشکر چند کس بود گفتند و الله اعلم  
 بالصواب و ولایت کس باشد قمار گرفت سپاه اندک بر پرما  
 تاخت نخواهند کردن اول مرتبه آیند بصد و ولایت هزار مرد  
 جلا خواهند آمدن نه غلیم که رسولی نباشد که از نزدیک  
 بر پالت آمده باشد القصه قمار رانان چو ارشد باورد و



بهایول آمده از اسب فروز آمده آنوقت پیر پرده جلال او را  
 بر لب چو ی رود نیل از خاسته بودن طوایع عرض نهانی او و  
 یز از طناب و در یز از طناب بین بود هفت قطعه بود و یکدیگر مثل  
 و در پر کار کشیده بودن قطعه اول پنج و دهم سبز سیوم زر  
 و بدستور سیمه طلبش کنی بود بعد از آن پنجه نقره بعد از آن  
 پنجه طلا بود فرزندان ما پنجه نقره مرآمدن و در رخصت نبود که  
 که زنده اما قمار راناق به پنجه طلا مرآتاد که اگر آواز بلند میکرد  
 صاحب قران مرشیدن قمار راناق توقف آمده سر ایوان عرض  
 کرد آغاهندال نام خواجهر سرائی بود بزرگ تر سر ایوان حبیب  
 قران که هفت صد غلام و در در کوش داشت او را در آمده عرض  
 کرد که قمار راناق بعینه جلال باستان بوس پر آمده از امور مملکت  
 همانا خبر و اثری عرض خواهد بدید بایند صاحب قران عصاب دست  
 گرفته بر آمد پشت بر در او در تکیه کرده قمار راناق او در آمده عرض  
 فرادلان سپاه قسامت و بیکاه از جانب بیابان اله اتفاق که  
 از در بار و دم سپاه بر دیده اند صاحب قران فرمود که بشاه رخ  
 میرزای قشونات بر لایس والا اسپاس مع امرای تومناست پور  
 شوند قمار بر آمده قران قضا جریان را بمیرزای شاه رخ رسانند

جمیع امرای بر لاپس و تو منات تا قریب بپشت هزار مغل سپوار  
 شدند میرزا شاه رخ به پنجاه کس همراه بر پشم نقل پیش گذشت  
 بناگاه دید که مجمع ضعیف و خرد گاه بر پا کرده در آن بیابان نشسته اند  
 فرمود که زبانی زرین و دودمانه رویین و رو میدن آن مردم مثل  
 موج دریایی زیر زبرد شدن بناه کاسپواری از میان بدر آمد بر آ  
 بوز قراکوز را کب فرضی بر سر نهاده قرا بر سپهر استوار کرده روی در  
 کردن قرآن بردوشن جمایل کرده شمشیر و کمر شمع در دست آبا  
 اکنون بر کردار عشقش حاله خطا دیده هنوز باران بر شکلا شفا  
 از ابرو دیده کان ریزان زبان ترکی تکلم کرد بنوعی که اکثر در فکین  
 بپشتن از فحشای کلام او معلوم شد که بگوید که رسولیم که از روی  
 قیصر رسالت آمده ام بسیارم برای جنگ جدال آمده باشم هر کس  
 شمارم آنست که بر سر فرستادگان را ناخت مرا کند میرزا وید  
 که اثر اصلاط و نجات از بجای خورشید انجیلای او ظاهر و ماهر  
 برسد که چه کسیر و نام تو چیست گفت من که بریم از اصلاط قضا  
 و دریم از اصدا فترا که فرزندان مجنبد و درم با برید نام سلطان  
 شمس الدین پدرم قیصر مرا بریم ایچگری فرستاده تحفه های چند فرستاده  
 اند کرده که اگر دیگری را فرستیم بنیاد انداخته کند تو خود بر رویین



شخاؤل

مقصود خاقان ناما رحبت میرزا شاه رخ از بالای مرکب آغوش  
 کشاده در کنار گرفت نوزش بسیار کرد گفت گمان ماست که  
 بسیار باشد که برادر جنگ جدال و قتال آمده باشند همان زمان  
 کس فرستاد که بعضی همایون رسانند فرمان صاحبقران  
 شد که همانند او شخاؤل قیصر زاده شاه رخ را که دهم در محل نیک  
 فرود آمد میرزا قیصر زاده را گرفته آورده قریب با در و در خود فرود  
 آورد از پیر کار حضرت صاحبقران هر روزی بنقاد نوسن در  
 همانند او قیصر زاده میدادند اما سلطان شمسیر داشت که  
 زودتر بگوشش رسید صاحبقران گفت بعد یک پل خواهم  
 کوشش داد آخر میرزا شاه رخ و ابطه شده چغندر واسطه انداخته  
 بعد از سه ماه روز پانزدهم ماه ربیع الاول که آفتاب در هشتم  
 درجه ثور بود آن وقت اطفال نبات در نهد خاک بشیر دایه  
 پرورش داشتند نوع و پل اشجار جاد و هزار نکاری بر سر گرفته  
 همچو جن خلعت زمرود و بر کشیده بود و زهار شنبه بود که دو  
 خانه چنگیز خانی که خرگاه بود بنهد پرو پامبش در ب زینت  
 میکردن پلایش و بطنیکو کپتر اندن هفصد کشته فیلد عبری  
 هوفت جمیع امرای تو نشات و هزاره جا و صده جا و امرای نوبان



بود که آن صند و فرکه فرستاده ام او را تابوت بکنده می نامند از  
 زمان آدم صفر بجزرا بکنند میوز میراث مانده و فقه در وقت  
 بکنند رگشاده اند و کرد و بام خلافت حضرت امیر المؤمنین عمر  
 رضی الله عنه در بارگاه برقیل آن وقت قبضه روح بود و کشته اند  
 حال قریب بهشت <sup>صلوات</sup> سال است که امکان کشتادن نیست و هر چند  
 به شیخ و تبریز نم و غده شکستن ندارد و فرستاده ام تا بکشتی  
 بویستر که در جوفی آن تابوت چیست با قرآن تمام و السلام حبیب  
 توان امر کرد که آن تابوت را آورند همه طوافی کردند مقام  
 کشتادن نداشت هر چند ضرب زدن آخر صاحب قرآن امر کرد که  
 منادی کنند اگر کسی طریقه این متابوت را دارند هر چه طلب کند  
 بدین شرف یزدی زمین اعبودیت بویست و او بزبان نیاز مدح  
 شناسانند گفت ان شاء الله که این متابوت را بکشایم امر شد  
 که بکشتن مولا ما شرف دید که در دیوار آن تابوت صورت کوفت  
 را نقش کرده اند پایان او صورت هلال و صورت کوکب  
 فرمود که بختر از پستک مقناطیس آورند و بر او بر و بان کوکب  
 داشتند چون آهن ربار او برداشت کم کم آن میل بیرون آمد  
 بنوعی که در پیکر کشته شد غلام بیکه کنی بر در و پست بر آمد از

از شرف پرسیدند که هوای کشادن او را چگونه یافت گرفت در پهلوی  
 این صندوق بخط زر چیزی نوشته بودند که تعلیم کشدن او بود  
 اما کسی نتوانست خواند چون غلام بچران ورق کاغذ از ورق  
 آهوبه بر آورده گرفته است و شرف از دست او گرفته برداشت  
 صاحب قرآن و اوقاف چنین یک در در در کش خانه هیچ کس از  
 مخاوم نتوانست خواندن همه تسلیم مولانا کردند که درین فن او  
 بی بدل است شرف مطالعه کرده تفسیر میکرد مضمون آن مکتوب  
 آن بود که از نزد من که اسپند رز و الفریقین نم بتو باد ای اسپند را  
 ثانی ما را حکما خبر داده اند که بعد از هزار شصت سال تو مردی  
 از پهل یافش این نوع خروج کند باین تابوت پسند ردای حضرت  
 آدم عصا موسی بر جام حضرت یوسف پراهن حضرت ابراهیم و ستار  
 حضرت شیش نعلین ادویس تیشه حضرت نوح از هر پناهبری  
 نشانه مانده ایم بدان که پناهبری و پادشاه تو ام اند چنانچه  
 گفته اند نزد خدای پناهبری کین و دینکند یک مشتری  
 گفته آنها که است که آزاده اند کین و وزیر اصل نیست آزاده اند  
 صورت جمیع سلاطین و ملوک و خواقین عجم را تا ایام دولت خود  
 بعد از آن صورت آینه گمان را از اوضاع فلک یافته کشیده اند



کرد چشم نمودار شد نوشته اند که این مرد را کینکا و پس از کوبند نشسته  
 در پسند عجب نیکو تنگین بوده اگر چندی تمام اقبالیم سبده در قبضه اید  
 او بوجه اگر چندی بیبال اگر کس بسوی آسمان برآمد آخر زیر خاک در آمد  
 او نیز در وقت ابراهیم خلیل بود صورت دیگری بر آمد مردی  
 بلند بالا شکفته روی کرد محاسبین در از انکشت رب سفا بار یک  
 کردن پیوسته ابروی چپ فیه شکم بر آمد نوشته اند که این مرد  
 کینه پر و دلی است که سجاده طاعت او همیشه در صواعق  
 نیاز مندی افکنده بود پس خط بنده کی حضرت امانت در آخر ملک  
 بدش زده از تحت سلطنت به لوریای قناعت نمودار شد  
 حضرت اسحاق خبر بود که باره صورتی بر آمد پسند چهره اثر پری  
 در سبک او بود از فطرت از بشیره او پیدا نوشته اند که این  
 صورت زان ز رست که به تدبیر عقل خورده و آن مارها جان  
 از و پست دشمنان را بوده بود چون بیکجک اجل در ماند هیچ تدبیر  
 نیافت ولادت او در زمان خلیل الرحمن و فانی او در زمان  
 عیسی علیه السلام بود ملازمت حضرت میسند را در یافته بودند  
 در آن آهویی بر آورد چون بکش او در صورت مردی را کشیده اند  
 پناه قامت پیوسته ابرو کشاده پیشانی کرد چشم بزرگ گوش



فرخ روی بلند ی بنیر مجا سپین و دوشاخ شانه دراز و سپید کز  
 نمانش کمر باریک از پاق جلوه کر که دید از خدمت او جهان  
 چون کوره پیماب در لرزه خفتان زنگاری در بر کشیده بگزر  
 مربع نشسته نوشته اند که این مرد پهلوان صورت تهنس  
 رستم و استان شیره مرد سپستان عبارتی چند بزبان عمرانی  
 در پهلوانی دنیا نوشته اند ایا کسیر که این صورت را مشاهده  
 نموده چون سپهر و قائم در جو بیارزند کانی پیر کشید به نچه اقبال چنان  
 سیر روی پیرانه افراسیاب زدم رعش در ابدان زمین اسپان  
 افتاد چون بازو غیرت کش دم افراسیاب ترک بر کرد سپهر چون  
 باز نچه اطفال نمودم چون نعره رعد آید در سپهر مازندان از  
 سیاهال بر کشیدم جگر گاه دیو پیغند کافتم از برق تیغ آید  
 آتش در مصرع عمر تیاره کان زدم به فصد هفتاد پیکر کوبال  
 بر سر دشمنان زدم در سپهر دار مرگ چنان عمو دی بر زخم فرو رفت  
 که پیرانه نوشته شد که از چند ریسر نچه پهلوان و بازوی پهلوان پهلوان  
 نجا کشیدم تهنس قضا چنان پیر قنار بر رخسارم در کشید که  
 بنامک ان در یک پیکر شد در آنجا نوشته بودند که ولادت رستم در  
 ایام نبوت حضرت یعقوب علیه السلام بود وفات او در ایام پیکر

کلیم الله بود بقول فرویدیم **ز** هزار صد سیزده **ل** پشایافته بود **ن**ستم رستم  
 روزمند و لیر و فشرودم **ل** بچکای پهلوی شیر **س**ید و اربابان منم چهره  
 چنگ شکستم بر بر و پشت پلنگ **ش**نیدم کر نامم اوز سیاه  
 شکستیم ز بیم مثل قصر حجاب **ب**گردون نهادم محمود کران **ن**گرفتم  
 همه ملک ما ز ندران **و**ریدم مهر کاو و دیو پیغند **ب**ریدم زار چنگار  
 امید ز بیم فرو ریخت ما ز ندران **ف**رو ریخت بنیاد همام و ران  
 به تیری ز دم دیده اشکوبس **ز**وم انک کا موسی و رکوه طوین  
 بنایک قضا مثل شیر زیان **ب**زد پسیر از کمن ناکمان **ز**دان ضرب  
 به نام نهادم بجاک **ز** تخم نهادند بکنج مفاک **ب**جاشد جهان کشف  
**ی**من **ز**وم ریخت آن پشت پهلوی من **ز**یک نره ام کوه  
 میزد و خوش **ن**شدم چون به فال شکسته خوش **ک**نول بکدری کر  
 سوی خاک **ن**کا **ب**ر جان پسینه جاک **ک**ندرگاه موران ماران شد  
 بجاک پسینه بلکه یکان شده **ا**کر بکدری پیوی قبرشهان **ب**جرفشت  
 خاک نه پیر نشان **ل**قصه صورت و کری بر آمد کشیده بالا بهمن و  
 سبز رنگ درشت پشانی نوشته اند که این صورت اوز سیاه  
 ترک است مالک بحر و پسته توران **ل**مپلم بود آفریده ترک تا ز اهل طب  
 به ستر به یغاد و اد بعد از ان صورت و یکر پد آند پیغند چهره بتر



روی پیکرش چون آئینه مصفا تر بر دوشا خردجوی حق  
 او بر کشیده نوشته اند که این مرد سفند یار روی متن است  
 عمر سلیمان بود صد بیت تیر خدنگ از بار و غمت در پیکر بدن  
 رستم زده بود در آخر تیر قضا گوشه نشین صوفی عدم دانید  
 و کرباره صورته برآمد مردی بدن او سفید اما هر دور ویش  
 انگشتانی او دراز بود نوشته بودند که این مرد را بهمن دراز انگشتان  
 نام است صبح شام بدنت از نه کافی نه داشت در آخر پیکر  
 مینای از ننگانی او شکنجه کردید و شراب حیات او بر زمین ریخت  
 او انقیاد بخیرت القان کرده بود از دشت حکم انقیاد کرده  
 مجوس روی رواج داد و الفقه آن صورتهای یک پروان آمدند  
 باز آن غلام زاده مصور جزیر از دیبای استعترق بر آورد مردی  
 دیدند که میان قدم و پیه چشم او بود و بلند مردارید دندان باریک  
 لب کشاده چنان کلاه بر سر زانو نهاده در ججه سر که از چنان  
 دوشاخ از نقره مقدار شیری نوشته اند که این مرد خداوندان  
 پس بعد و ربع میسون تاجا بوالفا و جابا بوالعلم و حکمت و تدبیر  
 گرفته آخر ازین خانه هوا پویان بعد چهره عالم بیرون شد و کوکبه  
 از مادر نهاده بود در وقت رجعت فرمود که یکصد بیت من از تابوت



و جمیع قشونات هر کدام در اورون خود با قرار گرفتند و طرفه  
 بسا و لان و توف بایان و نقیبان اسناده بودند آنروز مردم  
 مصر حیات خور و بزرگ بنظاره اسناده بودند اما سلطان شهاب  
 قبا ی پسری پوشیده ردا و رکون قران در و شس تسبیح در دست  
 تحفه های که داشت اسپ دو نده بود و چند دست شوقار اما  
 صند و قریب بر نیات نابو طولانی برد و او را و بطول پیچ که بعضی  
 یک که کو با که تابوت است بر گردن بار کرده آورد که قیصر فرستاده  
 آمده سلطان شهاب بر خیز که قرار داده بودند در ذیل امرای نو بیا  
 نشست پس از بوی که از جانب او رده و میکان که از دو تنی  
 نامتباب قریب است طناب زمین بود و در و به قضا گرفته  
 بودند بر دایره رسیدند جمعی از خلایا با یکدیگر آمدند همه  
 و مکر تفنگ ها بردست بعد از آن پس از آن همه فستله غنیمت  
 می آیند تا قریب صد سپه را و یک بر دست او ب رحل قرآن گرفته  
 می آیند صاحب قرآن پیدا شدند همه امرای عظیم بقدم رسانید  
 که نشسته بر تخت چکنری نشست بعد از آن بسا و لان آمده نشست  
 کردن با سلطان شهاب برخواست در زیر تخت رسیده صاحب قرآن  
 را کور نش قیصر زاده اشارت کرد آن اسپ که آورده بود و چند

و بیت شفقاره آن صندوق پسا و لال پیش آوردن  
 که که ایند آن آواز بلند کردن که این تجھے است که قبر بنده  
 ملاز مال روانه کرده است همه پنداشتند که در آن صندوق  
 جواهر خواهد بود و در کنار کوه نشخ خانه گرفته است و فقیر  
 زاده رسیده ناله بدو و بیت زانو زید و لال او رخصه  
 کردن از راست جب میگفتند که کوی قبر بنده کی گفت فقیر  
 زانو ز تبر کی گفت فقیر محالک بخروید و م سپه سالاران  
 آن مرز نوم تجھے دعا و ثنا بیاس علیہ صاحب قرآن کرد  
 غلام بامیر نمود عالی مقام می پساند باز قامت راست کرده دو  
 زده گفت این دعا و سپهر است که و لشکر باشد و دانه کرده اند  
 تمام راناق نامه را گرفته بر کوفته تخت صاحب قرآن گذارست  
 همین قدر از سلطان شکر رسید که برادر مایلد ورم بایز چو  
 است سلطان قامت راست کرده دوباره زانو زده گفت بر ما  
 دولت صاحب قرآن صبح شام بلکه علم الدوام مقید است و کرده  
 بر مقام خف نشیت چنانچه است و شرفی زور گوید **بیت** بزانو  
 و آمد زبان بر کشاد **بیت** که جبین بر زمین نهاد **بیت** شناسید  
 آغاز انجام او **بیت** بود مقطع مطلع نام او **بیت** و عایکه باشد احاطت **بیت**

بالواجب اقبال او پر نوشت: **بسم الله** چنین گفت که شد بار بود  
 دولت شوکت برقرار: **سلالت** فرستاد فیروز روم: **و عایت** و  
 کروان مرد بوم: **کنون** وقت آن شد که باور گستر نشین در  
 ایوان فیروز گستر: **ترا** دولت بخت باشد قرین: **بکم** تو باشد زمان  
 من اکنون فرستاده فیروز: **ن** فیروز پیوست پیام آورم: **بعد** از آن  
 صاحب قران اشارت بقاری کرد که نامه را بر دوش بر نهاده بلند  
 بر خواند آنروز که بر درخت قدم بر زاریف الدین نهادن میرزا  
 از پیر نامه فیروز خواند که **دینا** آیتها من لدنک رحمة و هر نفس  
 از منار شد احمدی که صحیف لطایف فکر بنقوش تقریر آن مویش  
 بود و ثنای صحیف صفا: **روح** او را قلم بر قوم تحریر آن مرشد  
**چند** یک صبا: **از** لشرف طلوع: **تا** شام آمدن دوده بقای شمع  
**چند** که زنجیر چنان یافت شمع: **کان** شامل نعت مولست فروغ  
**اللهم صل على محمد** سید الانبیاء و سید الاصفیاء **صلی الله علیه و سلم**  
**من بعد** پیر از سحیحان الله را بر اصدایوان لقد نه حبیب بدو  
**فا تفونی حکم الله** تعلم تعلیم **فا علم الله** لا اله الا الله **مکرم** تبرک و کفر  
**شید** محمد رسول الله و دور و دور و دور بر جبه اولاد و احباب  
**عالم** مخصوص بران چهار ارکان ایوان نبوی آن چهار بار مصطفوی



سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ بِإِذْنِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 وَزَيْنِ نَعْدَاوِينَ كَلَامِ سَعَادَتِ عَلَامِ آنکه بسایع علیه بجانب  
 خاقان نوران از جد و دشمن و خطا مانا در مصر عزیز را در تحت فرمان  
 در آورده جمیع کرکشان را به مسموره قتل داده انقیاد و در کردن آنها  
 مالک رقاب بهصار و دید این روزگار کشته عنای غریب بصوب بجانب  
 معطوف پیدا شده است بر رسیدن مکتوب سعادت نشان و بود  
 پیوسته را از دماغ تلکبر بدر کرد که عیاناً و بالله عجب که فرزند مادر  
 جد و در این تا فرنگ نادرمانه مغرب شام و حطب جمع آیند اگر شست  
 خاکی افکند سپاه غفل و نامار در زیر خاک مرمانند چون بچرخ با بنجا  
 رسید حضرت صاحب قران سجده شکر بجای آورد و سلطان شبلراز  
 او را خود قامت خود را است کرده زانو زده پرسید که بسبب سجده  
 چیست این سجده در شریعت غیر نماز نیست حضرت صاحب قران  
 سجده شکر بجای آورد و سلطان شبلراز او را قامت را است  
 کرده زانو زده پرسید که بسبب سجده چیست صاحب قران گفت  
 این سجده شکر است سلطان گفت موجب شکر کنده ای چیست صاحب  
 قران گفت قبضه شکر خود را زده من شکر میکنم بکرم حضرت اوی  
 نازم بودین که تکیه گاه او یکیت و متکای من چیست بعد از آن نشسته

تا صورت آیند کمال تر اینز کشند و اندرین واقع را بویین کنند و کمال  
 آفرین کن که این همه دانش را شده اند اگر خواهی که آن صورتها  
 از دزدان تا بروت بدرون آید آن بیل برایت مزیان غلام بچه  
 بدرون رفته صورتی که برادر چون تماشا کردی باز بچیت تا بدرون  
 بدرون آن صورت را که کند از دزدان بزرگست مزیان غلام زاده صورت  
 دیگری که برادر و علم از القیاس القصد صاحبقران فرمود که بیل را بر  
 یافتند آن غلام بچه که صورت باشد بدرون رفته حریر باره بسبزی است  
 گفته برادر و آن حریر بکشد و ندیدند که صورت مروی را بران نقش  
 کرده اند و بال سفید چهره کف ده ابروی کم حجابین خالی بر گوشه  
 ابروی او نوشته است این است جمشید شاه بلند از امتان حضرت  
 صالح پغمبر بود و بطری چند و پیوفای دنیا و دران حریر نوشته اند  
 منم جمشید که نو عرویس دنیا را خلعت زیبایین پوشانیدم شاه عالم  
 مشایخ رعای من آموختم سپهر ارشش صد تصنیف از خم خانه فطرت  
 بر آه روم از تصنیف جمشید فرخ شریک دوباره برادر و هشت صد  
 نوشت و در آخر بدست ابل فرو مانده شد بخار قضا از قضا بر فرست  
 نهاد و ما دوباره از گرفت زار امید بسز نشدم چه خوش گفت جمشید  
 فرخ پرشت بهر چشمه بر بیکر نوشت درین چشمه بهر چشمه

که شش تا چشم بر جم زدن و کرباره آن صورت را بدست غلام زاده  
 مذکور داده میل را بر جیب تاب داد چون بر است یافتند قطعه دارا  
 سیاه مرد پیرنج پوشش سید جرده عرب شکل دو مار بر کتف او حلقه  
 زده نوشته اند این مرد ضحاک نازی است یک روز کم هزار سال عمر پیر  
 برو مغز پیر مردم را طعمه ماران کرد آخر طعمه مور مارش هم عصر حضرت  
 بود پیغمبر بود باز آن غلام زاده جریر پیر خیر را زده مرد پیغمبر  
 چهره کردن بست میان قد آنجا نقش کرده اند نوشته اند که این  
 مرد را فریدون قریح کوبید شیر از پستان کاو پر مایه نوشیده در  
 آخر در مدح خاک او را دایه افلاک چنان بست که دگر باره قوت  
 طبعیدن نماند اگر چه ضحاک در چاه بابل و بخت در آخر خاک  
 جلد بر نبر بخت بعد از آن جریر و یار و مر را بر آرد و مرد بلند بالا  
 محاسبین سفید قور و شکل بلند از پیر و از محاسبین بداند نوشته اند  
 که این مرد پاکیزه صورت نیکو سیرت را کینه و مر گویند اگر چند فی  
 تحت شهر باری نمکن بود در آخر پهلوی خاک پست نهاد و بران باره  
 خشت که در منظر است پیر کینه دوست که کند در است از امان  
 حضرت ابراهیم بود علیه السلام بعد از آن صورت و کرب را آید مرد  
 پسر زنگ محاسبین درشت پستانه کونا به پسر کردن فرانش



کند اریه و بگرد عالم بگردانید بگوید این مرد را کس هست که دست تضر  
 بر جیح اقطار و دنیا یافته بود انیکه دینش گری و دود پیره زالی است  
 خاک بر سر او نهاد و گفت ای سپند این است حاصل دنیای دین  
 بعد از آن فرو کشید : بکند رکه در عالم حشم داشت بیکدم  
 جهان را که داشت : چون از یک شد روز عمرش بشب : هر وقت بسته  
 و در زیر لب : جهان را گرفت بدینک زور در یغاکه با خوف و درم  
 این همه پادشاهان که شنیدی از جام کل نفس ایضا موت شد :  
 ناب چشیده اند : بکشد فریدون خجاک جسم : شهران عرب  
 خبر آن عجم : بگرفت دستان پاکیزه ریش : بسیار هوش  
 بخت و سپید ریش : بگرفت رستم جهان پهلوان : ز دین  
 نیست پس امان : بگرفت اسپندر بابا و قار برآمد در آخر جهان  
 مار که هزارم نوشید آن ای پسر : که کنون که بجوی نیاید خبر : اجل  
 در کام پرویز ریخت : بخارش به پرویز غصه سخت : کوه  
 چار ارکان ایوان دین : گو آن خاتم کشور پهلین : کوه  
 عباس پاکیزه رای : کنون خاک ایشان شده در هوا : کوه  
 سیاهان با گیر و دار : اجل سم ز جهان برار و مار : کوه  
 ملک انیکو برشت : قضا و قدر عمرشان در نوشت : کوشا

خازرم بازرم جود تو کو بی ز ماد ز نر او بنوعه هلاک و چنگیز آل مغل ازین  
 باغ رفتند آخر چو کل غباری از آن کاروان هم نماند نشانی از آن  
 دو پستان هم نماند کو آن خوش گاهان پاکیزه هوش بکنج لچ چون  
 نشیند خوش ز دست اجل نیت کس گریز مگر بر میان بند از جا  
 بخیزد الله جود حضرت صاحب قرآن مابوت پسکینه راه پیدازان  
 پشتر از بر کان بشارت شده بود آن مابوت را در مقام سبط  
 کرد که کسیر پیرد گویند در رود نیل انداخت سلطان شبر بعد ازین واقعه  
 نامه که تبرکی نوشته بود آورد و بدست صاحب قرآن داد آنجا که  
 بود که اول اسپائی اجداد آبی خود را بیافت این لوح باین ترتیب  
 سلطان ابله درم باین پید این سلطان محمد باین پید این مراد خان این  
 عثمان غازی صاحبان تاریخ گفته اند که عثمان غازی ترکی اترک بود  
 در وقت سلطنت چنگیز خان از راه پشتر خان بجانب رض روم رفت  
 و در دامن برنجی در کشت قافله تجار بر نیز و مرشد است و مرگ  
 را آب طعام پیواری میداد بیکر رسید که ازین جهت چاه اندیشه دار  
 گفت هوای بادش از روم برسم تافته است همان و فکر روم تافته است  
 آورد آن فیض روم از نیل هر قل بود بدست کفار و ترک قتل یافت  
 و فکر بر در سلطه شده در جور جفا بکش و عثمان غازی به قتل رفت



آورد و همه را بقتل رسانید مردم روم او را پادشاه برگزیدند  
 همیشه بکفار و نیکوکاران و بیکر و ناملقبت عثمان غازی شد اما  
 ایله و مردم با نیرید از جد خود زیاده کار کرده بود تا پای تخت نیک  
 را گرفته بود و او را استیمن نام کرده جلالا تا پنج هزار و صد و نود و سه  
 که بطلعت در خانه ان عثمان غازی است که از نسل یافت است  
 نوح است علیه السلام است چون صاحبقران بمغفول  
 نامه مطلع شد کورنش آفرید فرمان جبریان بصد و بیست  
 که سلطان شید را امر یافت کنند تا با جواب نامه نوشته  
 ایلی بسوی قیصر روانه نمایند بحکم محترم در آمد ابتدا بنیافت از قو  
 شس میرانشاه بوضع بوسیت حاجت بنده او نیست اما بیکر  
 طلب ایلی که میگردند عرصه خود بقمار میزنند ادا میرانشاه  
 طلب کرد صاحبقران جواب نداد بعد از آن میرانشاه  
 و خدعه کرد صاحبقران گفت او مرد جنگ طلب است مبادا  
 در ملک بیافوت بر و ضرر در رسد اولاد و عمر شیخ عرض کردند  
 صاحبقران گفت بشان را کتاب بخانده بهتر است اولاد میرزا  
 بر ما بیکر عرض کردند گفت آنها شراب نیکو دارند هر یک از امر عرض  
 بیکر صاحبقران حرف میگوید قوم بر لایس عرض کردند گفت بشان

1193 = 1779



غور و توره یکی دارند و دیگر یکی اکثر خاری میرسد اینان  
 طاقت ندارند آل ترخان عرض کردند گفت ایشانان که سفید  
 فروش را میدهند قوم اربلات عرض کردند گفت ایشان میرزا  
 مانند طاقت محنت ندارند قوم قونغرات عرض کردند گفت این  
 بیدانند طایفه الیامانی را قاضی عرض کردند گفت این قوم متکبرانند اینان  
 عرض کردند گفت این قوم پلر و تند و در مان عرض کردند گفت این  
 جماعه حلیم و سلیم تاریک فکلند نامه مرا خار می کنند قیاق عرض  
 گفت این جماعه انقیاد حرف ندارند همیشه در میان ایشان  
 اختلاف است **القصه** هر یک تعمیر آراست و یک گفت از عهد  
 این خدمت بغیر از میرزا الوغ یک کس نمی تواند بر آمدن زیرا که  
 او خور و برز که صفت است خورده و آن خورده بین است هم باز  
 غیرت دارد و هم نیروی فطرت لایق این کار است اوست و دیگر  
 از بنده نیست فرمان شد که برای میرزا الوغ یک نامه آراست کردند  
 از اندلس مغرب خود را رساند چون نامه میرزای مذکور رسید  
 اندلس حکم که داشته در چهل مفت روز خود را بعتبه جلال رسانید  
 چون بشرف سعادت گشتن شرف شد صاحب ذال و تو  
 که ترالایق را چرخ پای تخت قبضه دیده ایم از شبانه روز از نعظم

گفت اگر حضرت صاحب قرآن بنده و لائق این خدمت و بده  
 باشند این غلام حلقه بکوش تیار است صاحب قرآن او را  
 چند نصیحت کردند اگر خواهی که از کجای بجای آری اول آن  
 طعام از غریبه بخاره و ریغ نداری دیگر انعام واجب و حق  
 طامعان و ریغ نداری تا نام نیک نیایی و در آن که اگر از کس حرف  
 درشت شنوی تا به دفعه بروایت بسیار زبان خوش  
 جواب کوی و ترک نماز نکند سخن بسیار نکویر طعام بسیار بخورد  
 اگر بخار روی شکم خود را سه بر سازی و بگر بروی قیصر سخن نکوی  
 و قیصر را از ما بر سر پدران او خدمت پدران ما کرده اند و که چند  
 نیکوتر از او هم بخندت پیش کش خواهی کرد و دیگر بعد از آن خازم  
 زرم مباحثه خواهی کرد زیرا که در مباحثه اگر آواز بلند شود پسر نشسته  
 حرف کم نشود و زن و مردم نیکو اندزه تر غیبت سخن را نکند البته  
 و ریغ نکوی و در سخن بزرگ کار تقدم نکند و نیکو کند خاک بر روی و  
 نیکوتر از نظر افکند. بویین از نیکو که شیخ ملک شد از لهجه نیکو  
 بیکتا بیکل کن عین خلق جان پدر سر شوی خار و در چشم  
 نظر خویش کم خورد و حرف کمتر بگوید که خود آبرویت بریزد و او  
 چون عقد لای نصیحت بکوش نه زاده حلقه کوز و نیکو و ده

که بقیود پستاده بود و بملازمان سپارید اسپر بود لکن حسب  
 توان گفت بما قیصر اسب دوخته پستاده است تا با و رب  
 لکن و آنه نمودهیم در غیا قصه را داریم تا قیصر این که هر قصد  
 شاید فهمد قیصر بما تا بوقت بکینه پستاده بود و در نامه نوشته  
 بود که ما ضحرفر پستادیم تو هم نیز بما ضحرفر هست صند و قیچ  
 از جرم بر آوردند مهر لاک کرده گفت این صند و قیچ را قیصر بد  
 خود خواهد گشت او ما درین صند و قیچ صد هزاران صنعت داریم  
 آنچه خداوند تعالی خلق کرده است از خوش تا بفرش همه درین  
 صند و قیچ است همه در تجبب ند که ایاد درین صند و قیچ چنان  
 دیگر میرشکار کردن وقت میرشکاری آمده تعظیم کرد که سن  
 خوانا به خورده ام زنبور بر آموخته ام که اگر مرغ در هوا رود چو  
 رها کنیم بر دیده کال آن مرغ نیش زنده آن مرغ از هوا بر زمین  
 افتد بناگاه مرغ کند شت آن میرشکار آن مرغ را از درون کند و  
 برآورده را بر که و آن زنبور رسیده بر دیده آن مرغ نیش زد که  
 فرو افتاد همه آفرین کردند صاحب قران فرمود که بهم را میرشکار  
 بر و فرزند یک قیصر نام او است با زکند مردم برین عقیده شدند  
 بر این بخت بن طلب میرشکارند اما مقصود صاحب قران از این عقیده



نامه را بهر مبارک فرستید که در ایند میرزا را در هر ده هم ماه و پنج  
 که آفتاب در برج دلو بود فاتحه داد اما سلطان شهباز نگاه  
 داشت تا آمدن میرزا سلطان شهباز را هر روز یک امراضیت  
 میکرد اما شاه رخ میرزا فرزند را و وای کرده برکت پس میرزا  
 الوغ پیکر داشت از شعر خواصه حافظ و شیخ از ری و بلبلان  
 کاظم همراه بودند از راه دریای که نزدیک بود راه را که دیده در منزل  
 بخوش و خوشی میآمدند تا بقلم زوروم داخل شدند اما قیصر در  
 استنبیل شنید که شاه تانار بنهره خود را بهر بغت بمنور ماه تاب  
 عرش از منال چهارده بدر خفته مر سیده و بهال خط بکفر  
 رخپاشان ندیده اما از جنت فطرت بلندی طبع با فکاک سر  
 مشهور و پوش بهجای منظور است برسم رست از پتاده اما  
 سلطان شهباز با غزا و اکرام در محافل پرورد و بعد در حضور نگاه  
 داشت قیصر جمع امرای عظام و سپه داران عالی مقام را جمع کرد  
 قاعده دوم آن بود که چهار امرای عظام داشت چنانچه در جمع  
 ملک بر پادشاه که بیست چهار را دارد وزیر که بیست و یک  
 صدر الله علیه السلام عمل کرده اند که حضرات چهار بار را برگزیده بود  
 و هر ملک بیستم و لقب آن چهار را بهر امرا مشهور میدادند امرا را

و در بلاد روم امرای اول را یک علمه و دوم را که غرت بلند تر شد و علمه  
 سیوم را غرت او بلند تر شد به علمه چهارم را بختیبه علیار رسید و  
 تر از آن نباشد چهار علمه میگویند این چهار علمه را عظام را خطاب میگویند  
 به بلند چنانچه در هند و ایران خطاب فی مردمند آن وقت  
 و در خدمت فیضی نمود تا شش پادشاه چهار علمه بود مرد خردمند  
 بود و خواجه فیروز پادشاه به علمه بود و بزرگ شیخ پادشاه  
 و و علمه بود و امرایان مثل حسین شاه و خلیل پادشاه و ایلدور  
 کوز پادشاه پادشاه جوق پادشاه و شاهین بیک علمه رسید  
 و فیضی را شش پسر بود به جاگر بودند و دیگر در شهر با مانده  
 بود آن سه که حاضر بودند و پسر افتر مصطفی افندی و محمد جل که آمد  
 اولاد او بود حکومت ایران با و بود فیضی فیضی روم ایلدور کوز  
 به همان دار را مر کرده فرستاد و که جمیع پسر داران را مع امرای  
 مذکور امر کرده که پیش از میرزا بر ایند آن روز شور و در روم نشاء  
 بود که مردم فوج فوج به تماشا میرفتند اما میرزا در ایلدور نام نمود  
 نشسته بود مهمان و در خدمت رسید بعد از ملازمت کردن میرزا  
 دید که رنگ او طاهر رسید که از مهمان و در یک نفر و در گرفت ای طاهر  
 بنده ام اما این قدر و آنم که درین آمد بیکی از ملازمان بیشتر که نم

بر کول رسیدیم طغر بنوع که آب خورم ناچار لب بلب کول نهادیم  
 بعد از آن که آب نوشیدیم بر جلوس خلد نشست برز فومعه که در حال  
 ملک آب در زند فومو و بخور مهمانه از خور و در حال تر که در راز و پناه  
 او افتاد و او را شلک بر کونید برز از فراغت و ریافت که همان گرام  
 مع آب خورده است خلعت ملوکانه بپوشاند و او بعد از آن امرائی ام  
 و پس از آن قیصر فوج فوج پیش و از برز آمدند همه را انعام و احسان  
 میکرد **قصه** از آن منزل پس از آن شده بشمار استبل و اخل شدند با طرخا  
 برز از فرو و آوروند کونید که استبل بقفا و بطرخا و انش از بر و با  
 که ایچو آید بر آن ایچرخا فرو و آور و اما کو آن که در آنکه در حق  
 معمان در کرده بود برز شدت عجز یافت این واقعه بکوش قیصر رسید  
 قیصر آفرین کرد بر فطرت او چون برز با ایچرخا رسید هم چنین بود  
 استاد و مهمانه از گفت چرا فرو و نگرانی و به آب پیش فرستید برز را  
 گفت چرا آب پیش نه آمده ام مگر باید که امروز قیصر کرنش کنم مهمانه  
 گفت ایچرخا نه دیده ایم برابر و اخل شدند و غنچه کرنش کند نیز از گفت  
 البته نمی امروز کرنش خواهم کرد مهمانه در آمده بعض قیصر پانید که در  
 در میان خانوز را در نکاش ایچو قیصر بر آشفست گفت شنیدم که  
 میز مور فرزند ما بعد شش ماه کرنش داده است من بعد یک



یکبارگانش خواهم کرد و بر و ایچرا بگویم که بخضورت دل نشیند مهمان  
 آمده و بدید که میرزا بعد از آن سواره استاده مهماندار گفت قیصر  
 میگوید که بعد از یکبارگانش خواهم کرد و میرزا بهرترین کرده گفت  
 امروز تا وقت نماز عصر گشتنش خواهم کرد و بر و قیصر بگوینا چارهای  
 آمده گفت قیصر قسم یاد کرد که تا با زانوقت بر بر جی حمل نرود و  
 ایچرا باز نخواهم داد و آن وقت نفیسم نور بعد مهماندار آمده گفت  
 میرزا گفت قسم بخدا که امروز نماز عصر نمانده قیصر را گشتنش کنم و  
 مهماندار گفت قیصر و خشمش گفت جنرالان تا مل کنم بعل اسبان  
 او و رکوبهای استبل بوده شده مهماندار آمده گفت میرزا باز قسم  
 یاد کرد که این ایچرا امروز فروخته آیم مگر و ایچرا قیصر مهماندار  
 گفت امروز این ملک قیصر است که خواهد گشتنش میدهد اگر خواهد  
 نمیدهد اکنون شما بگذارم و لیل بگوید که من امروز گشتنش کنم  
 میرزا من و در حکمت یافته ام بر و بر قیصر بگو آمده گفت قیصر گفت معلوم  
 خواهد شد مهماندار آمده میرزا گفت با عزم صبر از میرزا چنان  
 سواره استاده بعد از چهار جا از آن زهر را مگر کوفته بنایگاه  
 آواز غوغا کا از حرم قیصر برآمد که نتوان شرح نمودند مردم جانب  
 بگو چنانچه دیدند هیچ کس بیکدیگر سخن نرفت مهماندار چنان

از هر کس پرسید که میر صحبت با هیچ کس جواب نمیکرفت نیز  
 گفت ای مهانداز از من شنو که قیصر انتقال کرده است و در جای  
 مهانداز بنحواست بجانب قیصر و و میرزا گفت بسیار صحبت  
 مهانداز است و گفت در حق قیصر و مملکت او بیکو رسا بزم  
 برو با مرا فرزندان او کو که نزد آینه شرح مراد قیصر را گویند  
 ناسن فکر کردم مهانداز و قمر آمد که شوری افتاده است تمورش  
 باو شاه بیکو بد که ای مردم مرگ قیصر را بشکار انگیند که بجز  
 این تمورش نوند مهانداز گفت من این سخن را از این پرسیدم  
 همه بدانش میرزا آفرین کردند بعد از آن مهانداز گفت ای پری  
 گوید که امر او فرزندان قیصر نزد من بیایند تا در حق ایشان  
 نیکو بگویم گفتم همه نزد میرزا آمدند که میرزا پسر او را پناه داد  
 امرای روم معذور میدادند که من عهد کرده ام که امروز در ایوان  
 قیصر فروز آیم و الا بغزت شما فرودم آمدم شرح مرگ قیصر را پرسید  
 که چگونه شد مرگ بیکبار در روز داد باز گفت از دهانش پاش  
 خون آمد گفتند نه باز پرسید که رنگ مرده چگونه است گفتند  
 جگر است میرزا گفت بختی که خون در رگ بپسنداش کرده است  
 ان شاء الله علاج او میشود همه بگوشه میرزا در چرخ شدند



میرزا را گرفته روان شدند مرزا از هفت در بند گذشته زیر الوان  
 قیصر زد و آمده با نجا آمد قیصر افتاده اما تمور نداشت پادشاه فر  
 فرمود که معلوم شد که قیصر زنده بوده است بیا در این اتاق  
 ضرر را رساند تا قریب پانصد غلام روزانه شمشیرهای بخت  
 بر سر قیصر استاده اند میرزا خنده کرده گفت خوش مرد را محقر  
 بوده اید اگر ما بقیصر بد میشد چرا گویم که زنده است به بیشتر  
 به پشانه قیصر فصد کرد و خون پشانه رفت بعد از پشانه بوفه که  
 قیصر بحال آمده نشست آنروز بر سر میرزا سپهر سر زاری را  
 میکردند قیصر نیز میرزا را در کنار کشیده نوازش بسیار کرد آن  
 روز جمیع مردم بزرگ و قیصر جمیع آمده بودند به فطرت میرزا ازین  
 میکردند که حرف او درست برآمد امروز گشتش کرد قیصر بخت  
 نشست امر را راست استاوند میرزا گذشته نشست پاره  
 گفتند تو نیز راست راست میرزا رسم ما این قیصر گفت بگذارد  
 بهر تو بلکه برسم ایشان است چنین کند بعد از آن نماند را از سر  
 گرفت پیر نامه بود و فارسی و ترکی عربی گرفته آورده بر سر چنگیز  
 خانی را نوزده گفت شمار را و لغت را بسیار بسیار پرسیدند و  
 از امرای قیصر برآمد با بستر مرگفت و عا گفتند زیر او که پادشاه



و قمر که شهنشاه را از خود کمتر می بیند می رسد آن روز و وزیرانش  
 یکی بقصد میرزا برهنه شد تو چرا پادشاه بسلام را بنده کی گفتی  
 میرزا هم چنین مروان استاده بود ابایی نداشت قیصر گفت  
 این پسر را با حقرت هر چه گوید محتمل می بینم نامه رنمور را بش  
 گرفته بکنار قیصر نهاد میرزا بار و یکبار از نو زده سیرکی گفت دیر را  
 فرمایند که نامه را بلند بلند خواند نکه و نو که داشت ننگد سید چرا  
 که دیر ملک روم بود و موه که کسیر زین بریز قدم و بر نهادند  
 قیصر فرمود هر چه نوشته اند بخوان او پسر تا پسر نامه را مطلقا گفت  
 درین نامه حرفهای درشت نوشته اند قیصر گفت زمان کرده ام  
 تغییر حکم مانده هر چه نوشته اند بخوان آن مرد بخاندان نامه تعبد  
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ قُلْ اللَّهُمَّ مَا لَكَ لَكَ وَلَوْ فِي الْكَفِّ مَنْ تَشْت  
 وَتَرْغِ الْمَلِكُ مَنْ تَشْت وَتَرْغِ مَنْ تَشْت وَتَرْغِ مَنْ تَشْت وَ  
 بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ هَدَيْتَهُ إِلَى الْفَوْزِ وَوَجَّهْتَهُ  
 وَجْهَتِ نَعِيمٌ وَزَيْدٌ كَبِيرٌ وَسَبَّاحٌ كَرِيمٌ وَرَحْمَتٌ كَبِيرٌ  
 وَرَأْسُ سَمَاءٍ وَوَلَدٌ سَوَاحِجُ الْوَارِطُفِ وَكُرْمٌ وَرَحْمَتٌ كَبِيرٌ  
 هَدَيْتَهُ إِلَى الْفَوْزِ وَوَجَّهْتَهُ إِلَى الْفَوْزِ وَوَجَّهْتَهُ إِلَى الْفَوْزِ  
 كَاهِ پادشاه را که بنای قدش در عرصه سباحت و فضای هوای

جهان ملک قمر منیع و جبر رفیع آسمان را بپوشیده است و رابطه  
 ملات بر کشیده که و التسماء بیننا بها باید و آتاکم سحون پ  
 صنعتش او تار بود نقش نگار بر آب و بوقلمون و بربط بامون  
 را شجون بقوش نوز و نوح بالوان کونا کون بر کارگاه  
 بارگاه عاقل نظری آثار رحمة الله باز شده که و الارض و سماء  
 ففتح المأیة و فیما قدرش کوی زرین خورشید را بنده و بر  
 و شجر تقدیر بدور و منور ساخته و در میان آسمان و درخشان  
 کن شکران و کان زنده است که و شمس تجری السفر لها ذالک  
 تقدیر العزیز العظیم فیما قدرش جرم نیر ماه سپین را چون نگه  
 زرین بر کریمان فیروزه اولی این بخیاط درشته ارتباط بر خسته  
 و اکثر قد زمانه منازل حیر عا و ک العزیز العظیم و زانی حکمت صاف  
 لطایف اوراق این هفت سبعة بیان را چون ابیات سبعة مثلاً  
 با خجاس و رعش زرین کواکب تر بین داده آتاکم سحون  
 بیزید الکواکب **بیت** بوی زلفش مروز وای عقل شیدا  
 شور و ان باد بهاری مروز و چون کل بهر شور و ان آید بجا  
 بلوه که بگرفت نورش بجز چون باغ نور بهر سوی تماش شود  
 از عقل و دانش در که در پرست شیدا شور و ان چو ی ناکجا بلوه



که اتفاق افتد پیغمبر در کوش جان آمدند از بارگاه کبریا  
 گاهی قطره از مایه های پیوسته دریا شور و آن بعد از حمد حضرت  
 آنکه فرشتگان پادشاه بودند ربالت خورشید انوار  
 سبب پادشاه را در مضامین جاهد الکفار فرمان فرمای کرامت نمایان  
 با اهل الابصار شاه باز بلند پرواز و فی قدلی عالی شان یقین  
 و لقد را نه نزلت آخری طوطی شکو خوار و ماینطق عن الدوای <sup>لیب</sup>  
 خوشنوی آن بود که لا و حی یوحنا یعنی بنام حضرت ربالت بنابر  
 صلوات الله علیه بهم چون دبیر نام بخواند قیصر مع امرای با و بلند  
 صلوات فرستادند بعد از ورود و عاقبت محمود و خفته القاب در طرف  
 اخلاص نهاده بگویم که آن باقی میدان ایمان آن عاشق خضر  
 بر دو جهان آن نقطه دایره مرکز صفاد آن ولی حکم خدا آن  
 شب غار و آن مخزن اسرار آن در و در بار رفیق راه توفیق کلین  
 کلین محقق در و در بار عشق یعنی میرزا کوئین صدیق قیصر مع امرای  
 رضی الله تعالی عنهم با و از بلند گفتند و که آن شهوار مرکب فرات  
 آن شهوار مرکب عشق معارف و فغانه بر انداز شهر جفا امیر عادل  
 نازل امام کامل و مکمل و درش پرده دار حرام سلاطین و پادشاه  
 و در پرتو رحمت سلاطین آن آفتاب جان یعنی میرزا کوئین عمر



ابن الخطاب همه رضای الله عنه گفتند آن نفاس صور سورة الفاتحه  
 غیبنا متفهم اگر خواسته باشم امام ما زرم رفیق و دیار او بسیار است  
 خلفای دایره مرکز و حافظ دایره صفا بطحای دوزنم کو باقی  
 شدت هده آیت علم القرآن بغیر امیر المؤمنین عثمان ابن عفان  
 آن شیرین شریعت کشتی که داب طریقت کیم طور مناجات آیدین  
 نجات شد و در عرصه لایق تاجه در سورة بقره فی حق ابولس  
 عم رسول مجتبر امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه بر از خلفا که بر  
 میرفت پادشاه امر از رضی الله تعالی عنهم میلفند بعد از محمد  
 و نعت سید ابرار و القاب چهار بار عن عبدالله امیر مومنان ابن  
 ترغای ابن امیر کل بهادر ابن ابن کبر بهادر ابن انجیل نوبان  
 قراچا نوبان رسیده با و بر نو اولاد و اصحاب ای ایله و زرم  
 ابا و اجداد من بطننا بعد طین از زمان یافت ابن نوح تا زمان  
 آغوز تا از وقت آنها آغوز تا از وقت بوز بوز از وقت بوز بوز  
 زمان تومن خالی از وقت تومن خان تا زمان دولت حکمران  
 از آن وقت تا زمان سلطنت بهان قهر خان همه صاحب عز و  
 و جاه گذشته اند گاه در او رنگ سلطنت گاه در سنده وزارت  
 متکلم بوده اند چون نوبت زمان فرمایند نام مانوختند و کوسب

سپیداری و رابوایان شهر یاری بالفتاب همچنان مایه صفا  
 و آلودند البته ای کار که از کتم عدم بفضای وجود فرامیدم  
 هفت حکم از هفت تعلیم برای قلمم آمدند چنانچه بیرون از حکمی  
 روم بود و درم از فیض آثار حضرت شیخ العالم همه به تنگ کرات  
 کشیده شدند بعد از آن در پس و و از زده سالگی به محدثان ناصر  
 خیر جنبه کرده باده اوصاحب هدایه برهم زده در پس چهارده  
 سالگی نقطه ششما کردم بعد از آن در دنیا را رفتم و در وقت فوت  
 اوبان دنیای بنام و را برهم زدم بخندمت بیان قلمخان برآمد  
 رسیدم بعد از آن از وقت تحقیق تو مقهوران او زبیل بشاگرد  
 آمدن از خان کجک باو زبیک فنا و در شرف تمور خان کشته  
 به بخارا امیر فاضل فقرات را قتل کردم بامشاه نقشبند بیاد  
 بطلب بیای خان رفتم و در پنج جمیع امر افتاد غن جنگ کردم  
 به قندهار برای خان را توره نورنگ با بود و در زیر زمین شاه منصور  
 بنده کرده بود و بر آوردم بعد شاه منصور آمد و در کوه قندهار جنگ  
 کردم و پیستم زخم یافت از آن وقت بمیوس شده بعد از آن  
 به پهلستان آمدم در میان خشم بهاور رفتم به پسر جعفر از زبیک  
 انداختم و در پنج قمرالدین چته را کشته و در لب باو در بالای پنج ۲



باورنگ جنگ انداختم اوز بکای همه بزرین رفتند بچل پس بکای  
 بقالان نشسته و شر را گرفتیم ازا بجا بصورت رجال الغیبیم  
 بخارا از جنگ اوز یک گرفتیم و در چنین بیفتیم و خان جنگ انداختیم  
 از لقب غار عاشقان به مددخواه محمود پسر قندی را گرفتیم بعد از  
 یک از جنگ اوز یک ملک مورث پدران خلاص کردیم باز در یک  
 و یکا بچند تو قمعور خان آمد براق خان مرا بر تافته کریمت بکوان  
 را سلا یک لفته اوز یک را شکستیم براق خان در یک جنگ بزرگاله  
 خان مرا قتل داده شکست داد و بزرگانه از شاه شجاع رستم  
 از و مدونه طلبیدم باز شکستیم دوباره بچل پس آمده و شر را گرفتیم  
 از نزد بان افتاده بایم شکست در پانزده روز به فتنه شکست  
 ازین جهت که شکست را فرمانده رفته پسر قندی را گرفتیم براق خان  
 را بیشترین ابو علی یافته مرا شکست داد و ملک اوز یک رستم مد آوریم  
 مردم اوز یک پیدا کردیم را رخصت نمودم از پسر قندی تا بخارا  
 بهفت ایضا را شکستیم از بهفت نصف بیستم بوز باده ابو براق را  
 و آدم طغ رفت فرزندم جهانگیر را قتل کرده رستم با و جوالی براق  
 خان را چهره خالقم او را خون داران کشته بعد از آن میر بکر طیل  
 علم رسول را آوردیم همه مردم اتفاق کردند و در یک بهفصد بقا



یک در پنج پادشاه ششم اول باور کنج زقم اور کنج را مجاهر کردم  
 حسین صور گزین فرستاد که هر دو با هم جنگ کنیم من در طلب جنگ  
 شدم او نرسیده به نبرد اور کنج را گرفتیم بلکه او ز یک زقم با ما او  
 توفیقش خان پادشاه شد فرزندم میرانشاه را شاه منصور و در  
 تبریز بند کرد و شش ماه رفته نجات و ادم من دنیا گرفتیم به پورش  
 پس به کابل روان شدم برات را گرفتیم قلع اربیلان را پس از کرم مرشد گرفتیم  
 از ویت حسن جو را اصفهان گرفتیم شاه شجاع ازین شکست یافت  
 شاه منصور را و او قفس کرد و رفته نجات و ادم نیکو در حق او کردم  
 همان بیفر تمام ایران را میگردانم توفیقش خان بلکه من ناخت  
 آورد آمد او را ما قوم دره کرم قوم قناعت و منف و پوز را قتل  
 کردم فرزندم شاه رخ توفیقش در کنار بلخار بقول رسیده بلغا  
 آق فرم نام یکا و گرفتیم پادشاه ارویس و خیری بود و ولایت او را  
 گرفتیم تا مار کیم و نیار او دیدم قبر اسپند و ذوالقرنین زیارت کردم  
 باز از آن پیو گرفتیم به پورش پنج پادشاه ششم شیراز را قتل نمودم  
 و هم گاهی مازندران را قتل نمود و طبرستان را پس از کرم و دور دریا  
 یک روان داشت قیافه هفت جوشستم تبریز بیان ترک فرمان  
 کردند تا آخر افراسیاب را قتل کردم باز به تختگاه خود گشتم بسپار و مندان

رفتم کافران سباه پوش که پسند را از کفن عاجز آمده بودند  
 تمامی هند را سپهر کردم ملو خان را اسیر کردم بامداد و خواجه خنجر و  
 و جلور قراوم صفیر را زیارت کردم کش میرا گفتم به تخت کاه آمدم  
 به پوش هفت لباس پوشا رفتم فرزند امیرانشه بداد که در ده  
 نایب اوم بعد او را گفتم سلطان احمد جلایر کینت در جلایوش  
 خانوان ز چشم من کشم رسید فرزندم عمر شیخ کشید الله طفر  
 یافتیم بعد از آن بملک عرب انخل حج پیاده کردم زنان که از قوم عرب  
 قطاع طریق بودند ایشان را نابود کردم و در مدینه بدست حاکم  
 خنجر بدست افتادم امام مهدی بین مدور سپاهینان قرامطه را قتل  
 کردم جز الاسود بدست هرده ک قرامطه برده برین زشت پرتافت  
 بودند باز آورده به نقاشی وضع کردم نظر از حضرت رسول یافتیم  
 بعد از آن بغیر ه ام را به بین فرستادم شش خطبه بنامش بملک  
 شام آمدم آن مرد که بر دروغ و عجز عیسوی بر هم زدم جلایا گفتم  
 و شش را بدینتر در زمان ایشان بود قتل عام کردم چنانچه دی  
 و طبرستان و کوفه را خراب کرده بودم که دعا از حضرت امام حسن  
 رفته بود قبلین و محسن گفتم بخلیل الرحمن قبور جمع انبیاء است  
 کردم بهما و در آن در آمد بطور سینا بر آمدم فرزندم ابو الخ پیکر



بیک ندیدش ترکمان را شکست داد و زنده شش ماه خطبه پس بنام  
 من کردی قیصر سلطان شهباز بر پسم رسالت آمد تا بوقت بکند  
 که هیچ کس نتوانستند بود که او را من کشا دم نشاند  
 انبیا که فتم صورت پادشاهان عجم را دیدم اینکه فرزند بجان پادشاه  
 الون بیک با چکر کری فرستادم این همه که مذکور شد من نگردم  
 سبحان الله خطا کردم من مرویم بکرا زبندگان و لیل جعفر بدست  
 ناکیر ابیک پانار و ازین مشت خاک چه آید این همه از گرم  
 جفرت اوست و از قدرت کامل او است که مرند کاه را از غایت  
**بیت** نیم تنیر ملک سلیمان گرفت کرد و بخرامه روز زمین پای  
 نه او خنک فلک زیر ران دست نه و خاتم جم و در مکن پینه علم  
 غلفت بدر اوزد کوشش چشم کش قدرت بزدان به بین این  
 همه او را کند او کند بکشت کوبید که چنان با چنین اگر قیصر خدایان  
 بنده بهیم کند که قدر و پایه خود را نشناخت و پانار از خود  
 نهد امر و بجز الله که مالک ربع مکنون در تحت تصرف بنده  
 سلطانین عالم و ملوک مطیع اند و منقاد و گردان کشان جهان  
 است با اطاعت تا بپیر ستاده اند **بیت** زور یابد ریاست  
 جهان زیر فرمان من است ملوک زمان صف زده بروم



بسط زمین تنگ لشکر ای قیصر بدان که کوه کران پست است  
یک جمله سپاه طغیان نه اردو کرد و ان سپاه را متابعت  
نابعلان مانع از بد منتها تو هر گاه کشتن می رسید برار نیز  
سخت که چنانچه بیان نیست باید که کشتن سودای محال را در  
غور نیندازد و بادبان جرارت و خیار فرو گیری و در سبیل  
سلامت استقامت لشکر تو به وندامت پسنداری تا از ظلم امواج  
عقوبت غرق در یابری محنت نگر دی بخاطر انور بیه که آن دولت  
شعور اسلا مت است سلامت باشد و از مرور و عبور لشکر  
مغور بخار تفرقه بر ایائی آن دیار نشیند این مغر نفوذ بالله  
موجب ملالت مسلمانان و شتمان بدینان شود و بینما از این  
طریق دوا و ادوخت خود نگاه کن چهره بخت خود را سپاه  
دار و بار از جاوه خود بیرون کنی **بیت** که بر خون خود و کتاف  
کشت که کینک با شتر باز کنی بر اجرت خود را غدا نگاه کنی هر  
بخت خود را سپاه **منه** باز نندازد خود بیرون که اختر بجایه بیاور  
اکارت را تا غایت بدین سرزد کن تر آینه ما بدر کنجا صعوه را این سر  
شود که با باز صید کرد بر سر شود بزود ایران کجا دیده تو در پیش  
روم گردیده **مخبر** از مپیلان به نروان و نروان بر سر خود میاورد و نروان

گویند که پهلوانان بر عتاپ بقصد پیرویش دارند و شتاب اگر اندر ایام  
 بروم اندر ایام سپاه چون ندانند بر بوم کرد و سپاه بنیاد و اگر کن  
 زمین کنم خوش کن که بر بوم زخم آسمان زمین ای قیصر تو را در  
 تابوت بپسند فرستاد و مرا ترا صد و پنجاه هزار لاک ستادیم که صد  
 هزاران هزار صفت است و در تو ایوب و دوند فرستاده بودی باز  
 ایوب لاک فرستادیم تا بفرستد و در باب که دیگر کرد و در میر شکار را  
 بویست که چنین است یا آن میر شکار لایق احب باشد یا  
 قیصر فرمود که ایوب لاک را آوردند قیصر را بامر انظاره کرد گفت  
 و در باب که این ایوب لاک را فرستاده است هر کدام مقدار  
 عقل حرف گفتند قیصر گفت چنان مفهوم شد ما ایوب و دوند  
 فرستاده بودیم ایوب را ندانند که ده است که ما ایوب تو ایوب  
 و از است ایوب بن ایوب فرار است بجز و آن که تو طاقت ندان  
 همه بر فطرت قیصر چنین کردند میر شکار را آوردند چنانچه ندانند  
 بودند از که و زنبور را بر آورد و کلنگ در هم و آتش میرفت آن بود  
 را بر و آورده بچشم کلنگ نیش زد که معانی زمان آمده نعم  
 همه چنین کردند قیصر نیز چنین کرد فرمود که و پست آن میر شکار را  
 قطع کنید هزار اشرف و در که بهید امر گفتند چرا چنین کردی



فیه گفت از جهت این که او خودی را بر دگر کلان دوانده است  
 انعام از برای آن کردم که بسیار سنجیده است اما هر شکافی  
 میگذشت که از شوق آن هزار اشرفی بر سر زد و در دست معلوم  
 نشد بعد از آن صند و قه را پیش آوردند همه در تعجب بودند  
 ایادین صند و قه چه باشد چون کشیدند در آن صند و قه  
 قرآن بود بقصر نفیض صاحب قرآن بسیار آفرین کرد زیرا که  
 جمیع موجودات در دوزخ عالم در قرآن است هر یک لفظ قرآن  
 مقدار مغز و آرو که بخیر خدا کس نداند درین وقت دو کس  
 بقصر عرض کردند که هر دو را همان زرد و شمیم در فلان  
 مقام کو کردیم باز یافته با اتفاق میگردیم چون رفتیم آن  
 ثبت میدادیم که این مرد گرفته است مدعی علیه گفت نه این مرد را  
 هرگز ندیده ام و نمی شناسم آن درخت را نیز ندیده ام بقصر  
 انداخت میرزا برخواستند فطیم کرد گفت صبر من این واقعه را  
 ان شاء الله بایم مدعی را فرمود که برو از آن درخت برگ بیا  
 رفت مدعی علیه نشسته از هر جانب سخنان گذشت میرزا از  
 جواهر آن مجلس پرسید که آن مرد در آن درخت رسیده باشد  
 یا نه آن مرد گفت دور تر است برآید که هنوز نرسیده باشد



میرزا خنده کرد گفت تو چنانکه گفت بودی که من آن دختر  
 را بر کن ندیده باشم چگونه میدانم که هنوز نرسیده است همه این  
 گردنه آن مرد ناجار افشار شد او بر کمر آورد و ز راه را داد  
 گرفته گناه این را شفیع شد **الفصل** حکمای روم مجموع آمدند  
 را کور نش کردند و در علم حکمت منافق کردند بجای عاید که  
 حکما گفتند قیصر خبری را پناه کند تا ما بایم قیصر قلم دان طلب  
 داشته چیزی نوشت حریر بر زانوهای خود نهاد و حکمای روم فرستاده  
 گفتند قیصر ایسم نوشته اند و در آن اثر جلالت و بزرگی هویدا  
 گمان مبریم که نام از نامهای خداست بعد قیصر بجانب برزاق  
 کرد گفت من از روی عقل از گفته حکما پند آن که فرستادم اگر بایم  
 بچگونگی باشد همه گفتند بچگونگی باشد میرزا گفت آن اسم که قیصر  
 نوشته اند نام خودشان است در حقیقت چنان بود قیصر پرسید  
 که چگونه یافتیم که حکما یافتند در حکمت اما عقلشان نرسیده  
 چون اثر بزرگی در آن نام دیدند پادشاه حقیق عقده کردند  
 اما من دریافتم که این پادشاه مجاز است زیرا که مجاز اسم  
 جلالت شوکت دارد و اگر حقیق بودی قیصر پادشاه متشرع است  
 بر کز نام خدای در زیر بار خود و غیر مانند مکر آن نام پادشاه

مجاز باشد قیصر گفت چگونه یافت که نام خود من است میرزا  
 گفت میدانم که قیصر خود پسند نام دیگری را نخواهند نوشت  
**الفصل** قیصر خواست که سپاه خود را بمیرزانشان بدید برسم  
 شک برآمده بر بلندای آن را میسر تپه گویند برآمده نشست شاه  
 میانشده امر کرد که سپاه روم گذارند بناگاه فوج فوج سپاه  
 روم پیداشده از نظر قیصر و میرزا امر کردند شتند به محل و مصالح  
 چون سپاه روم در گذشت قیصر گفت ای ایچر سپاه مرادید  
 چگونه اند میرزا دید که خیل جامه نشسته کلو خور گفته اند اخت  
 پریدند و دید که خیل بازی را بر جگه نشاندند اند کلو خور گفته بود  
 ایشان انداخت طعنه پنداشت ورافتاوند قیصر در قدسه  
 گفت ای نه بیره تمور لنت بغیر میگوید که این سپاه تو مثل خیل  
 کیوتر اند که بکلو خور می پرند سپاه جدم حکم این بازان دارند  
 که طعنه گفتند گفته ورافتند چه سازم که فرزندم سلطان شای  
 در نزد جدت الاترا گردن میزدوم **الفصل** قیصر داخل شد  
 بحرم رفت میرزا آمده بجای خود قرار گرفت بعد از آن قیصر فرمود  
 این نگاه نمائی امرای روم بکوشش عالی خود آراسته آیند قیصر  
 بر تخت عزت نشست تمام امر او و فضلی روم آمده در دست بسته



استادند میرزا طلب کرد اما این گزشت در چهار باغ عثمان غازی  
بود میرزا معه خواجه حافظ شیرازی شیخ ازری پهلوان کابیر آمده بگر  
بگرفت قیصر نشین شد و قمر بود که بر دایره وی پیدا شد دیدند تاویب  
چهل و یک ساله زین پوش عصا بهار از رآدمه توپیم کردند که اینک  
سلطان ولد را آیند قیصر از جا قات راست کرده بر تخت ایست  
استاد و هم چنین کردند که چگونه کسیر لغوت خواهد بود بناگاه از  
در چهار باغ جعفر از غلامان بچکان پیدا شدند همه زین پوش  
هر یک عصا بدست جعفر و بگزار غلامان خوش طرح همه گشته پوز  
بما فستقه غنیمت رفته می آیند جعفر و دیگر بچای آب کلاب پاشیده  
آیند جعفر و دیگر کتک بها بدست بر هر کتاب مبلغ طلا کاری کرده اند  
بعد از پاشا عمر از در چهار باغ مروی سپورده در آمدند پیچند پوش  
اما پیر تا قریب و و پشه هزار کس جمع امرای روم و پادشاهان  
روم همه در جلوه قیصر هم چنین را پست پستاده بود چون پرسیدند  
قیصر پیش دوید کف ایشان را گرفته فراورد هر دو بالا قایم  
تخت نشینند میرزا از دیگر رسید که این چه کس است گفتند پسر  
مولانا جلال الدین رومراند که ایشان را سلطان ولد بگویند  
که از عمر ایشان صد بست سال گذشته است هنوز بدینک کتاب



می خوانند با بار اید و رم بازید و دختر خود را بخدمت مولوی داده بود  
ایشان به بچه قیصر می شنود ایشان در وقت وفات قیصر پانزده سال  
بودند پسر را را بیکو پرورش با کردند مرزا تعظیم ایشان بتقدم رسید  
در آن باغ آهوار بسیار بود سلطان گفت که پسر باشد که شاه  
آهوار بدم آهویه برود و زوجه تامل کردند مرزا قات راست کرد  
ایشان چند مرتبه منع کردند توپ در میادان اید اکثر مرزا گفت  
تقصیر من اجازت بدهید همه در نجب بودند مرزا غول که کان  
گرفته چنان مدهه بمقتد آهوز که نصف آن مدهه پرور شد  
بود آهوز خواست ایشان خود آن تصدیق دور کنند مرزا پیر جهان  
ز که شاه ادرا بدم او و وقت غروب از امراد فضل ابر قیصر  
از هر اجناس هزار هزار انعام کرد مثل غلام و جوهر و شتر و  
و اشتر و غیره از انقبای پسر مرزا تعظیم کرده آن همه اجناس بکار  
و شترای که با و همراه بودند انعام کرد قیصر چنان شد گفت  
تا ما را انعام را منظور نکردی مرزا گفت چرا منظور نلیم اما می  
خواهم که مرا چنان انعام کنی که تا قیامت باقی بماند قیصر گفت چه  
دری مرزا گفت مر خواهم که حکم کنی سلطان مرا یکی را بزر  
تعریف کنند قیصر بجانب ایشان نظر کرده گفت چه میگوید

سلطان ولد گفتندین هرگز مخلوق را تعریف نکرده ام چگونه شود  
 قیصر گفت بخاطر ما چهره کویند ایشان در طاعتند قیصر شد ای میر  
 فرمود شما یان هم فکر کنید همه غرق فکر گردیدند سلطان ولد گفت  
**بیت** از دانش تو عقل فلان طون بقطان از فطر تو عقل  
 رسان یان جریان از بهت تو حاتم طی گشته نخل از بازوی تو  
 رستم و ارستان از زان شیخ از زر گشتند ای عقل تو سپر ما  
 فکر لقمان در نزد تو لغوات چو طفل نادان از بهت تو ابر بهار  
 ناجیز از جرئت تو ملک پس کند رو بران سمو بهلوان کا بر تفت  
 در حکمت تو دانش خفایان از ذبیت تو زال در جریان  
 در بهت تو کم ز کد ای نو در از غیرت تو رستم و ارستان جریان  
 بناگاه مروی قامت راست کرد جان از کاه عاقبت ز کاه رفت پوشیده  
 ز ملک و در کمر بسته خود را پیچیده کرده همه در خنده شدند پرسیدند که  
 کیست گفتند عبید ز کاه نیست آن مرد گفت ما چنین گفتیم که  
 بگرفت بگفت شاه جهان غول کمان زوده بکون آهویی بر کله  
 ران آهوی پر شانه را بکون مرالید زو تیر شانه دم آهوی را  
 همه خنده کردند میرزا دید که خوابه جان فطدم غم غم زدند بناگاه ایشان  
 بر برداشتن گفتند از سیر تر است رو چو فکر لقمان ای تو پس



سر حلقه پیران زمانه گشتند و این خبر روان را پیش و زنج  
 عدم گوشه نشین کرد و زن غریب از مجلس پادشاهان پرسید  
 که چه پیش است گفتند خواجه حافظ شیرازی فرمودند که او انچه  
 بلند تر نشیند آن روز قدر منزلت خواجه به معلوم شد بناگاه  
 صلواته جمعه برآمد مردم بیکدیگر خوابسته میزدانجی گفت اگر برای  
 نماز می شد اول نماز میکردند و بعد که خواهد پادشاه خواهد امرا  
 هر که ام نظر قدرت گرفته میدویدند بیکدیگر گفت ای مردم شما بایان  
 چرا غافلید میزدان که ام مردم پرسید از جهت شتاب فرجه جواب  
 نداشتند میزدان نیز مع ملازمان او پدید بگردیدند و آمدند و دیدند  
 که مردم همه طرفها بود و گفته استاده اند میزدان نیز آن طرف را گرفت  
 بناگاه هوای صاف بود قطعه ابر سفید رسید پادشاه چند قطره بران  
 عمارت عالی بارید گاه چند قطره که در طرف بعضیها خد خوابسته  
 بودند و در بعضیها نه اما در ایاغ خواجه مملو شد باره که بنا  
 نیاریده بود و مابو پس مانده بودند مردم ایاغها را خود را بیکدیگر نشان  
 میدادند اما نه که نداشتند و میکردند همه بگرد خواجه میروند  
 می گفتند هرگز در ایاغ کسی ننشیند بنا بریده است عبیدید که  
 در ایاغ او هیچ نه ایاغ خواجه را مملو دیدند و انظر که گفت شفر



فترهای عالم بالا معلوم شد خواص در کشیدند میرزا پرسید گفتند  
 این قبر حضرت مولوی روم بیت پشایک مرتبه در جبهه آویند  
 رجب ابرار پیدا شده قطره چند را با و میگویند که این باران است  
 است هر که باغ خود را میروارد و هر چه چکد و درو که خورد و است  
 میرزا گفت شنیده ام بهفت و فقر مشنوی گفته اند از زود ارم بود  
 پنجم آن مشنوی درون این قصر بر سر مزار ایشان است اگر چه  
 قصد در آمده که فتن کند بر فراز آمده میبوزد سلطان ولد  
 گفتند ما از پدر خود شنیده داریم که هر که این بیت را جواب  
 گوید علم حق در علم صوفی کم شود این سخن کی باور مردم  
 شود در آمده مشنوی را میبوزد از ایشان جواب شد آن که  
 همان ابرار آمده بر پیشتر برادر اگر جواب نشد بر آمده چنان بیجا  
 برادر آن آدم چهار مرتبه که بر زمین نقش میزند و قیصر گفت  
 پیدا شده مروی که این بیت مولوی را جواب گوید در آمده مشنوی  
 برادر جمع شعر العظیم کرده به فکر شدند اول اهلوان کاخ برادر  
 رفته آمده زانورده عرض کرد که چون صوفی بوجدت اسم  
 نشین چون نمک در خانه انکشتن آن زمان صوفی نای  
 حق شود از و بر ها و احد مطلق شود زان شود کم علم حق در اسم

با مردم شود این گفت که علم حق در علم صورت شود این چنین  
 که با مردم شود بناگاه و پشیر از غیب آمده چنان سبزه  
 ملاکات بر رسید که برده افتاد بر داشته بروند بعد از آن شیخ آن  
 آری گفتند من چنان میگویم ای صوفی جواب این چنین دارم  
 جواب با جواب **بیت** سالک راه طریقت باقی یک صد بخا  
 منزل شد و بین چون پیوی افتاد منزل ره برد بعد از آن  
 رو بر صدایت کند بر نماید صورتی بر دم زد و هر که کند بر تیری  
 رنگ ظهور **بیت** اندر منزل دشت صمد صورت پاک شود  
 ذات احد **بیت** چون خویش را پاک خداست خویش را خود بود  
 خود را غایت در زمان بانگ انا الحق میزند خویش را در بر مطلق  
 میزند ذات حق را کم کند و ذات خود فهم خود خود کند ایجاد  
 زان سبب گفت است بر معنای این چنان در کارگاه شغوه  
 علم حق در علم صورت که شود این چنین که با مردم شود چون  
 شیخ آذر نام کرد سبزه آمده بر در ایشان رسید که مدح و شایسته  
 برداشته بودند عبید زاکا از جابر خواسته دیوانه نشیت  
 گفت بشنوا هم جواب خضر حرف شیر میگویم چون مقام  
 و دوش پور خافه کردم که تا که پور حق شوند راه بر مجرأ



نشسته هم نفس بر یک باطل اقی نشسته جامه هار  
 پوشیده چو پیش و زلفند و چون چواری پر به پیش  
 پسو اک با صد حرص از در نشسته چو پیش و دوم دراز آن  
 بگر چون دیک بره کرم جوش و در کرم جوش و زرو  
 آن یکی مست شراب دیک کشک پارتا پر کشند شکم شل شد  
 ناکه آن از دور آمد و یک آتش بر سر آن دیک کشند و در تاش  
 کرد و پر صوفی بره در شکم این سخن گرفت میزد و در شکم علم  
 حق در علم صوفی کرم شود این سخن کی باور مردم بناگاه و بی  
 از غیب پیداشد عجب چنان گفته خود را عقب پرتافتند و گریختند  
 همه در خنده شدند همه بجا نخت اجبه حافظ نظر کردند ایشان  
 یک شب ملک گرفتند آن شب توجه با روی حضرت مولوی  
 کردند نیم شب انداختن نظر یافتند ایشان خود معتربت  
 خود را جواب دادند گفتند ای فرزند چون بروج مانیکه  
 کردی خود را آبروی خود را هر خواجهدار شدند اول نگاه همه  
 مردم باز آمدند میرزا و فیه سوم بگرانش قیصر آمد این صوفی  
 بر نفس خواهد شد خواجهدار بجا چند هزار عجز و بنار آمده نشسته  
 این ارباب را ابتدا کردند و ووش کردند که گاه خوشن



شاه بازی را پناه خویش ناکامان در چشم آمد بیت حق  
 در تنم شد دل بزرگ خانه شتی کفتم ای پیر بیت پیر ارشد و ای  
 نکابت بنافرم چون کبش بکسیر در مانده ام پیش  
 دست بر پر مانده ام ملک پیر بیت کو با ملک تو ملک قرآن  
 ای شاه ملک تو مصرع و دیوان تو زلف خداست بیت تو زنجیر  
 و جد کبریاست مشنوبیت بارگاه وجودت مصرع با  
 با مشکراں و بیت رویت شور و کونین ش زین بیت تو  
 هر دو عالم زو با هم این بیت تو معتر این بیت پیر ار خداست  
 مصرعش امکت پیر و غایت کوهری زین بحر وحدت  
 کن بیرون تاکه کرد و صاف این دریای خون این چند  
 و نمود آن دریای راز کی صفای روضه صاحب نیاز است  
 صوفرا و بیت علم او بیت حق خوانده ام علم لدنی زین ورق  
 لفظ حق ذرات صوفرا و صفات این صفت جسم است  
 جان او بیت ذات رفیع را و جسم پنهان کرده اند و صفت  
 ذات در آستان کرده اند علم حق در علم صوفرا کم شود این  
 بچند که با و بر موم شود **القصه** جواب شد آن ابر حقه  
 بر پیر خواجه ایثار کرده حضرت خواجه مشهور از روضه

مسوئی بر آوردند ابا کسی آن ابر را اندید هفت فقر بود  
 یک فقر را قیصر نگاه داشت شش فقر را میرزا بولایت آورد  
 جلالیک آن دروم است بعد از آن قیصر میرزا را رخصت کرد بعد  
 از طی منزل به مهر نژد صاحب آن آئینه پای تخت را بوسید صاحب  
 قرآن بود فرمودند که مارا چه تحفه آوردی میرزا گفت تقصیر مشغولی  
 معنوی آوردم و در این پستیز او مولود را آوردم گفته از بغل آن  
 کاغذ را بر آورد نوشته بودند که هر لحظه بشکل **مستند او**

دل بر دهنمان شد که بر جوان شد  
 هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد هر دم ابله باس در آن یار برآ  
 غولص معانی دارای زمان شد  
 کا هر بدل طینت صلصال زدند تا عاقبت از شکل عروبار برآمد  
 خود ز کشتی آتش کلان شد  
 که نوح شد که جهان را بدو زنی که کشت خلیل زول نار برآمد  
 بر قون که دید زان بحر کنان  
 نه که بمو بوف که آمد و میرفت شد چوب کبر رصفت مار برآمد  
 روشن عالم نموده عیان  
 یوسف از مصر فرستاد قیصر از دیده یعقوب بانوار برآمد



اندرید برضا که شیخ کنان شد  
 چنانکه بموید که میکرد شبانه عیسیر شد از کبند و وار بر آمد  
 میگفت انا الحق نادان بکمان شد  
 نه که بموید که در صورت ستم منصور شد آنکه بران وار بر آمد  
 آن دلبر زیبا نادان بکمان شد  
 میبوی چه باشد تا شیخ حقیقت شمشیر شد از کف کرد بر آمد  
 از غمره مخمور تاشیر روان شد  
 شق کرد قمر را بر پشت تجر ناتده از سنک فزار بر آمد  
 آن روح مقدس مرد و زمان شد  
 پیچید و ملایکه لشکر روح شیطان ز جیب سر آنکه بر آمد  
 از دیده باطن دل بسته آن شد  
 آنکه مژدهای گفت بپسند خدا را آشت از و این گفتار بر آمد  
 قانونا عالم تار و روح روان شد  
 چو بدتر اشد و و صد تا و بپست صد ناله زار از دل بر تار بر آمد  
 منکر شود بدش از و زخیان شد  
 و در سخن گفت گفت بگوید کافر شد آنکه بکمان بر آمد  
 المقصد قبل از آنکه الی یک میرزا آید تا و نه میرزا رفیع



قلعه بیشتر فرستادند از قصبه اردوم بود حاکم آن قلعه از مردم  
 ترکمان بود تنگیز پادشاه میگفتند قبل شد در لشکر میرزا چهار  
 نقب بود اما آن قلعه خندق عظیم داشت فرمود که از زیر خندق  
 نقب برید نقب بر آن نقب برید و بنگیز آمده بند شدن آن  
 سنگ را شکست آن خندق بکرا از راه آن نقب بیرون ریخت خندق  
 خشک شد شهر را و او اینده گرفتند تنگیز پادشاه را او پله کرده حاکم  
 مانده بجانب پیرروان شد اما صاحب قران بکنار مصر بود سلطان  
 شهباز روزی از دربار گاه در آمد تیغ در گردن طشت و بر این  
 را میخواندند دیدن پیغمبر را و بر پیکر است که روشن  
 شود از روی پدر اینک سر طشت تیغ خواهر نخواه بفرست پیوی  
 عدم و با پول پدر چون چند پیش قیصر زاده و ابرطه کرده بود در  
 شده بود بر خص نشده بود این چنین فلکی کرد صاحب قران  
 را این کرد و او پسند افتاد و رخصت کرامت فرمود و قیصر زاده گفت  
 حکم نوشته بدهند که در راه از قزاقان سپاه کسیر من فراموش  
 که که بخت میرود صاحب قران گفت حاجت بگویم نیست بعضی صاحب  
 قران بقیصر زاده نمود که بچنین گفته را نوشتن حاجت نیست این  
 حرف بلند افتاد چون قیصر زاده بر آمد بر ناله طاق آمده فرود فرود

از آن جانب میرزا شاه رخ آمد همان شب فراوان خبر بودند  
 ساه از روم فرود آمده میرزا پنداشت که این ایلتغار روم است  
 سر قیصر زاده شب بخون آورد سلطان آواز گرفتند و پوچ شدند  
 ناز و زبرد و لشکر یکدیگر نادانان جنگ میکردند چون شد معلوم  
 شد که سلطان شکر بوده معلوم سلطان شد که میرزا بوده است  
 سلطان شکر گفته فرستاد که من از صاحب فران رخصت کردم  
 میرزا گفت حکم رخصت خود را برابر سلطان گفت صاحب فران بقول  
 خود اعتماد کرده حکم نداد میرزا پنداشت که او را بکشتن میبرد اما کرد و پنا  
 قصد او کردند ناچار قیصر زاده یک تنه با جانب کوه روان شد میرزا  
 مقصد آن شد که تیر بر بقی او بر نم مجروح شود تیر را انداخت  
 قضا را بلند تر آمده در پشت او رسید که از سینه او بر آمد آبی  
 حشیده افتاد میرزا ازین کردار شگمان شد فرود آمده پیر دور را  
 در کنار گرفت قیصر زاده بگریست گفت قسم بآن خدای که مرا خلق  
 کرده است از پدرت رخصت گرفته بودم اما اگر پدرم خبر مرا کند  
 البته قاتل من خواهد بود زیرا که مرا دو پست بداد است در این دو روز  
 در کوی غربت فرستم پدر مرا زمرکم بیاید خبر بدو در کوی پوز  
 جگر زنده خاک در جیب عشرت چوبی کشد رایت آه محنت باوج



بدندان محنت کرد پشت دپست شود دست جوش شراب گشت  
 شود و یعقوب حبش سفید شکوفه رونهال آید چون نر  
 شاه رخ معلوم شد که صاحب قرآن خود رخصت داده بوده  
 حیران شد سلطان شبیر انتقال کرد برز از خوف آنکه مبادا پس  
 زنده ماند این خبر را بصاحب قرآن بر دقت جمیع مردم سلطان  
 قتل عام کرد یک آدم طیده استاده بود یکی خواست تیغ زنند مرزا  
 گفت او خود بهلاکت رسیده است بگذار اما آنجا انکس ترین مرزا  
 افتاده بود هر چند کافتند نیافتند رجعت کرده آمد به خدمت  
 صاحب قرآن و آنچه شهر آشتر را گفت بجانب بارگاه خود باز  
 بود اما صاحب قرآن بفار گرفت شاه رخ پیرایه سخن کرد البته خواطر  
 دارد اکنون از واقعه آن آدم نیم شنوید آن مرو که کلدان سلطان  
 شیط بود و طفول پیک نام داشت او مرد و چند زخم کزانی که داشت صحت  
 شد و بد که مرده سلطان مع ملازمان بخار خار برور زمین افتاده  
 گریان شد بخود اندیشه کرد و قهر رفته چه گویم خوبست نزد میر محمد  
 مرا هم بکش چون چند قدر آمد انکس ترین را یافت خواند نام شاه رخ  
 برآمد آن انکس ترین را در حبیب خود انداخته پیر رو خود را بچیده آورده  
 در لشکر صاحب قرآن و قهر داخل شد که صاحب قرآن از شکار مرزا



مراجعت کرده اند رسیده جلوه گرفته بدیده پرباب گفت خلائق  
 عنان تگاور رسیده گفت خلائق ز کردار او در شکفت بچشم  
 پرباب بچشم نیاز دل پر ز پوزن تر برگداز بریده طمع از بهر حیات  
 کشاده نظر و خزان محاسن بشپسته دل دست از زنده کی  
 و تشنه افروز در مانده کی بپاش که زبان سخن برکش و برود  
 از سینه افغان درو نه این است ای شاه مردانگر حکویم که  
 افزون زد بود انگر نه "شیر شریزه تو خود و بهر ازین فکر برنگز  
 خود در جهر و اخبار شعل بر آب بر بخواند زور بار غم عقد کو خشت  
 بدادم کرداد خواهر کنیز به عدل کو شتر شا هر کنی و که نه شوم رویش  
 بداد رسد او بداد اول نامراد چون صاحب قران این واقعه را  
 شنید بجانب میرزا شاه رخ نگاه کرد میرزا دست ندیل نیل انکار زد  
 گفت مرا ازین واقعه هیچ خبر نیست طفول بیک انگشترین میرزا  
 بر آورد که اینک انگشترین کواه حال ما باشد میرزا هیچ نتوانست  
 گفتن صاحب قران در غضب گفت ای طفول من دیت خون ترا  
 بدهم پاشا رخ را بدهم که قتل کنر طفول گفت من دیت در کار ندارم  
 شاه رخ را بمن بسته بد هر که نزد قیصر به برم و در زمان امر به بندش  
 رخ شد هر چند شاه رخ گفت من نادانسته کرده ام قبول نه افتاد

صاحب قرآن گفت مردم نگویند که امیر تمور از حکم خود برگشت  
یا پسران و حکم او را گوش نمیکنند طفول بجز از مردم روم بودند  
و در آن قول بود همراه شده روان شدند برزرا گریسته گریسته  
آن جمع را دواع کرد اما طفول در راه به برزرا بدعت نمیکرد  
پسر مرد سلطان آمده امانت دهن کرده بودند گرفته پنج  
مردم روان شدند برزرا بر پسر مبارکه دوه با حسیاط بودند  
از زیر پای او شکیل کرده با حسیاط تمام میرفتند اما این <sup>مجلس</sup> خبر  
قیصر رسید سیاه پوشیده تا مرا بر او افت او سیاه پوشیده  
بودند فوج فوج مردم استنیل پیشواز برآمده هر کدام جدا جدا  
قصه میرزا میکردند که اهل اکت رسانند طفول نمیکند داشت اما بود  
چیز که با تم شب سیاه پوشیده باشد طفول میرزا را بقوش خود  
آورد گفت اگر ترا بقصر رو بر کنم قیصر و پسر شدت ترا هلاک کند  
خود او به نزد قیصر رفت گفت زوایا مرا شاه رخ را قیصر بسیار  
مبالغه کرد که او را بسیار او حج گفت اما بنزد میرزا آمد گفت ای شاه  
زاده ترا آورده ام اما زیاد و پشیمان آیا چه شفق زوایا قیصر طفول  
را طلب کرد گفت بیار تا قاتل فرزندم را هلاک کنم او گفت امروز شب  
نیت فردا گفت امشب شب جمعه است پس فردا گفت امروز خوا

ریختن بدست مقصد او آن بود که شاید قیصر از شدت فراید  
 میرزا را شفیع شده باز فرستاد میرزا حیران بود اما فرد قیصر  
 طفول را وحشت کرد که بپار او آمده گفت که هر چند که دامنش را  
 خدای کریم که کرد قیصر بخشد خوب که نباشد خبر آن بیگانه میرزا  
 بناگاه دیوار شکافته شد مردی در آمد چراغ روشن کرد موی پر  
 تا که آمده دست پست بدوش میرزا رسانید گفت متر پس میرزا را  
 برادر و گفت از و پرسید که چه پرسید گفت خواهد معلوم شد پس میرزا  
 آورد و گفت من سلطان احمد جلالی ام جلال بدست که درین ملک عمر  
 بسر بریم کنه دوزی میکنم شنیدم که تو در خانه طفول بوده فردا  
 برای کشند بخاطر من نیکو رسید ترا نجات دهم میرزا آمد که که باز جلا  
 بعد او را با و بدو او گفت من ترک همه کردم میرزا گفت رفته از جلال  
 طفول خبر گیر اما قیصر نگاه پس ماند که امروز طفول پادشاه رخ فردا  
 طفول دید که او را بدر برده اند حیران شد بقیصر گفت قیصر در خشم شده  
 و نمود که دندان کشید فردا بجای شاه رخ او را خواهم کش چون  
 زنانه کردند سلطان احمد آمده میرزا گفت او در حق ما نیکو بسیار کرد  
 آن بیگانه بخلص او آمدند زنانه با ترا نشاند طفول را خلاص کردند  
 فردا قیصر شنید هر چه رخ فردا بیگانه هر سه بر او قتل قیصر آمدند طفول



راه بری کرده آورده از رخنه در آورد این دو بدر است و ند میرزا  
 در آمد که قیصر خوابیده است اما بالای پیرا و طبق طعنا که چند لغت میرزا  
 خورد و خواست که قیصر را برود اندیش "ملک کرده خنجر را بر بالای قیصر  
 بر زمین زده بر آمد و بیان واقعه را بیان کرد و باز بان پیچیده آمدند و  
 قیصر از احوال خود خبردار شد آن کار و را بر بالای پیر و بد چهره  
 شد که چه پیر باشد که مرا نکشته اند فرمود مناد را که رو کند بر کین چنین  
 کاری کرده هست بیاید شرح را بگوید پس پیر و که که کشم مناد را ندا  
 زده می گشت هر چند باران شد که ند نشد میرزا آمده گفت پیش قیصر  
 آوردند پیر رسید میرزا گفت ملک اندیش که دم منم شاه و بیخ قیصر آوین  
 کرده خلعت داد از کلاه طفول که داشت میرزا را بزرگ پیش صاحب  
 قران فرستاد اما سلطان احمد را هر چند که پیش گرفت سر به بیلا  
 نهاد و هر چند قیصر گفت من جایگاه ترا بلند میگویم گفت ای ملک روم دلم  
 زیاده از دنیا پرورنده هست اکنون اختیار نداریم گفته رود پیران  
 نماده این بیت را بخوانند چو آه سنگ رفتن کند چون جان پاک  
 چه بر تخت مروی بر روی خاک

بعد از آن که شاه و بیخ میرزا را قیصر فرستاد و در زیر الطاق آمده و پدر  
 ملازمت کرد صاحب قران و صند فرستاد اما قیصر یک صد و ۲

بمقام و قوشون لشکر بوزیر اعظم تمورتاش پاوست و همراه کرد و هر دو  
 چهل هزار کس بعد طول عرض آن سپاه بیست روز راه بود و آمد  
 و رکنار سپاه بس فرزند آند ازین جانب صاحب قران و رکنار  
 اطلاق آمد و فراموش بود در مصر حاکم مانده که این خبر رسید صاحب قران  
 بدو تاخته نشسته امر از کارش داد و گفت ای قوم تا ما ز مغول از سپاه  
 بخار و بخرقند آن کشید که همه آبرو و باید بکشت که فاجعه گرفته رفته در  
 کنار و سپاه بس به تمورتاش که به سپاه انبوه آمده است جنگ کند  
 هفت کس بر فراغت راست کرد اول سپور غمش خان که نام خان  
 باوست که از پهل چنگیز خانیت و دیم هند و خواصه قوش پسر سوم  
 میرزا سعد و قاضی پسر سلطان محمد برادرش میرزا محمد الدین و کز میرزا  
 انجیل ابن میرانشاه و کز ایلیمش ایلخان و کز کابیان پسر و صاحب  
 قران گفت ای یغبار پسر خان باشد اگر او کشته شود میرزا سعد و قاضی  
 اگر او کشته شود میرزا انجیل اگر او کشته شود ایلیمش اگر او کشته شود  
 بیان پسر و کز او کشته شود هند و خواصه قوش پسر سپور غمش خان  
 گفت ای باران این مرد را بسیار آزموده ام که ولی است ملوک ممالک  
 غیب است بهن جمع کشته مر شویم ای باران همه کواه باشند که میسند  
 خانم بغر زدم محمود خان و دوم زن خود را اطلاق کردم ماله خود را



بدرویشان وقف کردم ملک بار خود را بپاچه وقف کردم  
 صاحب قرآن گفت چرا چنین کردی گفت تا دل کشی فی غایت محو  
 بحضور دل تو انم جنگ کردا گشته شوم بار دل کشی نباشد  
 پسر خود را آورده بر تخت خان بنشیند بعد از آن رو بر فغان کرد  
 گفت اگر شما یاران نیز از دنیا مثل شوید بر این توانید رفت همه  
 بدستور سیور عشق خان ترک دنیا کردند گفت اکنون رفیق من  
 شده با خجسته گفتند چنین گفت آن شاه عالی نژاد  
 بشستم من امروز دست از دنیا کشیدم مرا جام شوق ممت  
 زاونک خان بربیدم امید بفرزند مجسمه دوم نوید بربیدم امید  
 زفرزند زن کشیدم شرابی ز جام محب الفقه سیور عشق  
 بجانب پیوایش روان شد اما خبر به تمور تاش پادشاه  
 بردند که هفت سپه در از جانب سپاه تارمر آید کرنا کشیده  
 پیوار شد بشکر او چنان عظیم بود که هفت صد مسلم در آن  
 سپاه مرفوعه از پنجانب کرد و بر آمد هفت سپه در آمده صف  
 استاوند جمع این ها بجهل هزار کیس رسیدند حول میدان  
 آریسته شد سیور عشق خان گفت بوضیعت صاحب قرآن عمل  
 کنید چنانچه گذشت بگرشته شود و بگری پیوار شود آن روز

سه ای قوم جنگ و زنجیر



خان علم را گرفته و وانبند مع سپاه او غلای از جانب سپاه  
 آن روز چهار هزار تنگ چر و جلو تمور تاش بود صد هفتاد و کرنا  
 پس صد کو پس در سپاه او مر نو اشدند بیک جمله کرده خان را در  
 میان گرفتند قوم اغلای یک شب روز جنگ کردند بدرجه که خبر  
 از خان کس نماند رسیده و پست او را قلم کردند علم را بدست  
 چپ گرفت چپ نیز قلم کردند بدندان گرفت سپاه او را قلم کردند  
 چون علم بر زمین افتاد و دانستند که خان کشته شد سپاه دوم  
 بر خان را بر آورده بر تافتند چون سپاه را در کیمیز از اسب جدا  
 و بجای خود میرزا محمد الدین را مانده همه را بدو کرده مع سپاه  
 اکثر قوچین بودند به قلب سپاه دوم جمله که در جنگ بیکر و تا به  
 جوانان او کشته شدند بمحور پاوش را پسرهای بود جعفر بیگ ام  
 او از پدر رخصت جنگ میرزا را طلب کرد پدر رخصت نداد و رخصت  
 پدر آمده پسر راه شد میرزا در جنگ تیغ و راغوش شد قات جعفر  
 بیگ کشته خواست که بر زمین زند او خنجر را بر خورک کردن میرزا را  
 زد که از پهلوی او پسر بد کرد و میرزا او را چنان بر زمین زد که کشته  
 خورد و بکشید خود نیز افتاد و از قتل جعفر خوش عظیم از  
 سپاه دوم برآمد هر یک آمده تحت کشت میرزا را بر بردند

بعد از آن میرزا محمد آقا که این دو اندام مع قوم پهلجوت همراه قوم او  
 به بلخ رسیدند میرزا محمد آقا را بسیار مبارز بود چون قریب تصور  
 تاش پیدار شود و ملحق دنیا سپاه بود تصور تاش جنبه ملحق بر سر  
 او زد که از آن جانب میرزا پران گذشت با و جبهه آن زخم میرزا او ب  
 نیز بر فرق تصور باشد و چهار انگشت بر سر او نشست و که میرزا بران  
 افتاد بر میرزا را بریده بر نیزه کردند سپاه روم هفت صد سپه راز  
 بر او روه در میدان پاشیدند که این تصدق تصور تاش پادشاه میرزا  
 انجیل از قوم قنقرات پیش آمده پیش وجه چون قوم قنقرات آن زرد  
 دیدند که یکه افتادند بر چند میرزا منع کرد قبول نکردند میرزا تنها  
 ماند سپاه روم در میان گرفتند شهید کردند چون قوم بر گری  
 از بودند کلان ایشان کشته شد سپاه روم حمله آورد و همه کشته  
 گویند که دو بیست لیس از آن بیابان زنده برآمد و که همه بر هم خوردند  
 اما میرزا با آن که کشته شد و بار ایستاد اعلان تاخت کشته شد  
 مع قوش بیابان بیدار کشته شد بر بند و خواجه قوش بیابان  
 مانند او غلام صاحب قرآن بود بنده کلان و محقر از و را طرد  
 او بودند پاره گفتند بیگزیم قوش بیابان همه یارانی که کشته شدند  
 ما چگونه گریزیم گفته بیگزیم بجانب لور و اسپانداختند تا که

ملازمان او کشته شدند و تنها ماند وزیر عظم گفت این مرد  
 به نزد من زنده بیاورد و من تنها جویانم بگردانم تا کشته  
 بیاورد و شب روز شده بعد القصه ایستاد و را بملق زدند  
 بر بسته پیش تئور تاش آوردند او کشته فرامده بر کمر نشست  
 اما در دم را فاعده آن بعد هر بر کمر نشستند و بنده  
 را آوردند پرسید که چه کسر گفت از غلامان صاحب دادم گفت  
 چرا در دم شما دیده و دانسته خود را هلاک کردن گفت نفیس صاحب  
 تران رفته بعد و اگر آن که ما در دم مرا در خدمت پادشاه خود  
 از زنده که به میدانم تئور تاش گفت اگر در دم بر شما باد که این طایفه  
 در دم را خواهند گرفت گفت از شما در دم بهتر خدمتکاران و شربت  
 خوش گفت سپهر خدمتکاران او ما هم جان باز بهتر دار و بخور  
 گفت طلب من چه میطلب خوش بپز گفت فرما تا مرا گردانند  
 بر ملازمت یا راجه خود بر هم که فراق این نه جگر را لب لب و اکنون  
 من چگونه نزد صاحب فرام باریقان در دم القصه بر چند وزیر  
 عظم گفت تر خلعت داده نزد امیر فرستادم قبول نکرد گفت ای  
 وزیر عظم اگر مرا گردانند نزد خود را هلاک کنم ناچار بنده و فوج  
 قتل گردند سپاه در دم را در کنار سپاه کدارید از صاحب



شنبه در کنار اطاق نشسته بود هفت کس از آن سبب جانیست  
 برده بشکر داخل شدند آمده بصاحب قرآن آنچه دیدند بپایان  
 نمودند مجمع امر او را آن جا بودند صاحب قرآن گفتند ان شاء الله  
 فردا بجنک وزیر عظمیٰ پسر فرستم که بهتر بنظر سپاه من باشد اعتقاد  
 از همه بهتر باشد من نیز او را از همه بهتر دانم تا او به تهور تاش نهد  
 باید این گفته بچشم رفت آن بیگاه جمع امر او و فرزندان همه یک یک نزد  
 قمار اناق آمدند مارار حضرت بکر قمار سلطنت او مرد عوفی  
 ندانم فردا که اگر فاتحه میدهد فردا سپهر پرده که در سپهر روز پیش  
 خود صاحب قرآن تیار کرده بود عقبه افلاک نام کرده بودند نزد  
 که در سپهر روز بر پا کردند کشتن خاص عام شده آمده بر تخت نشست  
 همه امر آمده تعظیم کردند آن را از عاثر امر ابیکبار که روت ربار  
 پسر گرفتند که فاتحه یابند دست برداشت ناچار دستار پوشید  
 و بر مقامهای خود نشستند از فرزندان یک یک مثل شاه رخ و میر  
 و میرانش و میرزا بیستم و پیر محمد فاتحه میکردند و بیت میخواندند  
 ناچار دستار پالوده می نشستند بعد از بیست و شش و شصت  
 رخ نگاه کرده او بامید آنکه پسر فرزند این خدمت خواهد شد گفته  
 چست تعظیم کرد و او پسر رسید که بوالو غ کجاست گفت دکلم است

فرمود که بیاید بهمان ساعت و لایح میرزا آلائی بیگ رفتند  
 او را آمده تعظیم بجا آورده دست بر لبه است و صاحب قرآن  
 فرمودند که آلائی بیگ مرا خوانده رفته به تمور تاش چهار به کردند  
 میرزا زانو زده گفت تقصیر مردم را فرمایند که از نظر بنده کردند  
 امر شد او در بلند راستاده بود مردم فوج فوج از نظر او میگذشتند  
 و بیکم قیافت نامه که بر دپشت او بوده رو بر خواند به بشرف  
 مردم نظر کرده حد امیکر و تا چهل هزار کیس جدا بعد بخت از اهل  
 هزار کرنا به بند چهل هزار شمشیر و اسب پنج صلاحه سپاه کری  
 چهل هزار طلب گردید گفت حیوان را فرمایند که چهل و طوط  
 آورده به بند پرسیدند که و طوط را چکار میکنی گفت در کار است  
 او را بگوید ابابیل به فارس فرستاد به ترکی قلعه و لیج میگویند  
 سیاهان آوردند و صند و قمار ترتیب داده ایشان معایت  
 دان انداختند صاحب قرآن فرمود که آن لشکر که جمع کرده ما  
 کوک نمایم میرزا فرمود که همه از نظر گذشتند صاحب قرآن  
 که بدست هر علم چهل چهار صلاحه آراسته اسب و در کتل دارند  
 اکثر ایشان بزرگ و من کوک چشم دراز کوک من عا باله  
 سرخینه رو کرد و ناض کو به ریشش بودند آن بزرگ بکسر نظر



نیکو دند چشم ایشان بیالاسب بوده آید از نظر صاحبقران  
 گذشته میرزا این طایفه را در قیافت نامه بهادر نقل کرده  
 اما آن مردم از هر طایفه بودند پیشتری از او زیاده بودند  
 میرزا الفیض بیگ تهمینه اسباب تیار کرد صاحبقران گفتند  
 چگونه میدانیک اینها همه مردم جنگ آورند میرزا گفت اینها را  
 انجان کنم امر شد که باید بشرب انجان کرد که جنگ مردان برآید  
 است اگر دست نشوند بجای گوی کشند البته از دست آنها کار نر آید  
 اگر دست نشوند خاموش باشند اگر بچشم کوبند و اینست کوبند  
 است هزار ریس از آن چهل جده بعد از آن چهار هزار حافظ  
 خوش الحان طلب کرد که روز جنگ برایشان نان خانه آیین  
 ترتیب داده بود و پس بیگ خانه آیین نشانده بر بالای ستر  
 بار کردند که در روز جنگ نغمه کشند بیت با از امام حسین که  
 خوانند تا رفت مردم زیاده شعو هر چهار هزار بیلدار طلب کرد  
 روزی شد صاحبقران او را پدر و دکر ده بخند اسپر و روزانه راه  
 گرفت شب میرفت روز خواب میکرد و همین طریقه تا قریب به  
 روم رسیده جان سپس فرستاد و جاپوش رفته خبر آوردند که  
 تا رفته است عظیم شده است اما در غفلت میرزا جمیع مردم را بفرستید



پوشانیده گفت همفش را مانند گویند مالش که رجال الغیبه که بود  
 آمده ایم سپردار ما قطب است اگر سپهر از شما یان بسپاه روم آید  
 شوق نگویید که میرا الوغ بیک است همان شب بیدان بسپاه روم  
 در آمدند زیرا که آن بسپاه هر طرفی پراکنده افتاده بود و عظم  
 ان ببت هزار کس بخار برآمده ببت هزار علم را دوختند آن  
 چهار هزار بیدار را فرمود که در آن تل را خندق عظیم کنند آب پر  
 و اند آن حافظان را در خانه آتشین نهاده برشته از بار کردند  
 فرمود که آن ببت هزار کرنا را بیک در نوازش و آوردند قاعه  
 شب خون آبت که کرنا را کشیدند در لشکر دشمن غرنازه بسپاه  
 روم بهم آویخته بیکدیگر را بیکتند اما روم مغل و مبدم کرنا میخواستند  
 و آواز میدادند که ای بسپاه روم مالش که رجال الغیبه به بدو میر  
 نمود آمده ایم که یاری کنیم تمور تاش حیران بود چون افتاب عالم  
 تاب پیکر کشید تمور تاش دید که طرفه لشکر در آن قوم نشوون  
 مقدار ببت هزار علم همه سفید خندق عظیم و اطراف آن لشکر بود  
 حیران شد که آن خندق نبود و یک شب چگونه طیار چهار هزار  
 حافظ تکبیر تشریف میگفتند حیران بماند که بزم پستاد که بود  
 مردید گفتند بسپاه رجال الغیبه تمور تاش گفت رجال الغیبه

چه ضروری که در میدان برای مغل آیند ایشان هم طالع مانند که  
 بر قصد ملک آمده اند بر نید سپاه روم بیکر حمله کردند و شکستید  
 مرزا بر لب خندق آمده شبیه تیر کردند و فرمودند که کراکش بکشند  
 ای لشکر روم ما رجال الغیم پادشاه ما قطبند اما جان فغان کا  
 تمکیر گرفتند و گاه مرثیه امام حسین می گرفتند آن خانهای حسین  
 مثل خوار پشت از تیر بر آورو ده بود و شب روز جنگ بودند  
 سیوم قافیه تنگ شد زیرا که سپاه روم مثل کلهین اطراف را گرفته  
 بودند مرزا فرمود که نامه نوشته بدست دادند او از خندق گشته  
 آورده بدست تمور تاش پادشاه داد نوشته اند که از ترس ما که  
 قطبیم و سپاه رجال الغیم ای تمور تاش دوش پیغامبر در خواب  
 میگفتند که فردا سپاه ابابیل به مدد تو خواهد آمد چنانچه بعد از آنکه  
 بر سر اصحاب فیل آمده بود تمور تاش خنده کرد اما در دل واهمه کشید  
 شوری در میان سپاه روم افتاد بمن دوش آن شاه عالم قضا  
 که بغیر محمد علیه السلام چنین گفت فردا زرت حلیل ابابیل آیند  
 با صاحب فیل چون خبر شایع شد مردم از میدان آمان فرستاده  
 راه رفتند تمور تاش قین کرد و از رفتن آنها خنده کرد و فرمودند که  
 سپاه همانا کپس گشته شده بود یعنی آن شب تمام سپاه میرزا چله

چهارم میگردد بنوعیکه زمین آسمان مبلزید زلزله در سپاه دوم  
 افتاده بود و در لشکر دوم هزاران شعل افروخته بودند چون  
 فردا بایبل بیلان کو اکب هر یک دانه پنجره در منقار گرفته در  
 پرواز آمدند سه در روز آفتاب عالم افروز بر نقره جنگ افکند  
 زمین زمین انور نهاد سپاه قیامت دینگاه کو اکب دوم را  
 ترکان شعاع شرق زمین بصد هزار نیرنگ منظم گردانیدند  
 فرمود که تخته پلما بر رو خندق انداختند از چهار جهت علمدار  
 جلوه در آوروند مغنیان را پیش پیش میبردند ایشان را  
 تکبیر میگفتند و مرتبه میخواندند اما میرزا مجری را بر صند و قهای  
 را بایبلان مؤکل کرده بود چون باز از جنگ گسوم شود تو یکبار ده کی  
 را بایبلان را رها کن تمور تاش دید که آن قومیکه دعوی رجال  
 الغیری کنند یکروزند از خندق گذشته غم جنگ کردند چنان  
 صلابت در سپاه دوم افتاد که پیش از آن که در پست بجزیه  
 برند چهل قدم راه بر عقب نشاند تمور تاش بی بران قوم زده  
 ای قوم دریا بید که این مردم در فرج میکوبند چون آتش کارزار  
 شعل زدند گرفته بود که بناگاه روگردان سپاه شد مردم دوم  
 دیدند لشکر ایا بیل چون ابر روی هموار گرفته است سپاه دوم



بیچاره کی در کر نیز نشاند میرزا یک حمله کرد چنان از سپاه روم قتل  
 کرد که نتوان شرع کردن تمور تماش نیز در کر نیز شد اسب او را  
 زد و مانند غلامان میرزا او را اسیر کردند چون ابا سیلان بر بالای  
 رسیدند مردم همه از خوف بدرون خانها و آمده حکم میشدند و در  
 جای خانها را بسته بودند کسیر و در کوهها غارت میرزا معشای کر نیز  
 قلع آمدند دیدند که یک اسیر بر بالای قلع نبود از هر طرف رخنه کرده  
 شد اگر فتنه از سپاه هر کس بسیار فتنه نیند میرزا بدرون  
 اگر شد در آمدند بعد معلوم شد میرزا ابوغ بیک بوده است و قتر  
 بود به تمور تماش را آوردند میرزا غرت کرد به نامه همراه به اله  
 تاق نرو صاحب قران فرستاد امیر او را رعایت کرده مرتبه  
 او را بلند کردند اما گویند که چنان قتل یافته بودند که از خون  
 روغن آویز زمین پشیا شده بود مفصله فرقی استخوان و آدمی  
 سفید سفید مرقع بعد از آنکه شد سوالی پر فتح شد صاحب قران  
 به تمور تماش گفت نه انم که قصر خیال نافرمانی و خاطر خوراده او  
 باشد مگر سپاه قیامت است که مانده فرمود که بر بالای کوه پوای  
 بارگاه و برابر پاکتند و از شاه رفته بر پا کردند صاحب قران رفته در انجا  
 قرار گرفت و وزیر را آورده و در انجا نشاند بهما زمان جا چنان جزا

رسیندند که تمامی امرای تو منات و هزاره جات ایرانی و هندو  
 و کشمیری و اور پس با هم از نظر صاحب قران گذرند هر یک پرورداری  
 که بود به تکیه ایستاد خود عقیدت صاحب بر بالای کوه برآمده و معه  
 خدمتکاران و خرمیه در اینجا قرار گرفت بناگاه جمع رسیدند علم بلند  
 افراشته اند یلوان علم سرخ بود تخمیناً بستم هزارا کس بودند اکثر  
 آنها ترکش بند بودند جوانه بر سپه ایستاده ایستادند و نیزه  
 پوشانیده آن جوان قبا کلاوی پوشیده کلاه بر اطراف و ستار  
 خود خنجریده چهار سپاه بر سر از چهار طرف او شراب میدادند و گفتند  
 ای پسر اهل نغمه در اطراف او بودند چهل شاعر سرایشان بیلوان  
 کاتب و در جلو او شعر خوانده می آمد شاه عالم کبر میراث از اطا  
 او در چپ هم کاپه گردیده خزان هم کنار او چون جوانی کشیده  
 جبهه بود رسیده از اسب فروز آمده این را با خود در دست صاحب  
 جوان ای شاه جهان پناه قلم جهان اسکندر شانه جو و بودند  
 جهان چون نه که خدمت تو بپایستد بجان در کشور و دم قیصران شاه  
 جهان صاحب قران بر او ز بسیار انعام کرد و نمود پادشاه  
 پرسید که این کیست قمار گفت میراث شاه و ولد صاحب قران  
 که پادشاه عراق است بعد از کرا و گذشته همه لباسها را بر او

و بر برداشتند تمام بر ر غوطه خورده بودند پشتر بود که سپاه  
 مکه مدینه همه بر ناقه سوار بطرفه همت گاه اینها نیز تاج می داشتند کشتند  
 بپند چون اینها در کشتند فرق دیگری پیدایش شد پیش پشتر  
 سپاه چهار هزار جوان کو بی نقش همه خفا نما در در کشید  
 بر یک را در در و در گوش همه کشیدهای بر پند بدست مقدم  
 جوان پر خینه بلند بالا کشید چشم مجابین سپاه گری آید پیش  
 پیش آن جوان استاد آن صفت کار می آید بعضیها علمها  
 بلند بر چوبهای که یک از ارباب بزرگتر کشید استوار کرده اند هر زمان  
 اشارت میکنند ازین انگشت باین انگشت میگیرند شمشیر  
 باز کنندای آمدند تمام آتها باشند بودند آن جوان از اسب  
 فروز آمده صاحب قرآن را دعا کرد ای رستم داستان زمین اگر  
 بیت از آن از بیست تو قامت افلاک گمان در بنده کی  
 و در که توقیر دم استاده برادر قدمت چون در بان او را  
 نیز انعام بسیار نمود و نمود تماش گفت این جوان بکست قاری  
 بر زانش رخ فرزند صاحب قرآن بناگاه جوان پیدایش بر پشت  
 خیل تخت زده اند بر بالا قرآن تحت نشسته حلقه فیله در سپاه  
 او میدو اند هزار هفتصد امرا را با لکر سوار همه نوایان هند و سیاه



سه صد زنبورک برار با چنبرک فولاد بار کرده اند مفصل  
 کا و کرشید به هزار جزایر در جلوه رود و اندر طرفه شوی بخوات  
 خور از بالای تخت قبل بر زمین گیر و صاحبان اشارت  
 کرد که سواره گذرند و عا کرد که شاهان برای مقدمت چرخ  
 فلک فیلز صاحب کرده از برق کجک و سایه دولت تو  
 آسوده شده چه فیض روم چه غرر چه ملک تخیل تعجب بحسب  
 گذشتند پرسید که این چه کس است قاری گفت این والی  
 هندوستان است لا و سلطان محمود غزنوی منصب الی  
 عهد را داده اند بعد از آن جوانی پیدا شد با پس بقدر پوشند  
 چهار هزار مرد صاحب فضل در اطراف بودند مثل میرسد شریف  
 جرجانه مولانا شرف الدین بزوی مولانا علقوش جرجانی  
 سمرقند آن جوان رسیده فروز آمد این معراج رافت ای پادشاه  
 تو پناه دین است علوم را طالع تو مرید علم بخوم و فقر است  
 که بر بنده کیست بشناید بر پشته به پشت و پشته فیض روم  
 باد انعام خدادان از زانوی نمود مرخواست قادر تعیین نماید  
 وزیر گفت اورا خوب پیشایم که الوع بیک است معرزه تاش از  
 اوالم بسیار داشت بناگاه خورشید پادشاه آن جمع بجزاز

نیزه رسا جریه دیگرند اشتند و جوان که آمدند هر دو صاحب  
 آمده دعا کردند و لدان میرزا عمرند میرزا رستم میرزا اسکندر نام ازند  
 بعد از اینکه شهزاده کان گذاشتند جمعی رسیدند بهم چهل چهار  
 صلاح سپاه اگر که مرتب جوانی سیه جوده اما اثر غضب در پیشتر  
 به او پرسید که این کیست گفت بای قزاق ابن عمر شیخ حاکم مازندران  
 رسیده دعا کرده گذشت بناگاه فورید آمدند بهم شمشیر بای  
 قبا با رزاق پوشیده اند به سفید چهره و قامت بلند بودند پیش  
 جوان دعا کرده گذشت از دنیال او قوشش گذاشتند پرسید  
 قمار گفت این قوم بر لاسند آن جوان را ابر مضراب ابن عمر  
 جاکوست بر لاس شمشیر بر بند لکوبند فوج دیگر بر آمدند بهم  
 اسبهار دوند پور پیش پیش مروی گفت قوم جلایرند آن مرد  
 امیر با یزید جلایر است قوم دیگر رسیدند امیر یاد کار شاه  
 لات بود بطرفه تخیل گذشت پهن ورد اند سواد مغل و اقوام  
 چغتای یک یک می گذاشتند از همه اخیر مجید آمدند همه ملوک و پست  
 کلا با لپچال کنندم بر سپر اما مرصع کرده اند چهل هزار شتر شتم خال  
 دو از ده هزار استر ز پر ز سیه صد جلقه قبل را صد و قبا کرد  
 اند قادر گفت این با قوم که گانند که قوم صاحبان اند از قزاق

صاحب قرآن است بعد از آن طایفه دیگر پیدا شدند همه  
 پرورار سپه پوش قوی هیکل ملقب با عظمت در کف آمده  
 صاحب قرآن را دعا کردند انعام بسیار مهربانه نمود قاری  
 گفت این طایفه کاظم پادشاه از جانب هند وستان  
 آمده اند طایفه دیگری پیدا شدند همه مورس و زر و دین جاک  
 تنگ پوشیده چلیپا باد کردند زنار باد رکعت در کمر پاکش  
 ملقب و هر یک نفرا ده ملقب در یاد ایشان صورت مرد را  
 نقش کرده اند در گردن چتری بار کرده طواف کرده مرآند  
 قمار رفت این قوم اور پس اند القصه در سه شب روز  
 قیامت دستگاه از نظر صاحب قرآن مرگشت بعد از آن صاحب  
 قرآن ای وزیر قیصر دیدی سپاه قیامت دستگاه مرابره  
 بکوار آنچه دیدی خلعت پادشاهانه بوزیر داد که در عرش این  
 طریقه لباس پوشیده بود چون وزیر نزد قیصر آمده واقعه  
 بیان کرد آنقدر سپاه را تعریف کرد که آخر حرف دشمنان او را  
 در زندان کرد بعد قیصر در فکر کار خود شد او را بندگان از  
 صاحب قرآن شنید القصه صاحب قرآن بعد از شدن سوا پس بجانب  
 انکوریه شتافت و قتیله صاحب قرآن



سوار بشیخ کرد و بجان نوری شتافت و در شهر انکوریه قیصر  
 موسی پر جل جلاله قبل شد و حقیقاً آمده می صره کرده فراموش  
 فرادلان بصاحب قرآن خبر آوردند که سپاه عظمی دیدم مرا آید  
 یک کس بدست افتاده گفت بیارید گرفته آوردند صاحب  
 قرآن از پرسید گفت قیصر است مرا آید بناگاه کرد برآمد فوجی  
 برآمدند همه لباسها را سپاه پوشیده کلاهها را دراز بر سر نهادند  
 اند زمارها را بر گردن چلیبا باد و مکر کرد و نیز با پیش پیش می آردند  
 آمده بکنار انکوریه صف زده استادند آن صندوق را همه  
 آمده یک سجده کردند گفتند این طایفه همه تربیانند و  
 استادان حضرت عیسی و در آن صندوق سیم حضرت عیسی است  
 کرد برآمد طایفه دیگر پیدا شدند همه زرد پوش و وکیب و از جاب  
 پشانه دارند و پستهایشان مثل طفلان که شرح بندند بلیه  
 فریاد می کردند اما بر پشت و دوشتر پهلوانان چو پانها داده اند  
 ردی و دو پای خود را در آن جوب زنجیر رسرنگون آویخته است  
 چنانچه هر دو می خوانند که زمین زمان میلرزد و مبدم او شکین  
 می شود آن قوم فریاد میکنند گفتند این طایفه نصارا دارند  
 استادان حضرت داودند آن پرسرنگون آویخته پراشان است

صاحبان تاریخ گفته اند از هفتاد و دو قسم مردم در آن وقت  
 در سپاه قیصر بودند از اذیان متفرقه که مرآمدند همه کافر گناه  
 بودند که باج میدادند قیصر از برای زیب بشکر و کثرت سپاه آ  
 آورد و بود که در بر آمد فوج دیگر بر آمدند همه صنم پرست فوج دیگر  
 همه آتش پرست ریش باریک کرده اند کوشا و پاد و کوش  
 انداختند فوج دیگر بر آمد همه آفتاب پرست همه لباس آفتاب  
 تصویر داشت چنانچه قصه جوان دادند گویند که هفتاد و دو  
 فرق بعد از دوشنبه دو روز سپاه هفتاد و دو مذہب پیدا شدند  
 اول فوج بر آمدند همه پیفید پوشش فشن پاکداشته پر دشت  
 افکنده تسبیح بار عظیم بدست در شقه بار علم نوشته اند که  
 اینها جبریه اند همه از دست بر گویند فرقه دیگر بر آمدند همه سبز  
 پوشش مکمل مصلح در شقه علم نوشته اند که این با قدریه اند  
 همه از مابست میگویند طایفه دیگر بر آمدند همه زرد پوشش  
 بر یکفریاد میگویند که نم فوج دیگر گفت نم ابراهیم یکفری  
 نم بود هر یک نام پیغمبری را بخود استا کرده بودند گفتند  
 اینها تناسخ اند که میگویند که روح از قایلر بقایلر میسر آید  
 یعنی روح انبیا و اولیا در پست آمدند هفتاد و دو مذہب پیچید

و اند بعد کرد بر آمد هفتاد هزار سقا زمین را آب زده می  
 آمدند هفتاد هزار فراش زمین را روفته مر آمدند هفتاد  
 هزار غلام بچه با عمو و های زمین بدست خود باز گشتن می  
 آمدند هفتاد هزار جوان بایب های تازی در هر کدام آنها  
 یک پیک تازی و سرور باز شکاری آمدند و قمر بوف که لشکر دوم  
 پیدا شد صد هزار پس همه ملحق با بر سر دست بدر کدام آنها  
 ملحق چو بوفه معرب با حوب بر آمدند از کدام فریق صد هزار  
 صد هزار از همین طریق مردم بپشت لک جمعیت بر آمدند هزار  
 کوپین طلا هزار کرنا هزار سر ناده هزار غلام و در حجر با طلا و نقره  
 غیر سوخته مر آمدند بعد از آن علم قیصر پیدا شد هفت علم بر سر او  
 بر پا کرده بودند هفتاد و یک تن کشته از دو جانب او مر آمدند  
 کتر او بر است چپ سلام میداد و لباس پشمنه در بر او در  
 چهار هزار قارقران و در کرد و اقراوت مر کردند چهار کپش کپری  
 گفتند حافظان مشهور میخواندند چهار هزار و یوانه پشماخ  
 میکردند چهار هزار هر میکردند هفت فیل کردن بگردان بر بسته  
 قیصر بر بالار تخت پشماستان نشسته بود و پشماخ مردیکه مذکور  
 شد همه از جادو با بر آمده پیاده پیش قیصر مر آمده فرادند



بعد از آن قاهر روم بحج بشوگر آمده داخل لشکر روم گردید  
 و پیرافتنی که پسر قیصر بود آمده پدر را عزت کرد صاحب قرآن  
 آن روز گرفتند و او را عظام و جوانان نیکو احترام  
 خریدند که چه خواهد بود چون قیصر خورشید سپاه قیامت  
 دستگاه در بارگاه واللیل و فرعی پس برادر یک شون  
 بوقلمون نشسته او بیان تفرقه کواکب ثوابت و هفتاد  
 و دولت سیه سپاره هر یک بر سر و روضای آسمان جلوه  
 کرد و بدحضرت صاحب قرآن کردون مکان را اندیشه  
 آن شد که ایام این سپاه کار من چون شود و آب او این بود  
 که شمدای بنور مد و طلب میکرد گفت اگر من بجای آن  
 ناتوان رجم کن آبرو مرا بر زنی فضا را چند روز فراوان  
 سپاه قیصر زیارت آمده بودند دیدند تا ناز و زور فتنه چنان  
 قرآن را غفلت برده بود و بر پشت و قمر حال آمد دست او  
 بر بسته بود صاحب قرآن چیران شد گرفته نزد قیصر آوردند  
 قیصر پرسید که چه پسر صاحب قرآن خود را بدو انکار انداخت گفت  
 پسر خدایم قیصر گفت از کی مرا می صاحب قرآن گفت از پشت  
 پدر ما و ترا دیده ام قاشق ترا میسند قیصر گفت کجا میرود

گفت با آسمان و مانع قیصر بسیار گامید گفت این عرب یوانه  
 را چرا آوردید فرمود که زندان برید بیج کس نمی شناخت و  
 فدا که آفتاب پر کشد قیصر فرمود که سپاه برآمده جنگاه  
 روان شدند خود قیصر سوار شد که زمین زمان ازید اسرا  
 صاحب قران بدرد دولت خانه صف زده استادند قمار آمد  
 بزر بر نچه نفره طلا استاد خواصه سرایان آمده بکوش قمار  
 گفتند صاحب قران امشب غایبند قمار بر حیران شد بخاک  
 گفته فرستاد که این فاش نشود خود قمار برآمده گفت سپه  
 روز صاحب قران نیت اعکاف کرده اند بعد به روزی برآ  
 چون اکثر دواب بن چنین بود امر گفتند قیصر خود بر سوار  
 شده است ما را رخصت بدهند که جنگ کنیم قمار بر می ماند در  
 پاستر استا باز برآمده گفت صاحب قران بگویند که این زمین  
 که ملازمان خود را بقیصر حده کنیم جنگ بتامل شود سپاه قیصر  
 در میدان استاد ترک نازی با کردند کمان بردند که سپاه تان  
 ترسیده اند گشته فرامند اما قمار اناق یقین بود چون دواب  
 او را میدانیست که اکثر به پشته شدند و میرو و بنا و ابقرا و لان قیصر  
 افتاده باشد آن شب به کس آمده در مزار حضرت ابن سبأ

بودند آن مردم سپه پس بودند باز قیصر فرمود رفته بکر از تانایا  
 و ز دیده بیارید تا از لشکر او احوال بگیریم چون قاری در اینجا  
 استاده بود که آن سپه پس آمدند برآمدند برآمده هر سه آنها را  
 بر بست گفت دی شب بیست شما گیسرافتا و دو بگو گفتند  
 عیال را گرفته بودیم یک پسر را و لنگ نزد قیصر بردیم او دیوانه بود  
 است او را زنده آن کرد قاری را میگوید که کجاست آن سپه پس گرفته  
 کردن زون بشکر و آمده فردا بجرم رفت واقعه را اینجا نام خانم ۲  
 تعلیم کرد که با یلچر بروند میر بین است من نامه را مگر کنم بوبین که بخور  
 میخوانی در نجات او کوشیدن نامه بصلح نوشته مهر زیر کرد  
 با ما گفت صاحب قرآن مرا با یلچر کری نزد قیصر فرستاد بیست پس  
 همراه نامه در پیر برآمد دید که عیال بیرون ماند صاحب قرآن آن ۲  
 عرب طلب کرد و گفت من بسپاه قیصر میبرایم قاعده آیینست ۱  
 وقت یلچر را که نشاند او را نام خاص برابر است چون نامه  
 خوانده شود من برآمده شدم تو داد و گفته و در او را بدامن و رافیز  
 کور که مشکل من بسپاه خواهد آید آن شد ترا میگذارم تا مرا در من  
 بنیاد من برسم که چیست مشکل تو بر کور که برادر و دارم از من  
 که کل آیینست اما دیوانه است در پیکاه ملا زمان قیصر گرفته اند



و بخت قصه آورده اند تا در است و قمر که مرد عرب شکل که  
 آورده تو بوی سپه کرده برادر من گفته در کنار گیر این صد اشرف  
 نقد از تو باز صد اشرف و بیکر میدهم عرب قبول کرد مرد دلیری بود  
 چون قمار شد با کوریه درآمد خبر بقیصر بردند وزیر عظم امیر  
 تمور بر پیوی آمده است قیصر پنداشت که سپاه نقل ترسیده  
 اند بر اثر پس نامه نوشته اند گفت بعد از شش ماه کرش  
 میدهم قمار صیران شد نزد وزیر اعظم یعقوب پادشاه که  
 بعد تمور تاش وزیر شده بود آمد که مراجعرا کند او را برین  
 دید پرسید چرا برین نامه گفت قیصر خواب دیده فراموش کرده  
 برین حکم کرده خواب مرایاب را رکفت من میام رفته کوا که  
 امروز مرا کرش دهد اگر خواب او را نیافتم مرا پوست کند رفته  
 وزیر قیصر گفت قیصر گفت بیارید چون قمار آمده تعظیم کرد و قادی  
 قیصر اول خواب مرایاب تعبیر کن در نامه خوانده خواب بدیم قاری  
 در تعبیر و نامه بعد تعبیر نامه کبر نوشته بود اگر کبر خواب دیده فراموش  
 کند فرما که دیت را بپشت خود را بر دوار و بر عضوان اعضا خود کند  
 اگر بر نهد دلالت کند بر آن که مقام بلند یا آنچه تعلقه او در خواب  
 اگر بر نهد آینه تعلقی دارد برابر خواب اگر چشم نهد آینه بر آن

خواب دیده است علم هذا القیاس قمار گرفت و بخت خود را  
 بر عضو از اعضا خود بگذارد و بخت خود را اول در سپر پنجه<sup>۱</sup>  
 خود نهاد بعد از آن در گوش خود نهاد و بناگاه که او داشت قمار  
 گفت خواب دیده که شیر در بند و شتر زیر آکه<sup>۲</sup> بر پنجه شیر تعلق<sup>۳</sup>  
 بکمر بند دارد و چون کمر تو کشا ده شد چنان میگوید که آن از بند  
 تو بر آید که کمپوتر اگر گرفت تر سیده از خواب بیدار شد قیصر گفت  
 بل چنین خواب دیده ام آفرین بر تو باد اکنون تعبیر کن قمار  
 بدل حضرت صاحب فرزند که آخر آن کمرا و خواهد گرفت بروی  
 قیصر گفت و زبیر تو که تمور تاش است و در بند است قصد تو خواهد  
 قیصر بقیل تمور تاش فرمان داد که او را از کنار قول شد و دارند  
 سپاه قیصر نیز برون اما تمور تاش را با هم او داد و او را <sup>الوارور</sup> <sup>لیو او</sup> <sup>لیو او</sup> <sup>لیو او</sup>  
 قزان بند کرده بودند چون بیکبار این چنین تعبیر کرد و ما پیش  
 بود چون نامه را خواندند از میر نوشته بود که ای قیصر سپاه من  
 و غده جنگ دارند من منع میکنم ما و تو پس ما نیم صلح کرده بوطنها  
 رویم قیصر شادمان شد اما در ظاهر آلا فهایمز و چون قمار را ده  
 برخواستن کرد آن عوب رسیده داد و گفت در دامن قماری بخت  
 گفت برادر دیوانه و بیم من و در بند است قیصر گفت و دوش چنین کرد

ملازمان آورده بودند گفت چون آوردند چشم قمار افتاد  
 میرا دید با هم نگاه میکردند آن عرب آمده پیروی میرا بود  
 میکرد و بخت برادرانه میکرد صاحبقران در یافت فکر قماری  
 قمار باره و بخت کرده پیوار شد میرا در جلواند اخت  
 هر زمان و بخت کرده نازبان با و می کشید چون از دروازه  
 برآمد قیصر از بالای قصر نگاه میکرد قماری خود را از بالای کرب  
 پرتافته صاحبقران را سوار کرد و گفت ای رویان کوه هر قصد  
 بدست شما افتاده بود درین که نشناختید قیصر دانست که  
 صاحبقران بوده است داغ شد بناگاه کردی برآمد از  
 جانب دپست راست دید که مردی دستها بر بسته پیاده  
 که بخت مرآید چهل پیاده در عقب او دویده ابر آید او رسید  
 گفت ای شیر مرد توانی دست مرا کش و ن که بچاره ام  
 آن چهل کس فریاد کردند که ملک اگر کش میر تو ضرر است  
 او زار میگردد که مرا بکش جرات مرا تماش کن قمار گفت  
 وقت استا دن نیست چکار داری بگذارید روان شویدا  
 که کش قیصر تعاقب آید آن مرد اسیر زار میگردد چنانچه  
 شرف یزدی گوید بلا چنان گفت مرد اسیر مرا در چنین



ورطه و سنگیر اسیرم به بند به زندان قسم غریب باشم  
 غریبان قسم نظر کن بآه رخ زرد من کد از دوش سنگ  
 ازین درد من ز کار و فو مانده برکش بدست کرم عقده  
 انبیا نسیم صبا شو بیا رخ کرم کش غنچه باغ غم زبهر  
 شنو ناله ام ای شاد خود دهان غریبم ازین درد بازم  
 ریان القصه صاحب قران را ناله او اثر کرده است  
 او را بکش و او کشته بران چهل کس جمله کرده تیغ زرد  
 یکر بوده و رباعت ده کس را قتل کرده گفت ای امیر  
 تمور باعث تو این رنجها کشیدم منم تمور تاش چون قمار  
 خواب قبصر را تعبیر کرده بود بد قتل او بامر قیصر شایسته  
 بودند و در راه صاحب قران قمار تاپف میخوردند تمور  
 گفت وقت را غنیمت شمرده از بند بجات یافته و بخت  
 که یتم بخت رسیدم چون بشکر که آمدند و در مطلع شدند  
 سپاه که صاحب قران در بند افتاده بوده اند همه بر قمار  
 آفرین کردند تا مرا صدقه آورند و بپو انیان اموال  
 صدقات من نوشته اند از صد هزار اثر فریاده بود همه تمور  
 تاش انعام کرد حکومت ما ردین را داده آنجا فرستاد

اما قیصر از پریشان فرمود که نقاشان صورت صاحب  
را در دیوارها و بر جمیع طرف و ظروف نقش کردند که شب  
و دوباره در بند افتد اگر صورت او می بود این چنین از  
دست مانفت فر رفت کبر گفت نخواهد و گریه در بند افتد  
قیصر گفت از توجه بسیار از خدا امیدوارم گویند تو قیصر  
ضایع نشد اما قیصر را غلام مغربی بوقت طهرش نام چوب پست  
بوزن نقاشان بسنگ مغرب کم کم ورزیده بدرجه رسانیده  
چهل ساله شد که ده بوق بران چوب سیم بخانیده بوق آمده نزد  
قیصر گفت که امروز قیصر تامل کنند من غم میدان کنم سپاه  
در میدان میرفت غیر قیصر جمیع امرای پوار شدند و پیاده گردیدند  
ازین جانب بصاحب قران رسید امرای خدمت آمدند که  
صاحب قران پوار شوند صاحب قران فرمودند که شما  
اگر قیصر پوار میشد ما نیز پوار میشدیم فرمودند که شما برو  
امرای بجانب جنگاه رفتند صاحب قران در بالای طاق  
جلو خانه به تماشا ایستاده بودند چون دولت کمر بستند  
طهرت سلطه پیاده و کلاه بر سر نهاده قیصر آمدند و پیاده  
با در پانصدان آمدند و گریه کرد که ای سپاه تا ما را نشنیدم که شما

یک باره کی بر سر حرف مرا آید امر و نیت خود را بگویم که یگان یگان  
 در میدان در آید ملحق را بکناره بگذارد به صاحب قرار گفته  
 فرستاد که آنچه او گوید قبول کنند او پیاده در میدان درآمد  
 مرد طلب کمر را با رفا پیاده رسید و شیخ انداخت او بچوب  
 شکست چنان ضربی زد که کف پیرز شکست روی از میدان  
 ناقت امیر نصر ابن امیر جاکو در اند ضرب زد که سرش کرد  
 شد امیر جهانگیر ابن امیر جاکو از رسول قول در فراق بر آورد و بد  
 بست هفت بر انداخت بان چوب بست بیل کرده چوب بست  
 بر سر امیر جهانگیر شاه انداخت او سپر کشیدم زد بر قبه پیش  
 هر دو دست او کرد و دوشد القطن هفده کس را معیوب کرد  
 نه عین را بقتل رسانید بناگاه از میان دو لشکر پیاده  
 پوستین و از گونه پوشیده تازیانه در دست آورده سر راه طرین  
 را گرفت طرین چوب بست حواله کردان مرد پوستین پوش  
 تازیانه حواله کرد آن طرین دست باز کرده چنان چوب بست  
 در بار پوستین پوش زد که صد آه چرخش را دوشد کشید بار از  
 ریزه شد بیکبار استاده قدم پیش نهاد طرین باز چوب بست  
 حواله کرد بند دلت او را گرفته چوب بست را جگر کرده برانید و رفت



صد قدم رفته افتاد آن تازیانه را حواله او کرد چنان فریاد اورا  
 زد که مثل سمیر تاسینه اورا و پاره کرد غریب از دوشش کبریا  
 قیصر از بالا قصر نگاه کرده استاده بود هوش از سر او برد آن  
 مرد یک لنگه یک لنگه سپاه پیوست دیدند که امیر تهور بوده اند و زن  
 از امر ابرامان جویت پست چهل کس برداشته بشکر آوردند  
 افتاب پر مغرب فرو نشست دو سپاه آمده بجای خود قرار گزیدند  
 قوام را طلب کردند که فکر یار او را کنند زیرا که آن پارسه دقت  
 است آمده دیدند که ریزه ریزه شده شکسته بندان عاجز آمدند  
 قوام گفت من فکر میکنم اما چهل روز باید شمع مشقت کشید  
 امیر قبول کردند زمین را حفره کند مقدار زانو صاحب قرآن  
 پای او را در آن حفره در آورد استخوانها در هم چید تا بهم وصل  
 یافت فرمود که کج را دو غاب کرده ریخته بخت گرفت صاحب  
 قرآن در آنجا بر مشکال جراحت خوابانیدند امر او را در بارگاه همه در  
 سخن خواب مر رفتند تا چهل روز بهین منوال گذشت چون  
 پارس صاحب قرآن درست شد بیکجا چشم صاحب قرآن برشته شد  
 خود افتاد و دید که اکثرین افتاده گفت کمان مر برم که در جنگ  
 طهرتن افتاده باشد کسر رفته اکثرین را ببارد که کم شدن اکثرین

شو کون نه اردو میرزا شاه رخ را پس سر بود که بای پیغمبری گفتند  
 در پس چهارده سالگر بود او قصد رشد هر چند سخا کردند  
 نزد پادشاه همراه برآمده روان شد چون بمیدان آمد دید که انشترن  
 برقی زده است او دست فرامده گفت باز میخواهی است ای پسر  
 سوار شو آن بجانب سپاه قیصر که بخت میرزا از شدت غیرت  
 که بختن است دست سپاه بسیار عیب بود تعاقب روان  
 شد چند اولان قیصر و سنگیر کردند میرزا انشترن در دهان کرد و  
 چهار را زد گرفته نزد قیصر بودند که مع امر او رنگاش نشسته بود  
 که ای آن مردی که طاعت را گشته خود امیر تنور است و ای همه  
 قیصر زیاده شده بود چون میرزا رو بر او کردند پرسید گفت نه بنیر  
 صاحب فران میشوم گفت چرا آمده بودی گفت بطریق پیغمبری  
 گفت کو بناماه عظمی زد که انشترن از دهان میرزا افتاد  
 قیصر گفت گرفت شو کون خود را نیک کرده تمام واقعه را میرزا  
 بر استرگفت فرمودند که بند کردند مقرر کرد بدیت خون شهادت  
 شاه رخ کشته بود و او را مقابل تیر باران کند و او را ضربت  
 رسید حیران شد که چه فکر کند آن روز گذشت روز دیگر قیصر دار  
 بر پا کرد و امیر آمده از صاحب فران فاتحه گرفتند گفت چه اندیشه دارید

امر گفتند میرزا شاه رخ بگویند خود را فرزندم را از در میگیرم  
 پاکته بشنوم صاحب قرآن گفت بجات داون شکل است  
 زیرا که جمع السبا ایشان بدار نزد بکنند چون روز شد و او  
 صف زنده میرزا در جلو قیصر و اینده آوردند قیصر فرمود او را بنزد  
 دار آوردند از زیر بازو او بر کشیدند میرزا مع لشکر بخوابست  
 اسب از دینا گاه قیصر دید که چند جوان رومر اسبهای بوز دارند  
 بجانب لشکر میرزا و بنی دین کردند قیصر گمان برد که پسران میرزا  
 شاه رخ را خواهند گفت آن جوانان اول آمده میرزا بانی سنورا  
 گرفتند بجانب میرزا شاه رخ روان شدند قیصر حیران شد تا فرمود  
 که او را گرفته بتر و میرزا بودند چون میرزا شاه رخ نیک ملاطفت  
 کرد میرزا الوغ پیک بنزد صاحب قرآن آوردند صاحب زیاده و  
 خوشوقت شد پرسید که ای فرزند چه طریقه کردی میرزا گفت خود را  
 بمبا پس رومر کردم تا برادر خود را فخلص دادم همه بمیرزا الوغ پیک  
 تحسین کردند داستان جنگ قیصر با میرزا و الوغ  
 رفتن با حاجت سبیل و اقامت دادن ایامه میتر بدین قیصر  
 اربابان تواریخ آورده اند چون پسر صاحب قرآن بعد از چهل روز  
 شفا یافت مردم صدقه بسیار بدو نشان دادند البتد رومر باز  
 بعضی قیصر سرداران رومر طلب کرده مشورت خواست مردی قیصر را



نصیحت کرد زبان آوری زبان اوران بفهمم خرد برتر از  
 دیگران بر سپم نصیحت یکسر و پاسب او اگر دور صورت الهام  
 چه نیکو حدیث است الصلح خیر که فرمود و نامای این کند و بر بر  
 اشفت قیصر از ان گفتگو و زان حرف گفتن ترش کرد و او  
 القصه قیصر مقرر کرد که جنگ عظیم را آماده شود چنانچه امرای روم  
 متابعت کردند قیصر مرد کشور کنای بود که از ملک فرستاد و گفت  
 گرفته بود استبل که ملک قبطیه بود و وصل آن ملک از دست  
 گرفته بود نامه قضاوتش کرده بود بدست زمان افرو داده و  
 قران فرستاد خبر آمد که ایچر فرستاده است بدولت خانه دوز  
 صاحب قران بر تخت برآمده نشیبت در نامه نوشته بودند که ای  
 امیر تموز بنوز خود را صاحب قران میگیرم چرا مردم را در قصد یح  
 میگذارد از داناتو با هم مصاف مردانه نمائیم تا مردم از تشویش  
 برانند صاحب قران شاد و بیجا کرد و القدر ایچر را نوازش کرد که هرگز  
 پادشاه هر در حق ایچر اینقدر نکرده بود و گفت خوبست که قیصر در  
 در میدان ماورای پد به روز ایچر را نگاه داشت پرسید که قیصر چه  
 دستور مصاف می کند گفت خیل سفید سوار میشود و بعد از آن که  
 زمان افرو را جواب داد و بهر ایچر امیر با نیزه جلایر نوشته فرستاد  
 ای قیصر بنجهان سپاه ما تا چهل روز ساعت ندیده است الله

روز پنجم در میدان درایم قهر خنده کرد که امیر تمور ترسیدست امیر  
 بایزید آمد اما صاحب قران در آورده خود کم از کل کلال فیض  
 و زرش مرگید و تا قبل عظیم را برداشته پس چرخ که کرد و در  
 هزار گز زمین بود و یکشت چون و زرش رسید فرمود که طبل جنگ  
 در صد او را و روند مقدار هزار نه فصد کرنا و دما و کوس میزنند  
 قهر رسید که چگونه صد است گفتند طبل جنگ است که میزنند  
 بنام خود در صد آورده است تا چند نیک صاحب قران خورید  
 عالم از در قبل مست رانده قهر ماه از زری آسمان ماه روده  
 به نزدی مغرب نگویند مشعل داران و السما و الطارق و انعام  
 حقایق شقایق در آمد صبح صادق سکین کردند شاه باز را  
 شب بخاک انوار پرورید شجده بار پو قلمون مهر های کواکب  
 در زیر پرده ابيض افتاب نایاب گردانید سحر که شجده باز  
 سپهر پو قلمون کشیده پرده بیضای صبح بر کردون برود  
 و ز فکر خود شدند چنانچه خواجہ عبداللہ با نفر در صفت بر دوصفا  
 گوید بفرموده سلطان اقلیم کبر که صورت قیامت دهند انفقیر  
 بر آمد زرد و جگر که ان جزوش که بکینت هوش از دماغ پرورش  
 بیان بر گمانها دندره زوند از سر کین با بزرگه نشینند

بر پشت قیلان میت شکافده مویان کانه بادست چون  
 لشکر صف زدند آن روز پسر میر که علم بر سر صاحب قرآن بر پا  
 بودند لباس پیفید و در بر کشیده فتن در میان دو کف کشیده  
 پسواک بلند خیزد قرآن در کردن سپهر در پشت ترکش در کمر تیغ  
 مصری آویخته آمده در قلب سپاه بر محمد جماعه کشید و رخ و میره  
 صف خود را آراسته مستند جنگ استاده بعد از پنجاب قیصر دوم  
 شهید یاران مرز بوم سپاه قیامت دستگاه خود را گرفته  
 روان شد آن روز قیصر سپاه پوشیده بر پشت قیلان نشسته  
 جمع پادشاهان و اربابان سپاه پوشیده بودند چنانچه خواجه  
 عبداللہ باقر گویند ز سپهر و کفر قیصر نامه رخ روی بر خیزان  
 کرد و بار صف روم مانند دریا ریشیل بالیدن داشت ابو  
 آورده میل برآمد ز کوس روار و خروش خروشیکه بر دوز  
 چرخ هوش چرخ آسمان آن دو سنگین سپاه سپاه  
 که برارست بر قیلان روز نثراد سپاهیکه شمشیر ندارند  
 چو دید آسمان آن دو سنگین سپاه که بودند چیران شان  
 ندر ماه القصد قیصر بر قیلان کوه پیکر نشسته نیزه بدست  
 گرفته قیلان را پوشانیده علم در گوشه تخت قیلان زده جمع در



در میدان آمده مرد طلب کرد صاحب قرآن اشارت بقاری  
 اناق کرد و قرار داده تنگ اسب را که کشید و ب کرده پیراه  
 بقصر گرفت بعد از آن قهر فیل را بر انگیخت پرسد چه کسر حسا  
 قرآن عیان کرد قهر نیز نام عیان کرده نیزه بجانب صاحب قرآن  
 حواله کرد نیزه او را بایل کرده اسب تا زیاده زد آن اسب فیل  
 نذر آمد صاحب قرآن خود را از بالا بر فیل پرتافت در زیر شکم فیل  
 قهر در آمده زو فیل را مع قهر برداشت قریب پانصد گام  
 رفت غریب بر آمد قهر از بیم میل زید تا جوار خود را از پشت فیل پرتا  
 بصف کینخت فیل را و از کوه زد که در گرنه برخواست و دوش کمر  
 دو اندید صاحب قرآن اسب پور شده آمده در لب دربار  
 خلیج که از کماران کوریه میرفت استاد و دوش کمر در افتاد و ند چنانچه  
 خواصه عبد الله بالفکر گوید اذن بسپارم و صاحب قرآن  
 که شک بخشد که آن تا کران پیرا بر سپه سوار انداختند  
 بیکیار بر رویان تاخستند ز قلب سپه نیز شده زاده گان  
 بند گان ابر زاده گان تکا و رپوی دشمنان تاخستند بنا  
 مخالف بر انداختند ز سپه و کر رویان کرده نیز ستوران  
 با تنگ آن رسته نیز بجنبید قهر از آن قلب گاه که کرد بران

قوم خونریز راه برآمد فراز تر سقار نظر کرد سپهر یمن پیا  
 یمن پیا رش پرکنده دید پیران سپهر را پراکنده دید  
 فدا شده رو بمیدان نهاد ز بغرت قدم بر سپهر جان نهاد چون  
 قیصر بر بلندتر آمد سپاه خود را پرکنده از جهت غیرت ایستاد  
 برانگیخت علم را در جلوه و آواز چون صاحب قرآن دید علم قیصر  
 در جنبش شد فرمود که علم در جلوه و آواز و روند معن زدیکان بزر  
 و دانید طره جلوت که خوان شرح نمودند تا وقت نماز شام  
 قصار صاحب قرآن در لب دربار خلیج آمده محرم را فرمود که آ  
 به بجز آن محرم کسر در اطراف صاحب قرآن بنوع چون آن محرم  
 باب فرود آمده جام را پر کرده روان شد ایستاد صاحب قرآن  
 رسید صاحب قرآن از ایستاد پریده بدو یار رفت محرم هر چند  
 کرد که کبر و توانست اما سپاه قیامت دستگاه خبرنداشتند  
 چنانکه جمله بر قیصر کردند که قیصر بزرگوار بگریز نهاد باختر نیاد  
 تاب ستیز بنا کام کردند و در کربلایک کردش چرخ بنیاد  
 نه قیصر بجایماند نه قیصری کربلای صفر روم از اضطراب اجل  
 نیز دنبال شان در شتاب بصد جیل قیصر از آن تنگنای برو  
 برد پر افروزش زیر بار چنین است را سرای سپنج که کاه و دشت

کا بهی درخ الفقه شکست بر قیصر روم افتاد علم قیصر را میرزا  
 شاه رخ فراود و تاج بهیروز با بی فرا افتاد قیصر ارباب تمجید  
 بخت از انکوریه با ستنبل بدر رفت همان بکاه و دوانیده  
 شهر انکوریه را فتح کردند فردا که روز شنبه سپاهی عقیقه  
 میکردند که صاحبقران باشند آن محرم آمده بکوش قمار  
 گفت قمار اناق را بکوش را بر برید با مرگوش رس کرد  
 همه بر محمد را به باد شایه میخواستند بر تخت نشاند و در  
 قت قتل کردند و آمد گفت در میان شما قمار کسیت  
 سلام شاه نقش بند میر ساهم کیا بی داد نوشته اند  
 ای قمار اناق میدوار باش صاحبقران صحت است  
 می آمد معلوم کلمات شاه نقش بندت دنیا بی بسیار  
 بقا ندر دادند مرد دوم شهر انکوریه را تمام از شهر بر آورد  
 هر کدام بهر جانب رفتند سپاهی در شهر انکوریه در آمد  
 بکرم خدا تکیه کرده بودند جمیع ولایتهای نامه نوشته اند  
 قیصر را شکست دادیم صاحبقران بشدند آن بله  
 نشسته اند انون فصلی از واقعه صاحبقران شنوید  
 چون بدر با افتادند غوطه خورد و رفت بعد از ساعتی



پیر برادر آب نیکو میداشت از دریا برآمد هوا ابر بود پیر  
 شد هر چند کوشش انداخت هیچ پسر را نشیند در مکر کوه از جهت  
 مانده شدن پسر آرام گرفت چون سپاه قیصر شکست یافته  
 بودند رسیده دیدند که تاناز خواسته بر پستند چون پیدار  
 شد خود را بسته دید حیران شد گفت بیکر از تاناز بیا تم گفتند قیصر  
 شکست خورد ما با سنبیل میر ویم چون قریب با سنبیل رسیدند  
 شبزماله کردند نظر از شاه نقشبند یافت که مردانه باش اندک  
 شقت در پیش دارد و دست او و او شد به کشتن قتل کرده  
 چون شمر نزدیک بود در آمد طرفه شهر دید کوبند که سنبیل  
 هفت شهر است در بالای گرفت کوه آن بتر قله کوبند یک جا  
 در بایست چون ایله ورم با نیزه خورده آمد به پادشاه ایرمن نامه  
 نوشته فرستاد که بعد من آید چون صاحب قران بشد و اخل  
 شد و بد که بدر دیوار قلعه در جمع طرفی طرفی صورت صورت  
 صاحب قران را نقش کرده اند واقعه آید بود که چون یک دفعه صاحب  
 قران در بند افتاده بود فرموده بود که در جمع در دیوار  
 میر تمور را نقش کنند چون صاحب قران درآمد بیکر گفت بابا  
 صورت تو مانند میر تمور است بدر سپاری رسیدن سخن بخیز را نشیند

حجره تعیین کرد پیرای بان سرفطر طلب کرد و در بط صاحب <sup>قران</sup>  
 چینی بود و چنان شد استخاره کرد آن بگاه شاه نقشند در  
 خواب او در آمدن گفتند او را بدند فردا خواجهمحمد پاسبان  
 بچ آمده بود مرا آمد ترا منر شناسد تو باین عصا بر سر او بزنی  
 ترا بمیان زرمید بدیدار شد دید که در عصا در کنار او  
 اسناده آواز بگوش صاحب قران رسید که چند روزی بخت را  
 آماده باش فردا در حجره نشسته بود که مردی محاسبین و دو بوی  
 بر پاسبانک از در پیرا در آمده از پیو در اکران جواهر چراغ  
 بیکر و صاحب قران دیده بشناخت پیرای بان گفت آن مرد را  
 کو را بخوا آید آمده در آمد صاحب قران را شناخت زیرا که <sup>مجلس</sup>  
 بود بران عصا که شاه نقشند داده بودند بر سر خواجهمحمد  
 خواجهمحمد در قدم افتاده بمیان زر سر بر آورده دادند گفت شما چنان  
 فرایند این بیکاه من نیز بر خود را در خواب دیده بودم بیاید  
 شمار به برم صاحب قران بر خود را من نیز در خواب دیدم گفتند ترا  
 بخت بسیار است بباد که زبان من بر شمار سپید خواجهمحمد چار بار  
 رفتند پیرای بان دید که پیرا آمد صاحب قران بران چوب  
 بر او زده بمیان زر و او گمان برد که خاصیت این چوب <sup>الشیب</sup>

اگر بر سر سوداگر خانزند همیان زار خواهد داد آب چوب و زنجیر  
 پسوداگر ان را بخانه خود طلب کرد که شما یان را ضیافت میکنم چون  
 او آمدند ان چوب بر سر آنما زدن گفت بر ما را ایشان مان بخرج  
 شد سوداگر انرا اورالت بسیار کرده آمده بقصر عرض کردند که  
 این سرایان ما را بماند از برده چوب سرور و ما را شکست  
 از دیر رسید که چرا چنان کردی گفت خاصیت این چوب آنست که  
 بر سر سوداگر خانزند همیان زار میدهد بقصر خندید شرح را بر بیان گفت  
 چنان مردو یا بین چوب بر سر سوداگر زار داد و همیان داد و  
 چنان کردم پس بصرایان آمدند و از بخواند که جگر رسیدند که ترا  
 بقصر ما بطلبند ما جا را آمد بقصر دیده شناخت گفت تو امیر تومک  
 انکار کرد آخر قسم داد و ما جا شرح گذشته بیان نمود بقصر رفت  
 که بر بستند چون شاه نقشینه گفته بودند که تن به نقدیر خجسته  
 ناقضا مطلق دفعه شوق بر بستند بقصر گفت تو که قیل را کند مرا  
 تلاش نژدی گفت تن نقدیر داده ام اول حکم بقتل کرد و باز گفت  
 صبر بزم اول رفته سپاه او را شکست بهم ایشانان با دیر  
 چه خواهند کرد چون او را در هفت کشور و در جلوه خوانده اند بمردم  
 فرمود که پانصد تازیانه صاحب قزاقان و از وند بدین او بخرج شد



هم چنان دست بسته در پوست گرفته در آفتاب مانند فستق  
 شده بود و سر او تا بکمر افتاده بود و قیصر شک کرد از این بیکر و  
 القصد چون صاحبقران را چنین ضعف طالع رویداد شبها  
 جمع بجای فطنت او بودند خبر بقیصر آوردند اینکه پادشاه  
 بانشا هزار ارمن میبرد و نو آید و در تاربخ آورده است که ایشان  
 قوم بود میگویند پیغامبران بسیار است از هزاران برائی  
 گویند که ارمن نام و عوثر پیغمبری کرد از گفته ایشان پیغام  
 را میگویند القصد چون ارمنیان آمدند همه شراب خور بودند  
 بسیار تنگ در بر داشتند قیصر در سد آن شد که بجانب  
 شد انکسور بود اما امر از صاحبقران به تحقیق شنیدند که  
 صاحبقران را در پوست کاه گرفته است قادر بر خود اندیش کرد  
 که اگر من از صاحبقران باز مانم بر محمد مرپاره چاره خواهد  
 کرد زیرا که طبیعت او بد بود با مرا عرض کرد که شما در فکر کار  
 باشید مراعه فرزندم خمار را فاجعه بدیدید که بملک استنبل رفته ظاهر  
 صاحبقران بجای بدیدیم بر محمد گفت هر دو را انکه از بد که از او  
 و اشیا چیز بریند هر دو پیاده بر آمدند مر آمدند تا با استنبل درآمدند  
 انکه دلشده بودند حیران شدند قادر دید که ارمنیان از بر آن

پادشاهان غلام کر بانویس باشد غلام مرخند به سپهر گفت  
 مرا بفروش تا من فکر کار کنم قیمت را خبر بگو کن خمار گفت  
 ای پسر مرا بفروش قمار قبول نکره آخر ناچار پسر بدر را بفروخت  
 چون غلامان را نزد پادشاه کر بانویس آوردند چهل غلام خریدند و  
 بیک را بهر رسید اما قمار خود را کرده بود گفت این غلام را چرا  
 آفیند وزیر کر بانویس گفت او را بر اروج در منم که مرد پسر  
 گزیند است از او کن اشارت کرد که آزاد کردم و ابایشان بود  
 که پسر که چهل غلام مرخند بیک را آزاد میکند از پسر اروج در منم که  
 پنهان برایشان است چون قمار کم بها بود برادران را در گرفته بود  
 قمار اشارت کرد که من مرد پسر کم کارم کر بانویس گفت بر غلام  
 رانگاه دار اوقات او در اینجا گذرد القصه قیصر بپوشید صاحبان  
 دران پوست کاوه بود و در جلو بیرفت قمار به بد میکر است گاه  
 خمار به پدر و میخورد قمار به با پنهان سپاه در من مقرر کردند که  
 میداد اما شب که میشد و هزار کس به پایبانی صاحبان مر بود  
 تا بصره که آمده و بکوریه را قبل کردند سپاه صاحبان دران نشاند  
 جنگ کردند جهان به جهان بان تن به پسر است تن به پسر از جا  
 ره کمتر است دران قلعه قبل بودند هیچ کس از قمار خبر نداشت

قیصر از استیلا تا انکوریه صاحب ترانرا در جلوانداخته آمده بود  
 آن پوست در بدن او بود القصه چون آمده اطراف قلعه رجوان  
 حلقه نکین گرفت شبیر قاری از خواب خود از بیدار زیاد کرد  
 ای ایها الناس بر غلامی که در کنت بودم اینک نظر از پیغامبر میفرم  
 زبانم گویا شد گوشتم شنوا شد قاری صبا خدنت میکرد که همه  
 دوست مرد داشتند که با نوپس هجران شد همان زمان گرفته پیش  
 قیصر آورد گفت این مرد میگوید که من از پیغامبر خویشم نظر بیا  
 اگر راست است من ایمان مرا درم قیصر علما را جمع کرد و همه گفتند  
 درست است که شیطان بصورت پیغامبر نمی تواند شدن تا اگر  
 در میان یک مسلمان شد شیخ قاری خلعت دادند قیصر با و عقدا  
 در نزد او از خود جدا نکرد که با نزدیکان نوپس رفتن گاه نزد قیصر  
 بود که شبیر قاری نزد قیصر بود گفت مرا بتو از اینها ندانست قیصر  
 گفت بر کور گفت که با نوپس بر سپاه امیر تمور سنج کرده است قصد  
 قتل تو دارد در دزد اسو ط بل که بیان پوشیده مع مردمش نزد  
 تو آید جعفر کار خود با ش نزد که با نوپس آمده گفت جعفر با  
 قیصر از نو بیده است البته نزد قیصر مردی مع مردیت اسو ط  
 بل که بیان پوشیده بر دگر با نوپس مع مردمش اسو ط بل که بیان



پوشیده آمد قیصر خواهر کشیده بود او را پسر طلبید او نیا  
 فرمود گرفته آوردند به پشت شمشیر در پشت او زد آواز  
 جریک است برآمد زوینگر که با نو پس مقدار پنج کام دور افتاد  
 در میان ارمینان بود گفت پادشاه شما را قیصر رگشت شما آرام  
 قار  
 دارید پسر او قلمو پس کرنا کشیده در افتاد ایشان بجنگ شدند  
 قار و دیگر پاسبانان همه بجنگ آمدند فرصت غنیمت شمرده پسر  
 اسب کوه پیکر از جلو خانه گرفته نزد صاحب قرآن آمد صاحب قرآن  
 سوار کرده خود معه پسرش بدو اسب کوه پیکر سوار شده بخت  
 دروازه آمده فریاد کرد که منم قار را اسب کوه پسر صاحب قرآن را  
 گرفته آوردم غریب برآمد در را بکش و نه تمام امر ابقدم صاحب قرآن  
 رو خود با امر مالیدن گفتند این لباس را از بر کشید صاحب قرآن  
 چشم پادکر که تا قیصر را شکست ندیم این لباس را از بر کشیم  
 همان زمان پسر سوار شده در افتادند از درون لشکر از منرا از  
 بیرون صاحب قرآن خبر بقیصر رسید امیر نمود بخت یافته است  
 توانست طاقت آوردن بیکبار رو بر یک زن ها و هر قلمو پسر  
 رفته دین پدران را اختیار کرد صاحب قرآن را بکر ماب در او ده  
 پوست را گرفته از و بنال قیصر بجانب استنبل روان شد از آن بگاه

بخت فریافت امرایک نجستند داستان آدن آتش  
 باز آن پده کردن دولت شیخ اغلان چون قهر دو پاره شکست  
 خورده آمد حیران بکار خوش نامه بقودان فرستاد بود آن  
 و سودان آتش باز هزار و هفتصد زنبورک به دوازده هزار کیم  
 بدو فرستاد چون قهر شنید که صاحبقران رسید بار دیگر  
 جمع کرده بکنار استبل نشست سپاه صاحبقران هر یک به محل  
 تمام در تقابل استبل فرود آمدند چون صاحبقران آمد  
 سپاه قهر را در تقابل دید ازین بر قهر کرد و عجب صاحبقران  
 بوده است چون دولت فرود آمدند که از جانب فرنگ بر آمد  
 خبر صاحبقران آوردند که از جانب فرنگ سپاه فرنگ بدو قهر  
 آمد شور در سپاه افتاد و صاحبقران فرمود که اطراف لشکر را  
 چوب کنند اول نگاه قهر صف بسته بر آمد بود آن پودان  
 بلغار پوشیده کرده و نه را پیش راندند زنبورکی بارایک آتش  
 دادند دنیا سپاه شد بیکر صفها را صاحبقران ویران شدن  
 گرفت صاحبقران امر کرد که از خندق گذرند صف نه بندند تا  
 نماز و بیکر پس بسیار سوخت فرامند اما فرنگیان بر مردم دم  
 تعویها میکردند به قهر عرض میکردند قهر گرفت آنها همانند

بگذارید هر چه کنند از پنجانب امر ابقار گرفتند بصاحب زلف  
 کور که صلح کنیم بهتر است صاحب قرآن قبول نکردند آن بگاه جمع  
 سپاه دراز بودند که ایام خود را چه رود و صاحب قرآن آن بگاه  
 بر طاق جاد خانه چنگیز خانه برآمد قریب چهل کر بود آن شب میناب  
 بود بناگاه نظر کرد و دید که مردی بد و قدم راست استاده جمع پان  
 را خواب رده با هیچ پیدارند مدتی صاحب قرآن استاد و دید که  
 آن مرد استاده حیران شد گفت این مرد چرا خواب غیرو دواز  
 بالا خود آمده تنها بیرون برآمد پرسید که کیست او و از صاحب  
 قرآن را شناخت گفت احمد بیگ بلخیم حالاده پال است که بخت  
 شما نوکرم به پاسبانه عمر سپر مردم هر شب تا صبح در دمن <sup>است</sup> همین  
 اما کسر نسبت بخندت شما بجا کند شما شمایم صاحب قرآن او را  
 احمد شتاق نام کرد گفت اکنون پنج توضیح بگو شب بناگاه  
 چشم صاحب قرآن بیک جانب شد افتاد و دید که چراغی  
 پیروز چون شب میناب بود و دید که چند قطعه ابر بر رفته است  
 که در زمین بلند تر بر بالا قرآن جاد استاده صاحب قرآن  
 تعجب کرد و احمد بیگ افزون و رفته ازان جا خبر بیار او رفته آمد  
 گفت عورتی پیروز بربیب تفکر زده مردی سر برانور او بخواب رفته



آن ابرها بر سر او کاه پست مرشوع کاه بلند صاحب زن  
 در غضب شد زیرا که حکم کرده بود که عورات را در انظار نباشد  
 مانده بیانند مساو که حادثه رود بهر سبب حقارت باشد  
 خود صاحب قرآن آمده نظر کرد و دید که الحق آن مرد خواننده است  
 آن عورت پیر در جیب دارد بنوعی که دم خود را که درون کمر  
 اندازد بنوعی دم میکند که مثل مشک اما در آن برچه زمان  
 باران بنوعی گرفت که آن زمان تر شد گمان برد که این خوش  
 کفید باز کم کم باد مثل مشک برآمد دم خود را سپردن کرد کم کم  
 باران استاد از دهنش سبک را بر آورده در کاسه آب  
 انداخت آب جوشیدن گرفت آن مرد را بیدار کرد صاحب  
 دید که دولت شیخ اعلان بود و گفت ای عورت البته عفت  
 تو بقتل خواهیم رفت زیرا که تیر حکم صاحب قرآن کرده ام تو  
 خنده کرده گفت صاحب قرآن مرا چه داند که صاحب قرآن در  
 شده مرخواست در اید باز اندیشه کرده بر کشت احمد بیک  
 را هم گفت فردا بکشتنش خانه نزد ما بیا و تعظیم کرده بخاک  
 خود استاد چون ذوالآفتاب سپرد کرد صاحب قرآن  
 لباس پش پوشیده تیغ و در کمر بسته برآمد جمیع جوانان بدر

بودند و دیدند که از حرم بغضب آمده همه در روزه افتادند  
 و تبارک را نای از دیده رسیده بود و قوت حرف نداشت چون  
 امر آمد نه گرفتن و در بجا بختل و از دور دیدند که در شبانه  
 افتاد و مثل امیر جهان شاه میرزا سیف الدین امیر بایزید  
 زیان خشم امیر بادی کار شاه بعد از از فرزندان آمدند  
 و دیدند که صاحب قرآن پر خشم یکدیگر را مراعت میدادند مثل  
 میرزا شاه رخ و میرزا میرانشاه از خود با خوف داشتند  
 بر محمد جهانگیر آمد همه گفتند تو ولی عهد اول تو در اول  
 چند قدم مانده بودی که بخت بر آمد امیر بیکر مثل رسیده اندگان  
 بودند که او را قصد کرد از او پرسیدند گفت پس بخت قصد کرد  
 از چشم به نیایم که افتاد و دیدند که امر آمده اند بخت را برتر که  
 گفت که کوبیده و در ایند قرار از جهت اضطراب مرا افتاد و  
 مرا گفت من ترسیده برآمده ام بعد از آن قرار مرا کس کند  
 بزرگ کننده برآمده گفت در ایند ترسان لرزان و رآمده  
 بارون خود قرار گرفتند بر زمان و بخت محاسن خود میشد  
 همه با بکمال خود مقید بودند که همان زمان را نخواهد قتل کرد  
 هیچ پس از ترس بر نه تمیل و همه پر در پیش خوش بودند

و فرمود که احمد شقاق آمده و مدتی بسا و لان در زمین و  
 بار خا و سرور کربان نشسته اند آوازشان نمر بر این چشم  
 صاحب قران با حمد افتاد و فرار گرفت رفته او را بیا و دیده  
 آمده بخداست تعظیم کند و در زرافتا و صاحب قران بقمار  
 گفت و در او دین که حاکم بنجی نشیند نشان کند اراده  
 نشانده میرزا سیف الدین را فرمود حکومت بنجی را بنوا  
 هر کرد پر و پا و او ند حاکم بنجی را و حال در بنجی نذر است  
 که احمد شقاق گویند بعد و هزار و بنار انعام کرد بعد از آن  
 رو با هر که دهم بیکبار بر خواسته تعظیم کردند گفت بر شما  
 و کناه یافته ام بیکر آن تغییر حکم من کرده اید و بیکر آن هر که  
 بین خدمت بجا نکردید همه از کذا قسم با و کردند که ما را  
 از بین دو پرسیم کدام خبر نداریم گفت اول الله این عیار  
 ده پناشیم با و قدم راست استاده تا صبح به پای پنا  
 ما بوده هیچ کدام بجا نکردید همه گفتند من حکم کرده ام  
 که کس عورت نیارد چرا عورت آورده اید همه قسم دادند  
 کردند ما این طریقه نکرده ایم فرمود که این پناه دیدم که  
 دولت شیخ اعلان عورت همراه داشت جمیع سپاه و زبک



در روزه افتادند در محاکم دولت شیخ اغلان را حاضر کردند  
 او منکر شد صاحب قرآن صندوق را نشانه کرد گفت فرمود آن  
 صندوق را آورند دولت شیخ را نیز در آن صندوق کردند  
 فرمود که بیمه بسیار جمع گردان صندوق را در بالای آن  
 بیمه مانده آتش افروختند صندوق در میان آتش  
 مانده بناگاه باران گرفت بنوعی که آن آتش مردیم تر شد  
 باز صاحب قرآن صندوق پیش من آمد آن عورت را معه داشت  
 شیخ اغلان بر آوردند از آن زن صاحب قرآن بسیارش  
 را پرسید آن عورت گفت از خون من و شعور من گذرید صاحب  
 قرآن امان داد و گفت من بده بیم در کتاب عجایب الطبقات  
 دیده ام که در ملک ترکان کوه مرست در افتاب اردو  
 در وقت تابستان در آن کوه چنان که بار سخت است  
 طيور آن انجا از تشنگی نزدیک بهلاکت رسیده اما سنگ بده  
 انجا بسیار است و جوش و طيور انجا مرست پسند طيور آن  
 به منفار گرفته و با پیمان کنند باران عظیم آید چون ثمر  
 با تر بر آن را بوبینند آن مرغان را تعاقب کنند آن پند  
 از زبان پرتاوند نامردم بگیرند و سنگ بده نیز در جوی

پیدا می شود و گویند اصل آن سنگ است که حضرت موسی علیه السلام  
 عصا بر وی زده اند بعد از ایشان آن سنگ بقدرت  
 خدا منتشر شده و جمیع حیوانات طریق شناختن سنگ بده  
 و خاصیت آن بدان که سنگ بده هر چند بزرگ باشد و اگر کینه  
 مساوی دوست بچوب آن هم سنگ می باشد و اگر آن که تیره است  
 بچند رنگ می باشد سپاه و سفید و زرد و ابی و کبود و سرخ  
 و منقسم به دو قسم است نر و ماده است و نرش هموار و ماده  
 اش نام هموار و اگر سرد می باشد خاصیت او آن که اگر در آب انداز  
 آب در جوش آید امتحان او این است این سنگ در درون  
 همه حیوانات از پرند و دود و کزنده و درنده می باشد و شناختن  
 طریق شناختن او در هر حیوانی که باشد اگر در آب می باشد  
 آن بود که چشمها را آب پر نمی باشد اگر قصد چیدن کند جای  
 باد کند نشانه در آن که در میان آب پر و در آمده آب بنور  
 سیج بسیار می کشد اگر سنگ بده در خاک باشد نشانه آن  
 آنکه تشقبا یا لا شود اگر در بر باشد نشانه اش آنکه لاغری  
 و غیره و پست باشد اگر در پست باشد بسیار نوله کشد پای  
 مور باشد لیکن سنگ بده در ماهر بسیار باشد اگر در خر باشد

در روز اول بوقه نماید بسیار کند اگر در پلنگ باشد در دل او باشد  
 اگر دو کاه باشد در روی او باشد نشانه اش آنکه خاک بر سر میکند  
 اما پسنکر که در جانور طغیان بود از همه پسر خاصیت است اگر در پسر  
 مار باشد نشانه اش آن که دوش و دوشان بوقه شده و یک  
 رو و یک چرخ بسته بر جایت یا علف از اینجا نگرند و درخت با  
 بسته بار باید گفت اینجا پسر شده از آن بدتر پسنکر نیست که  
 خاصیت سنگ که خوبست ازین جمیع باید دانست پسنکر که در خمر  
 کوره مر باشد با در برابر انگیز و و هوا شمال شود پسنکر که در مار  
 و کاه و فوک باشد برق و باران آید و در طریق نشانه خن ابریه  
 از سنگ بده مرآید آن که کاهار بالا رویه مر و و کاه هر کم میشود  
 کاه بسیار میکند و در کنار ابر هر سنگ او بوقه در تموز سه روزه  
 راه در زیستان ده روزه راه کار کند و در طور کردن و علمها  
 پسنکر بده اگر خواهر که سنگ بده را کار فرمای اول هفت تاره و  
 کوه و نده موی در از زدم و غریباده گرفته باید تافت بعد از آن دو  
 بده را باید طور کرد و وقت طور کردن این دعا را باید خواند  
 بسم الله الرحمن الرحیم یا حی یا قیوم و بر چنگ استعین اصلحی  
 شافی و هفت بار سوره لا یتلاف بخواند بعد از آن سنگ بده را



و در روی آب سپرد باغ یا شراب با دق یا بوزه باید انداخت  
 زمانی که استاده از آن از درون اینها باید بر آورد و تکه ای  
 قشقرق بر بالای پستک پستل کند یک کاسه خون از و گیر و زبوده

سبز و روی کاسه بر باید انداخت و غده سیاه بر بالای او میباید  
 پوشید و هر طرف قبله از چهار حصه کاسه خون یک حصه کاسه زای  
 باید کش ده ماند از اول روز تا غارتش من بماند صورت او قیاس  
 میباید گذاشت و بعد از آن در میان تر سوتی من میرم باید انداخت  
 تا هفت شب روز پوشیده و حرکت میباید آورد و روز چهارم باید  
 هفتم باد و برق یا برف یا باران پدید آید هرگز پاکت نشود همیشه  
 و حرکت باید داشت تا شفت ضایع نشود و بجانب قبله کرده  
 هزار بار این آیت باید خواند و تخریج المیت و بحر الارض  
 بعد موزنا و کند الگ تخریج اگر خواست که هوا پیرد شعله و تابان  
 مثل زبستان برف یا در سنگ یدیه را خشک کرده بخواند بر سبزه  
 نقر کند بر بالای شمشیر که از و همان زمان هوا تاریک شود برف ببارد  
 باریدن کبر و این آیت را خواند که هو الله و رکبم البرق فوفا و طمحا و  
 و بیشتر السحاب الثقال اگر خواست که از نیز آب آن تر شود سنگ یدیه  
 بونک چوب بند و هزار بار این آیت را بخواند که ذکر کرده شد اگر خواست

یدیه را بر هم زنی باید که چهار هزار در چهار جانب خود بنوی و در میان  
 چهار آیین نشسته بر تر اثر روی ابریده کرده نادر را نادر را  
 هزار بار بخوان پسنگ یدیه را بر چوب بر بسته بجانب ابر یا کرده بطرف  
 دیگر باز آن ابر یا هر جانب روند الفقه آن زن این هزار بصلح آن  
 بیان نفع صاحب قرآن بجانب دولت شیخ اعلان زکاه کرده او گفت  
 تقصیر ما مردم از یدیه با خبریم اگر فرماند مر سبازیم که برف و باران شود  
 مردم و ملک در مانند نمائی از فرزند شد ندان زن بدو دل فرنام  
 داشت گفت من یدیه اوز بکر میکنم صاحب قرآن فرمودند که هر چه بی  
 سازی ساز آن ضعیف فرمودش که فرمایند که همه و انکت از تو  
 است خاک خود را طیار سازند در آن وقت از آب شستن روز  
 گذشته بعد از آن فرمود که هر که پس بخود دو پوستین  
 گیرد و بکار جادو در خانه رسیده بر پاکند با و پروتا نیز نمیکند بعد از  
 فرمود که خون هفت جانور را پیارید اولی خون بز رسیده و دوم  
 گاو و بگو و سیوم خون خرگوش چهارم خون خوک پنجم خون اسب  
 ششم خون خرگوره هفتم خون آدم زردینه بگو چشم همان شب  
 آوردن بعد از آن فرمود که هفت بام بگو که بکدام هفت شکاب برد  
 پنج شکاب آوردند گفت پرده در پیش جاس میدان بگذارد بعد از آن فرمود

بر بالای آن خیمه کبودی برپا کردند بعد از آن گفت آن خونمار  
 جمعه کرده در آن خیمه اندازید چنان کردند بعد از آن فرمود که چهار هزار  
 جامه کبود معاسب کبود بپوشانند هزار و یک پدیده همان پست  
 آوردند گفت من کبود پوشیده خود و در آن خیمه درآمده بدرون  
 یام میدارم در آن خولگی بیک نفس هزار غوطه بنزیم مثل شمشیر  
 ورم میکنم امای میرم از آن غوطه من صد اطراف اطراف پدیدار شوم  
 آن سنگ بده در دیوان من است تا از دیوان مروءه من نیکو بدین  
 و باران نمر استند این گفته صاحب قران را و دایع کرده فاجعه گرفت  
 و از فرنگیان همه بلغار پوشیده بودند و بودند آمده از قیصر قاهر  
 گرفتند قیصر نیز به تاج کش خف پوشیده شده بود سپاه همه آتش زدند  
 بودند و میان خنده میزدند بناگاه از یک طرف بشکر صاحب قران  
 مقدار چهار هزار کبود پوش علم کبودی بر بالای پراشتان بود  
 خیمه کبودی در میدان بود آتش زدند و در آن خیمه چیران بودند که چه سر  
 بناگاه دیدند که پسران از میان آنها جدا شده ابر با پسران جدا  
 بران خیمه درآمد برهنه شده و ران نمی درآمد سنگ بده به دیان گرفته  
 غوطه زدند گرفت بناگاه به او بدت کرده به رجه سوز شد و باران  
 بارید گرفت پسران از میان بناگاه آتش زدند و شمشیر پدید آمدن فرنگیان  
 زبورک بار آتش زدند و آتش نمر گرفت از زیر و بر و در و خوت



از دست آنها رفته بگو اوز بکای بنیش نیزه جلد و زشت  
 زنک را خراب کرده بودند بناگاه صد الرطاق و اطاق از هوا  
 پدید آمدند همه هوا سپردند که مردم روم زنک مردن گرفتند نفای  
 از لشکر دشمن برآمده بود و درین وقت دولت شیخ غلام آید  
 تعظیم کرده عرض کرد که تقصیر زوجه من قتل قزوقات یافت  
 اوز نمایند که زنکیان را کشیم اما اسپر کرده بیاریم تا خون بهار شود  
 صاحبقران فایده دادند بشتا هزار اوز بکیته بیارید انداخت تاگر  
 لشکر زنک به پر کرده شان و زنبور کهار گرفته آوردند به روزگشت  
 لشکر صاحبقران بسوده آمدند آمده امراض کردند ما ازین  
 بلا خلاص کنید صاحبقران دولت شیخ غلام را طلب کردند و نمودند  
 که تدارک سپرد راکن اورفته از ومان مرده آن پشک را گرفت  
 زالحال آن ضاعقت بکین یافت از مردم روم بهشتا و هزار اسپر  
 خورده بود زنکیان تا مریدت اوز بک اسپر شده بودند همه را  
 فروختند بقصر شکست عجز درون نهد آمده بجای خود قرار گرفت چیر  
 بکار خود بود در ستان باطلر آمدند سلطان از نزد قیصر به صاحب  
 قران دوم باره جنگ شد از ودر مانده شد بقصر و آنها را شیخ  
 آوردند با مرصاحب قران سپاه قران بارادری برسم ایب مانند  
 در شکست قیصر اما را و بانی حکایات و مناقبات روایات چنین آورد

آورده اند که قبر بکار خود میران بود گفت اگر کبر باشد که کار  
 امیر تور را پادشاه بولایت خود شریک می سازم غلامی را داشت  
 که او را عزت داده بود اما یک نام داشت اما قبر و خری  
 داشت صدیق نام آن غلام باو عاشق بود گفت ارشاه اگر او  
 بین به میران کار امیر تور را پادشاه می سازم کفایت او را نخواهد  
 چندی در برگزیده راهش که صاحب قرآن در پیش گرفته بشکری  
 شد در آن مسجد که از بلغار بود مقدار هزار کس می آمدند در آن  
 معترف شدند چون صاحب قرآن به نماز آمد پرسید که یک کفایت این مرد  
 خدا جاست نگاه کرد و گفت این طرفه بشیر دارد اما صاحب قرآن  
 هر سحر تنها آمده و عذاب مرگش است اما یک بخود مقرر کرد که وقت با  
 صاحب قرآن را از خمر زند امانه بشیر صاحب قرآن را بگوید که او را  
 یزید خانه می گفتند از یک غازی بسیار بکنند او را در خانه صوفی  
 مقرر کرده بودند همیشه سیه بود و می پوشید چهارده سال بود نهجده  
 قرآن بقوات اسبیه مرست میداشت روزی محمد داشت  
 هر کس از طعام سپاهی که می خورد میزد مرتبه با و ولی عسکری  
 مقرر کرده بودند قبول نکرد و او را صاحب قرآن زیاده دوست  
 میداشت آن چهاردهان سحر آمده بجای صاحب قرآن رسید



نسبت چون انابلک در مسجد بودند داشت که صاحب قرآن است رسیده  
 زد که اونفره زده افتاد و قصار صاحب قرآن بدر مسجد نزدیک رسیده  
 بودند و او را از درون مسجد شنیدند و در گرفت آن بد بخت پاره بود  
 بویاریک و در مسجد چیده مانده بودند پنهان شد صاحب قرآن در  
 مده فرزند را بچاک حوال دید روز مردم شنیده آمدند همان زمان  
 این خبر بشکرتش پیکشت همه آمدند میرزا دیدند صاحب قرآن را  
 گفتند من بدر مسجد بودم قاتل او درین مسجد است او قصد  
 من آمده و انبسته فرزندم را زخم زده است بناگاه او از پرفه  
 از درون بویاریک مردم قصد او کردند او کار بدست برآمد  
 فرمودند که کیرید میرزا ای نیا خون او بخون من برابر فرشته در  
 آن که در زنده کی کسیر آرزو شده است خوش خود درین است که  
 او را بپنشد صاحب قرآن آب دیده کرده او را بپنشد آن وقت  
 گفت مرا مردم آورده بازار هلاک خواهند کرد میرزا گفت کسیر همراه  
 کنند که او را برارد همراه کردم بدور رفت با شرت نماز بایستد  
 گذاشته جان بختی تسلیم نمود صاحب قرآن بدفن او مقید شد اما  
 انابلک بنزد قیصر آمد گفت اجلی میر نمودن رسیده بوده است  
 از فرزند الخ و او را کشته زود باش و خیر را بده قیصر گفت تو غلام چلو کنه



بدیم چون قیصر فرمانده شده بود آن غلام سیر جمعیت و دنیا دار بود  
 مردم از جانب او بودند او شتر بد جان قیصر زد که دندان او شکست قیصر  
 پنجاه پیچ نمفت آن غلام بچرم درآمده ضربت پیکهار باغ خود برد که  
 در لب دریا بود صدایه او را بویب نمذاشت که مهر بکار در زوستانه  
 اما قیصر دل شکسته شد بسیار گریست پسران به طبیعت او نیز میگرفتند  
 بناگاه سلطان دله فرزند حضرت مولوی روی آمدند پرسیدند قیصر چرا  
 واقع را بیان نموده گفتند که بایر تهور و مجر زستانه و الجا و ادراستانه  
 قیصر گفت که درم یار رفیقید بدان که گفتند ضرور بود و اباحت گفت  
 در حق او بدی کرده ایم گفتند بد را از دانش کند گفت پس که رو دین  
 گفتند غمی رویم قیصر نامه نوشته مکرده بشان و او را بشان آمده  
 بلشگر داخل شدند صاحب قران از ماتم فرزند برآمده در باغ نشاند  
 عثمان غازی جشن آراسته بود و ابک آن بود که از پسر روز زیاده  
 ماتم غنیداشت بنده را جاره نیت صاحب قران بشنید که پسر حضرت  
 مولوی روی را کینه جعرا پیش و از فرستاد خود نیز پیش و از برآمد  
 آورده و رکوشه تخت خود نشاند و ابشان پسر بودند آن وقت فصل  
 بهار بود صاحب قران جمع شعرا را طلب کرد شل خواج جافظ شیرازی  
 از زر امدوان کا تر تا چهار صد که از شعرا جمع بودند چون نامه قیصر را

نامه قیصر را دادند نوشته بود که قاعده این سپهر نیلوفر و این فلک  
 آفت که در عین پیرایش و کامیکه در کام زینت بخار همنوز رسیده  
 بسنگ جفایینای عیش او را در هم شکنند همنوز نهال قبل او بر بند  
 شکوه امید نمکشته که بخار فواره قضا درین اوی ندر غرض از مطلق  
 کلام پیرا و فرجام آن که مدت پنجاه و دو سال روزگار غنا اختیار  
 قبضه ایلد روم با بزرگداشتن بود کاه باب شمشیر شرات ظالمان  
 فوی نشاند کاه و بر سر زمان و بی طعن بر ملک سپسند ریزد بنا کاه چرخ  
 بو قلمون نیز یکی نموده شهر پستان شوکتش را در نقش بود بار اسیر کرد  
 ضعف طالع بدرجه رسید که بنده درم خرید لاف خواجگی زده آنچه  
 رفت چنانچه این جذبیت بزبان خانه پستان رخت میرنگ  
 شکوه دارم من ز دیت کردش که دودن تار با غم دوش محنت بای  
 جرم گوش دار مدتی پنجاه سالم با از بیم فلک رخت در میان آ  
 مادیهای خوشگوار با هزاران ناز و غمت یکجمله شمر دامن بر سنگ  
 گردون آخر سنگبار رخت بر خاک ندلت بادهای آبرو این چنین  
 پرورده خود که از خوار و زار الفقه قیصر را قافیه تنگ آمد قرآن شفیع  
 آورده گفت ربان به قرآن در پست ایمان ما به قرآن به بخشید  
 زهر شفاعت به پیش پستان بویستیم قرآن زهر امان چون سپاه

صاحب قرآن دیدند که سپاه روم بناله و زار کرده و قرآنهایش را  
پس از آنها دوپست از جنگ داشته اند که صاحب قرآن بر تل بلند جا  
زده و چشم نشسته و تماشای جنگ را در پیار رسیده عرض کردند که  
سپاه روم همه بناله و زاری قرآن را شفع آورده اند شما صاحب  
صاحب قرآن گفت قیصر نامر دپست قافیه ادتک شده است حرفی اورا  
کوش نیند از چند نیکه قرآن را شفع بیاوریم دپست بسته است او  
همه امر در نظر بودند دولت شیخ اعلان گفت از امر ایان ترکستان  
ایران توران و هندوستان مکرین آیت را در قرآن خوانده اند که  
وَاطِيعُوا اللَّهَ وَاطِيعُوا الرَّسُولَ کُتِبَ بِصَاحِبِ قُرْآنِهِ بِتَبَرِکَ  
تَقْصِيرِ بِنْدِهِ فَاتَّجِبْ بِهَبْدِ فَاتَّجِبْ دَاوُدُ مَعَهُ لَوْ هُوَ رَاوِزْ بِکَ سَوَارِ  
زَمَانِ زَمِینِ سِیَاهِ شَدِ بِکَرِ بَحَابِ شُکْرِ رُومِ اَسْبَاطِ بَعْدِ اَزَانِ تَقِ  
اِمْرَا فَاتَّجِبْ کَرْتَنِ بَایِنِ شَدِ کِی بَحَابِ رُومِ اَسْبَاطِ اَنَدِ اَخْتَنِ کَرِ  
اَوَزِ چُونِ شَبِ دِیْجَرِ شَدِ بُوْدِ شُکْلِتِ بِرِ سِیَاهِ رُومِ اَفْتَادِ  
دَوَا زِدِ بَرَارِ قُرْآنِ دَرِ زِ بَرِ سَمِ اَسْبَاطِ هَا کَرِ دُشْدِ دَوْلَتِ شِیْخِ اَعْلَانِ  
آمَدِ اَزِ جُلُو اَیْلِدِ رُومِ بَا زِ یَدِ کَرْتِ نَصْطَفِرِ جَلِیْبِ زَنْمِ کَرَانِ زِدِ جِلُو  
رَا زِ دِ پَسْتِ اَوِ کَرْتِ رُو کَرِ نِزَنَدَانِ دَرِ آمَدِ بَا سَتِیْلِ قَبْلِ شَدِ جَمِیْعِ  
خَزِیْنِ دِ دِ فِیْنِ بِدِیْتِ صَاحِبِ قُرْآنِ اَفْتَادِ وَجَا دِ هَا لَشْ رُومِ



تاراج میکردند مردم روم از بالای دیوار دیده میکردستند زلزله  
 و ولایت افتاده بعد صاحب قرآن گشته فرود آمد مرده دولت شیخ  
 اعلان را آوردند صاحب قرآن آب دیده کرد منصب را بدین پیش داد  
 ابراهیم اعلان دادند مرده او را بدشت فجایق فرستادند دیوانه  
 بصاحب قرآن گفت چرا فرمان داد که قرآن بار آورند بر سر کعب  
 برهم خورد صاحب قرآن گفت در جنگ که ما بین حضرت علی رضی الله عنه  
 معاویه بدست حضرت علی باشد که معاویه به تعلیم موعاض  
 قرآن بارانیش نیزه گرفتند که آمده بخدایت شاه ولایت عرض  
 کردند که در تازی دای دیوانه اگر حضرت علیه کرده اند من نیزه کرده  
 باشم آن دیوانه خاموش شد و ارستان نابینا کردن حنفین  
 حکیم صاحبقران را بدینا کردن مرزا الوغ یک بدست بر وقتی قیصر  
 ری شد صاحبقران او را محاصره کرده بودند قیصر بجایه وارد شهر و  
 حنفین حکیم بود به قیصر آشنا بود تا در مغاره با وی با نهائی گشت  
 اما کتابت قیصر را در هر وقت که در مانده شوی در آن نشاند آخته  
 هر جا باشم نزد تو آیم بختر قیصر رسیده دو و کردیم شمی بود که  
 آن مرد دیو پست پوش رسیده اند قیصر در قدم او افتاد و او را  
 راهبر تا هر بیان نمود پس حنفین حکیم نامه نوشت قیصر گفت خاصیت

این نامه چه باشد حکیم گفت هر یک که این نامه را کشید چشم او  
 نابینا شود فقیر گفت اگر چنین شود من فرزند خود صد یقه را بویسم  
 آن نامه را بمصطفی چلبی داد و گفت ای فرزند این نامه را بخود ابروی خود  
 بده که اگر خود مطالعه کند بپس دیگرند به مصطفی نامه را گرفته بهر یقه  
 ده پس روان شد چون بدرون شد و راه بقوش قار فرامده بعد  
 بقوش قار رفت من کتاب را آورده ام خوشایب قرآن مطالعه  
 قمار از آنچه شنیده بود بصاحب قرآن گفت قار فرمود مصطفی  
 آوردند آمده تعظیم کرده نامه را داد صاحب قرآن کشادین برابر  
 همان برد چشم او هیچ چیز را ندید اما ازین حال هیچ کس مطلع  
 نشد بعد از آن نامه را کشیده در جیب خود انداخت گفت ای قار  
 پیش بیا آمد پرور گوش او کرده واقعه را گفت اما بپس نکور ایچرا  
 مع ملازمانش بجای برده محکم کن که کسی نداند قار برآمده ایچرا  
 مع ملازمانش بغرب آورده بجای اشکیل کرد که کسی ندانست  
 اما مصطفی از نامه خبر داشت بعد از صاحب قرآن ایما کرد و امر از  
 میرزا الخ پیک را مع قمار طلب کرد این واقعه را بمیرزا معلوم  
 کرد و میرزا حیران شد گفت شما صبر کنید فردا که مرا بکش آمدند از  
 درون گفتند فرستایند که کسی از درون استنبیل جان بپو بکنند من



همچو مردم چند روزی که گذشت اگر بدست افتادان مرا شنوید بپای  
 سپاه را فرمانید که دو انده از مروی من غم مخورید من در حکمت  
 چنان یافته ام اما صاحب قرآن با مرا معلوم کرده بود که چهل روز  
 بنیت گرفتن فلان چله بر نشینم چون فردا مرا بدر بار عالی آمدند  
 دیدند که صاحب قرآن نمر بر ایند منتظر خدمت نشسته بود بناگاه  
 قمار از درون برآمد گفت صاحب قرآن میگویند که کبر باشد که  
 بجای پور رفته از ولایت استیضای خبر تعیین بیار و میرزا الوغ مصدق  
 شد شاه رخ گفت ای فرزند ترا می شناسند و از پیرگری بسیار  
 اند قبول نکرد فاجعه گرفته زنده پوشیده باستیل و راند از کوه  
 میگذشت بناگاه از پیش قیصر برآمد قیصر دیده افتاد فرمود که فلان  
 را بگیر و گرفته نزد قیصر آوردند شناخت که میرزا الوغ پیک است گفت  
 و ریخت آمدی گفت بجای پور آمده ام قیصر گفت چرا پور تو را پیر را کش  
 ند او گفت بعد از چهل روز کشش میداد فرمود که میرزا را بگیر و کش  
 بند کردند نامه نوشته بصلح جعفران فرستاد که میرزا را الوغ پیک و بنده ما  
 افتاد و اگر ازین فرزندت در کار واری صلح کنی الا میکشیم چون خود  
 امر کرده بود و صاحب جعفران امر کرده که بشود و ایند مرزات هرخ کریم میگوید  
 و او را میکشند صاحب جعفران قبول نمیکرد چون دیدند قیصر به پیل بند و روزه



استاده بوقضا را تیزی بچشم فقیر رسید فصل خنک کردند حساب  
گفت مردم گشتند اما فقیر را خونم از چشم میرفت آمد در خانه که میرزا  
الفتح پیک در کنجینه او در بند بوع آن حکیم را طلب کرد گفت علاج زخم  
چشمم باز حکیم گفت در چهل روز و در پست میکنم طبع فقیر از کاهک سید  
میرزا آورد بر او رو که من در ده روز و در پست میکنم حکیم گفت این سخن  
ناشد نیست میرزا گفت اگر چنین باشد من سرور تنه من نباشد فقیر  
از خدا طلبید لیکن گفتار حیران بوع مرهم حکیم را ماند فریاد حال خود را فرمود  
کرد که میرزا بنا کند قضا را همان بگاه فقیر خواب شوریده دید فراموش  
کرد باز در خانه نشیبت حکیم را طلب کرد گفت خواب فراموش کرد  
مرا یاب مرا یاب گفت ندانم حکیم را حکم قتل کرد و جلا و میخواست که برادر  
میرزا از کنجینه فریاد کرد که حکیم نگاه دارد خواب من یا بمیرزا را بر  
آوردند میرزا پرسید که فقیر در جانه خواب چه اندیشه کرده خواب گفته  
بودند گفت همیشه اندیشه من از امیر تور است گفت قاعده آئینست  
هر چه در خیال است در خواب آن بیند گفت این بگاه در خواب فرمود  
امیر تور شمار برادر کرده است فقیر گفت بل که چنین در خواب دیده بودم  
بمیرزا آفرین کرد تعجبش آن که امیر تور مرده است درجه شما بنده میکند  
بحکم گفت این پسر را به خانه بوبر اما از بند کش باوشا کرد شو تانم

بنابر او را آموز قیصر و پشم یاد کرد اگر این حکیم را دانای کنی ترا  
 نلش میزد و نیز در حکمت یافته بود که تا خانه نهد و حکیم نزد کاراودر  
 نیشود زیرا که مردانیت که چه چیز بود که چشم جدا و رانای بنا کرده  
 آن حکیم او را بخانه اش آورد و در کنجینه بند کرد و نیز از چند چیز با و تعلیم کرد  
 او خرسند نزد قیصر رفت با و جو این دانا بر غیبه انیت که کور شد  
 از وجهی باشد اما ز حکیم که دفتر قیصر صدقه میرزا عاشق شد هر  
 وقت که حکیم میرفت او نزد میرزا آمد هر روز حکیم چیزی تعلیم میگرفت  
 و وای بخشیم قیصر با مید بینای می برد اما میرزا صدقه روی خوشی  
 نمیداد آخر صدقه گفت مقصود چه داری میرزا گفت از شوهر خود  
 پرس که چه چیز است که چشم آدمی با و کور میشود او اگر ترا هشتم کند تو  
 بشو را و غان صدقه چنان پرسید او بسیار و حشمت کرد و توبه  
 آخر گفت بول هر بربست و در صدقه میرزا گفت باز میرزا صدقه گفت  
 اگر خواهی که مرا تو از من حاصل شو پرس اگر چشم آدمی بول بول  
 کور شود و در این چوبت میرزا دانست که در بسیار آن کتابت بول  
 نیز همراه بوده است چون حکیم آمد باز پرسید این پرس بسیار و حشمت  
 کرد صدقه نیز بطور او غان حکیم گفت علاج او آب روده جعل است  
 صدقه میرزا گفت میرزا و فرزند که گفت اکنون مرا و مرا برادر میرزا آمد

بخت او گشت و میرزا بهانه نقض وضو کرده از خود دیوار خود پرتیافته بدو  
 رفت ناچار صدایقه آواز دادند اخذ که میرزا اگر بخت قیصر جیران شد میرزا  
 از آب و در آبرامه بدین شب بود بقول آمد هنوز پانزده روز نشده  
 بود آمده صاحبقران را دیده شرح واقعه را بیان نمود و جعل را یافته  
 شکم او را پاره کرده آبی که در روده او بود بدیده صاحبقران کشید  
 بر دو چشم او بینا شد فرزند او حال خیر کرد آن نامه را سوزنه زد  
 به امرای دو تنخانه را گرفتند داد واقعه را گفت مصطفی چلبه گفت به  
 خود کور که چهره که نزد آن نیک بخت کشید برو نرم کرد و همه کار بخت  
 مصطفی آمده شرح واقعه را گفت قیصر و دختر را پاره پاره کرد جیران بکا  
 خفته بود **داستان گرفتن شد سبیل خدا که آفتاب پر**  
 کشید صاحبقران معشکر و برآمد از مردم شنید که هر که کشت  
 بخت و داند این شهر را تواند گرفت صاحبقران این واقعه را  
 شنید فرمود که دوازده هزار دود و کربلوفه خار بودند کشتارها  
 تیار کنند مثل خانه که در و بانصد کس نکند بالار و در اینر مثل تا  
 پوشانند از دیوار بکه در یکجانب قلعه مرو و دورها مانند درو  
 چو بهانه کنند بفرموده قیام نمودند پانصد جوان را در هر کشتار  
 در آورند ازین قبیل چهل کشتار تیار کرده بودند مقدار هفتاد



هزار تن صابون آوردند و در شب از لشکر تازی بر دیوار قلعه نوش  
 کردند و چون جوانان و کشتیوران آمدن برایشان تعلیم  
 داد که چون کشتیورفته بر دیوار چسبید شما دیوار را شکاف کنید  
 با نصد جوان دیگر را فرمود که کشتیور را بر بالای صابون را بیدار  
 را بر از کس مژگل با نصد و در درون با نصد و بیرون آمان که در  
 درون بودند بالا بر آمده بقلعه مقید بودند آنما که در بیرون بودند  
 در پناه دیوار کشتیور بودند بلند می کردند کشتیور چون کشتیور را  
 بالای صابون نهادند از عقب زور کردند کشتیور را از بالای صابون  
 ها افتاده روان شد آمده بر دیوار قلعه رسید آن جوانان که در  
 درون بودند در یکباره از شاه دیوار را شکاف کردند گرفتند  
 آن با نصد و دیگر در پناه دیوار کشتیور بودند هر چند مردم را در هر  
 نیز بودند هیچ کس نترسید تا دیوار قلعه را ویران کردند و بیرون  
 قلعه درآمدند سپاه نیز یک دو اندین شهر اول را گرفتند قیصر کشته  
 بشهر دویم درآمد مردم اسلام گفتند امان یافتند در فکر افتاد  
 شد و دویم شدند فتح شهر دویم را میرانشاه نصعی شده پیش  
 نیزه رخنه دیوار انداختند قیصر قلعه سیوم قبل شد اما هر چند  
 صاحبقران گفتند مثل همین کشتیور با صابون کار فرمایند قبول

نکردند زیرا که مردم آنوقت متعصب بودند هر کدام فکر خود را  
 فرمود که مناره پسا هستند مع پانصد کس بران مناره برآمد اما  
 تیر و تفنگ مثل باران برینخت فرمود که پانصد کس خبر کرده خود را با  
 بقلعه گرفتند مردم مردم بگرز خینه خود را بقلعه چهارم زدند در اینجا قبل  
 شدند اما همه مردم نجیب این کردند قلعه چهارم را بر محمد جهانگیر فاتحه  
 گرفت فرمود که بمجنیق بیاگردند کوزه بارادخم بار بران کژدم فولاد  
 و پیکانهای پروار داشت در دهنها کژدمان را بران زلفت کرده اند  
 قدری آتش دران خمها انداختند بمجنیق با پر را بیدان آن سب  
 و خمها شکست آن الشها دران افتاد آن کژدمها از اثر آتش پر  
 بهمار تها رسیدن گرفت آن عمارتها ویران شدند گرفت قافیه تنک  
 شد قیصر بشه ششم در آمد شد ششم را میرزا بای قرا فاتحه گرفت در این  
 بود بناگاه تیری آمده در نزد میرزا بای قرا افتاد نوشته از نزد  
 دختر یعقوب پادشاه وزیر عظمی است ای میرزا با قرا بیایا تا در دانه  
 را بکشایم شب رفت او در دانه را کشاد قیصر بشه ششم که بخت و را  
 شد ششم را میرزا با قرا فاتحه گرفت او خورد و بهما چار صبا  
 قرا فاتحه دادند و در اندیشه بود که چه فکر کنند سپه دوز را سپید بود  
 مردم سلامت میکردند او چیران بودند بناگاه و طوایر آمده در خانه خود



نشسته از شکار او دانه مروارید را قناد و شکاف ترسور رفت  
 کافه رفتند راه فقر پیدا شد و رانده و ولایت جوان از بخت  
 برآمد که صاحب قرآن مانده یک لشکر دوازده شهر ششم را گرفتند  
 قیصر و شهر بفتح قبل شد که آن قلعه بسیار محکم بود هیچ کس نتوانست  
 نشیند و از این پیک آمده تعظیم کرده فاتحه گرفت صاحب قرآن شش  
 کردند گفت من بعلوم جفر مسلک فرمود که کبر کوشت حیوانات ماه  
 روز نوزده چاه کند خود بدرون چاه در آمد بعد سه روز بود که آب  
 چشمه بدرون شهر بود خشک شدن گرفت زلزله پیدا شد روز اول  
 زمین دو دفعه لرزید روز سیوم هفت دفعه لرزید روز چهارم چاه  
 دراز در آمد هرگز آرام نداشت ناگاه از آن چاه کبوتری برآمده  
 بر کنگره قلعه شد چون دیوار آن قلعه کوه بود دیگر کوه کرده کنده رود  
 گویند که به حیض دختر ازرق اینجا چتر نوشته بود از جوف غارهای  
 او خراب شد آن کوه نصف شهر را خراب کرد و میرزا الیغ پیک نه  
 مردم از آن رخنه دیدند داخل قلعه هفتم شدند قیصر نیز بر سر ابل  
 عیان خود تا سه روز جنگ آخر قافیه اش شد ناچار شهر ابل عیان  
 خود را بر تافته غایب شد فردا قلعه فتح شد پس آن قیصر حمله آمده قدم  
 صاحب قرآن افتاد که پس آن قیصر کینه رفتند اما قیصر خیر نداشت



بکارفته باشد اما صاحب قرآن فرمود که هر مایل خیالی قیصر و فلان  
 خزینه و دوفینه قیصر به دست آمد صاحب قرآن فرمودند که فتح نامها نوشته  
 بهر جانب فرستادند آن دو هزار فتح نامه نوشته بودند اما صاحب قرآن  
 را آب حروید و میکرد پرسیدند گفت بهتر بسم که اکنون نوبت من نباشد  
 زیرا که تمامی روی زمین گرفته مقدار یک لپا و ولایت روم توقف کرد  
 و در شهر استیل نشیت بهر جانب اینها فرستاد و جمیع مملکت روم بجزند  
 از فریب ابرار آمد انقیاد کرد و روم بین باج فرستادند نامه پادشاه  
 از فتح فرستاد که پیران قیصر را بفرست از ترس فرستاد پیران قیصر را  
 آوردند عزت کرد و باجهای خوب پوشانیدند گویند که از حد دوازی  
 نمایند پس داریان تا دین فونک تمامی روم همه ملک عرب همه بین و نما  
 مازندران و همه عراق عجم گرفته و بغداد و فارس تا اصفهان و همه  
 و آن و کرمان و تمامی خراسان و توران و اور پس تا نجد و خن درخت  
 تصرف صاحب قرآن وارد و بدهد و الفقه صاحب قرآن به نزد کس مانده بود  
 قلندری خبر داد که در فلان چشمه وردانه ملک عرب قیصر نوی پیران  
 رسیده با هوای بدم میکرد و الفقه چون صاحب قرآن خبر یافت  
 قلندری را بری کرد و تا آن چشمه رسید با هوای در نجاب پیران بود و فقیر  
 در میان آنها بویست پوشیده پیداشد غریب از سپاه برآمد همه در کمر





گشت ایند تو اینست گشت اول ارباب تو اینج شونده و ارباب شما خود  
 گشت و الفقه صاحبقران فرمودند که در راقص با کلید باب خند  
 باندک توجه ان قفله را گشت و چون درون آن کنند و آیدند صورت  
 صاحب قران و اینجا بود بر تخت چمن فرزندان و امر اینجا حاضر  
 بودند صورت قیصر مع آیدان در اطراف او نمود و اند نوشته اند  
 که این مقام میلاد است ای پسر که در صغیر مادر بخت یافته ایم  
 که بعد از ما از فرزندان این نوح از قوم نعل اول نام او فی اخیر نام  
 ری روی زمین را گیر و نعل ولایت روم شود قیصر رامت و ولایت  
 بدست در اردو صاحب قران و گریه شد بدل گفت این اقبال او با  
 بدست الفقه صاحب قران قیصر را گرفته بروم آمد مردم روم قیصر  
 بران حالت دیده میکردند او تمام از عقل بیکانه شد و بود  
 شب یکی امرای سپردند نصیحت میکردند هرگز روم نیز و نوبت میرزا  
 الفیج بیک رسیده چهل روز مهلت گرفت و رقصش خود بر دور با  
 بر از آید او را سپرد او با و دار و با جهمت دفع بسود امید او کم  
 از دفع شد او را بنهر و صاحبقران آورد آن روز گشتش تمام  
 خاص بود و صاحبقران از برای قیصر مختار است ولایت روم را  
 با و باز او همه فرزندان او خوشوقت شدند بدین شوا ری آن ملک



بیت بدشواری آن ملک را که دملک گرفتند بشیر و او را  
 قیصر روم بعد از سه روز ایلدورم بایزید بخوار رحمت حق پیوست  
 جبرائیل خبر آوردند صاحب قرآن آب و ده که در موعود او را به چشم پدر  
 و حق کردند بجای بشو و ولایت روم بفرزنده او موکریان ایلدورم  
 نوشت ولایت روم را با و او همه آفرین کردند و اعوض کردند که با  
 بهفت پل است که از وطن های خوف و بیم اکنون خوب است که بنا  
 کردیم صاحب قرآن قبول نکرد و درین وقت قلندری در آمد و از  
 زانو زد و گفت نامه از شاه و نقشبند آورد و ایم بر آورده و او را  
 اندک بر او بر زودی از روم برگردید و بدارها غنیمت است باری  
 جبار و ما با شنید صاحب قرآن دریافت که با رضا از زرگان  
 کار می شود بجانب سمرقند رفتن را بخود مقرر کرد بعد از آن کوچ  
 کرده روان شد آن لشکر و جیش در آمدن زمان زمان نزدیک  
 مردم از شادی و دوست خود می گنجید و استخوان حضرت  
 صاحب قرآن از برش هفت سال به تخت گاه سمرقند در راه با  
 رو بیل رسیدن به گاه شیخ صغر رضا جبرائیل چون خاطرهای بود  
 از قضا یا که روم و نهامات آن مرز بوم به پرداخت عنای عظیمت  
 پسر او طایف خود معطوف داشته و پسر ابن ایلدورم عرض کرد که

طایفه اند که ایشان را نام دارند بیکو بند پهل کوفان این مردم را بر  
 مانده حال مردم اندی میکنند فکر اینها را سازند صاحبقران  
 آن مردم را گو جانیده گرفته روان شد آن مردم را در لب باکر  
 پیر مانده حال قره قلیاق بیکو بند القصد صاحبقران از راه اردو  
 مراجعت کرد اما در برش پنج پل عرض کرده بودم واقعه شیخ  
 صفی و شیخ صفی عمرال که پسر او باشد او را از راه بر آورده بود و  
 صفی دعوی باو داشتی کرده بود بصاحبقران و مردم خبر مرکب  
 جاگو و هنگامی عمرال خبر آمده بود چون پورش بود ناجار و  
 مبد است چون از ولایت روم رجعت نمود بر او و بل شفت  
 خبر بار و بل شیخ صفی آوردند او پسر خود عمرال را طلب داشت  
 گفت چه فکر میکنی مرا بایر نمودی عمرال که او اما شیخ صفی صاحب کشف  
 و کرامات بود ناجار قبل شد سپاه صاحبقران رسیده اطراف  
 اردو و بل را نافت کردند شیخ با نام موسی که کظم میر سید بدلات  
 قزنده بید شیخ اختیار کرده بود و نصب نامه او این است شیخ  
 صفی ابن ابی جاق ابن ابی ابن شیخ صالح ابن قطب الدین  
 ابن سید محمد جافو ابن فروزه شاه ابن محمد ابن شرف شاه  
 ابن محمد ابن حسن ابن محمد ابن ابیهم ابن جعفر ابن محمد اسماعیل



ابن احمد غزالی ابن ابوالقاسم ابن حمزه ابن امام موسی کاظم  
 ابن امام جعفر صادق ابن امام محمد باقر ابن امام زین العابدین  
 ابن امام حسین ابن علی ابن ابی طالب الفیض صاحبقران  
 متوجه بار و دین شده آید با طرف او فرو آمدند تا به بام  
 میرزا بای فراری نصیحت شیخ فرستاد که ازین مذہب گردنام  
 خلفای راشدین را از خطبہ بیندازد و قبول نکرد میرزا بای  
 گفت صاحبقران امر کرد که بجانب شهر تاختند هر که حرب بقلعه  
 اردو دین مرا نه اخت بخود او رسید کس بسیار از سپاه  
 صاحبقران معیوب شده بود شیخ با سپاه خود و مکلف خاطر  
 جمع و اریک که عنقریب است لشکر غیب بمدد ما میرسد بناگاه  
 روزی از شرق اردو دین صدر ارشاد ناله کا و پیچ مردم  
 میرسید همه به تماشا استاده بودند طرفه صدر الکریم می آمد  
 قطعه ابر کسپ داشت چون نزدیک رسید لشکر زنوران بوده ۳۰  
 بیکیا بر سپاه صاحبقران فروز آمدند غریب بر آمد مردم بر جا  
 در کمر نشاند اهل اردو دین چل بکرامات شیخ کردند شیخ فرمود  
 که دستگیر قلعه آتش گیرانید تا زنبور در شهرند را بداما  
 سپاه صاحبقران قریب به پراکنده شدن رسید به بوم میرزا



الوغ بیک فرمود که حوض کنند و در کلمات صد طناب فرمود که  
 بر از شیرین کردند سیاه زنبور پولش را یافته آمد و خود را  
 در آن حوض زدند با کزنها شیرین پیچید فرمود که بخاک کوه  
 کردند الفصه شیخ باز قبلش پسر خود علیرضا را طلبید گفت  
 چه فکر پازیم او کجا هر باب تر کرده بجوی بسیار پاشید گفت  
 این جور بارامه یکبار ده کوبیدند با میرنمور فرستاد و در  
 نویس که بخانه ما همان آمده خود ما نیز شمارا برآمده مریم  
 نامه خود را بقصد محمد و نعت ابتدا بنام حضرت عکرم کرده چون  
 نامه بصاحب قرآن رسید و طریق بسیار کردی فرستاده او را رد  
 نکر آن جو بار عراک دادند از آن حال از نجابت اسبان بر  
 پیداشد که مقد از زنبور برآوی را که نیش میزد خاریده خاره  
 افکار پیش الفصه فاقه بدم تنگش صاحب قرآن ناجار  
 مصیحت مرا بکلیان روان شد شیخ صفیه نزد شیخ زاهد کلمات  
 گفته فرستاد که اله امیرنمور را زهر بدید شیخ زاهد پیش و از بر  
 گفت من ازین مرید پزارم تکلیف خاتمه خود کرده مع جمیع  
 شربت قدر کرده زهر انداخته داد امر انتظار بودند که صاحب قرآن  
 نوشد ما هم نوشیم بناگاه او از زهر برآمد که ای امیرنمور دیت نگاه

دار تا شریک تو آید ای پیر جبران شد که شریک او که باشد باز نیست  
 نوشت آوازی آمد که صبر باز که رسیدم شیخ زاهد در غربت  
 زهر انداخته است صاحبقران و امر او دیدند که حضرت شاه نقشند  
 آمده رسیدند شیخ زاهد بقدم حضرت شاه نقشند افتاده  
 شد گناه او را شفیق شدند باز صاحبقران پیر او وکیل روان  
 شد شیخ صفر گفت بزرگوار و عظیم در میان این شدی آید که  
 مثل آرد و با وین کثرت ده مرا طاعت ایشان نیست ندانم که  
 باشد گفتند شاه نقشند نه شیخ صفر گفت فرستاد که با وین  
 نقشند در آتش بیداریم حضرت ایشان قبول کردند آتش بسیار  
 کردند شیخ لباس پشمی پوشید و بعد شیخ ظاهر آمده در آتش  
 درآمد شاه نقشند بصاحبقران گفتند بهر امر ما سیر عالم را  
 توان کرد صاحبقران گفتند خوب میشود گفتند پای خود را  
 بر بالای مانده صاحبقران چنین کردند با آتش درآمدند شیخ بود  
 صاحبقران دیدند حضرت ایشان پرواز کرده برگشتند صاحبقران  
 گفتند تمام روی زمین را دیدیم چنانچه اینکند دیده بود  
 ازین جهت او را اینکند زمان بخوانند چون هر زمانه  
 آمدند شاه نقشند گفتند ازین مغاره که در کوچه پیرانیه است



بول خدای آید چون بدر غار رسیدند و آمدند مردی دیدند که  
 پوپت با چنچوان کشیده و در آیدند بر همان آبا و اجداد ایشان  
 را بیان کرد گفت ای بها و الدین بطلب شیخ صنع آمده بودیم  
 که چگونه خواهر گرفت بناگاه هستند و دختری از در غار درآمد آن  
 سن پیر گفت اینجا دو کپس همان آمده اند بر شیر شربت قندی  
 بکن او کاس چنبر را شکست به یکبار از میدان امر کرد که به بر این  
 یکسو بریده را بریزن یا بخورند که بر او را بریده آورد و چنان  
 چیران شد بنا بر خنده کرد گفت بیا آن دختر باز زنده شد  
 قند را آورد و گفت ای بها و الدین این کرامات ما را دیدی شد  
 نقشند گفتند این مرتبه را از کی یافتی گفت هر چه نفیس گفت  
 برخلاف او کردم گفتند بسمان شود قبول نکرد و نقشند  
 گفتند خود یکدیگر بیکدیگر برخلاف نفیس خود کار کردم پس در وقت  
 سیکوی اگر تو بسمان شوی کار تو ازین بهتر شود چنان ایشان  
 با تو تاثیر کرده بسمان شد بیکبار از اکابر اولیا گردید او را بها و  
 الدین هندی نقشند گویند که شیخ صفر با دشتا بوجو پناه بود  
 آورده بود و شیخ را بر آورد و گفتند ای شیخ بجز این سر خود را  
 شو که ترا از راه خواهد بر آورد و شیخ تو به کرده از فعل خود گشت



بهرامی شاه نقشند بار وویل آمد شیخ صاحبقران را کف  
 خانقاه کرد و جمع سپاه را شیر برنج ضیافت کرد صاحبقران  
 گفت طلب از من چه بطلبید همین دوازده هزار مردم که از  
 روم اسیر کردی بمن تقدیم کن خانقاه من پر شود و در خانقاه  
 از پانصد کس زیاده نگیرد صاحبقران قبول کرد و فرمود که  
 اسیران روم و در خانقاه و رانند چون در آمدن گرفتند آن  
 دوازده هزار کس در آنجا بردند و را شیخ بخشید همه آن مردم بزرگ  
 شیخ شدند حال آن طایفه را غلامان شاه اسماعیل می نامند  
 صاحبقران از شیخ پرسید که در دنیا چه بهتر باشد شیخ گفت  
 خود را بدین طبع صاحبقران از شیخ کا مبد خانه آمده  
 قبض شد کس شیخ دست او شیخ گفت آمده با بر شکم صاحبقران  
 مانند گفت چنانکه کوی صاحبقران گفت اردو ویل را و آدم  
 خفه کرد با و صا و در شد باز تحقیف شد باز شیخ گفت سبز  
 و در راند ز کوی گفت سبز و در آدم شیخ بسیار خفه کرد  
 با و صا و در شد تحقیف شد و هر خفه کردن یک شدر را  
 میداد و گویند که اکثر شاه اسماعیل میگفت که شکان من  
 این ملک آسان نگرفته اند پدر کلان من امیر تیمور را

کوزانده کوزانده گرفته است چون شیخ خطه میکردی برآمد تمام  
 عوامی و خرابان و دروچون بجا و راغز رسیدند و نقشند از  
 در و آمدند گفتند ای ملک این ولایتها را که وادی از پیش  
 شیخ صفی که فرزند او علیرضا است از بطن پنجم وی فرزندی پیدا  
 شوی او به فضل مردم این ولایت همه و فرخی شوند بعد  
 از مفصل که کوزان طایفه بریم بخور و باز مردم با وصل و  
 صاحبقران علیرضا را بریم بنیم شاه نقشند گفتند می توان  
 چون صاحبقران شفا یافت برآمده و کوزانش خاشاک  
 امرا سلام آیدند فرمود که علیرضا را بیاورید و دانه آوردند  
 فرمود که در نظر من بپزدند از پله پزدون شدند علیرضا گفت  
 بمن و کربنارید تا خورم شکرگاه گرفته آورد و در حین آب  
 خوردن هر طرف نگاه میکرد صاحبقران پرسید که چرا هر طرف  
 نظر میکنی علیرضا گفت می ترسم که مراد در حین آب خوردن هلاک  
 کنند صاحبقران گفت تا آب نخوری ترا نکشم او آب ازین  
 ماند گفت هرگز آب نخورم اگر میکشند با شربت و دانه صاحبقران مرا  
 شد شاه نقشند گفتند بکش این حرام زاده را صاحبقران  
 گفت چگونه از حکم خود کردم فرمود که او را برده و زدن



کشیدیم چنانکه آب خور و کشید بعد از آن حکومت اردو بیل را  
 با خبر با خبر بدجلال بر و او وقت حاصلات و ولایت بشیخ به امام  
 شام از علیر آل با خبر باش هر وقت آب خور و کردن زن بعد  
 از آن فرمود که کشید مقدمه سپاه را بجانب بحر قنق سوار شده  
 روان شد اما شیخ علیر آل گفت پس در زندان بود هرگز آب  
 نخورد مگر آناله با و میدادند این حرفی شهرت کرده بود و در کاش  
 شیخ حسن که شایسته نام حرام زاده شیعه مذہب بود مقصود  
 آن بود مذہب شیعه رولج باید گویند بعد از انتقال صاحب  
 عیال را و از زندان مر برادر این مذہب رولج میدید بر  
 داستان او خواهم رسید زانش والله و استان دارم  
 بدایچه و خبر یافتن از حضرت قسم ابن العباس و لشکر  
 کشیدن صاحب فرآن بجانب خطا و رحلت نمودن از دار  
 فنا بدایچه چون صاحب فرآن را از ملک روم و آمدن کذا  
 رید النول از زیر زنجیل پسر پیرانش که صاحب فرآن در  
 سمرقند مانده بود از وی شنید چون میرزا و سمرقند بود  
 خبر آمد که اینکه لشکر قلماق آمده تا لشکر را ماتحت کرد خلیل  
 سلطان لشکر جمع کرد همه مردم تا چلیک بود زیرا که سپاه



تمامی همراه صاحبقران رفته بودند میرزا خلیل اشکر را گرفته روان  
 شد و رلب و در بار خنجر رسید مردم منع کردند که از دریا بگذرند  
 تا چکان دلالت میکردند میرزا را و یکدشت و قمر بود و سیاه قلم  
 پدایش جنگ انداخت قلمی پیاده شد و با جلو با کراپش ایشان بگفت  
 ایشان سپاه میرزا نیز پیاده شدند اسبان را بجلو و ایشان دادند  
 عقب گرفته السید قلمی یکسر سوار شده و سپاه ایشان سپاه میرزا  
 بجلو و ایشان گفتند سپاه ما را بیاورند جلوه و ایشان چون بپای  
 این جنگ راه را دیده بگردی بگریز نهادند سپاه هر دو زیر پای قلمی  
 ماندند اکثر مردم را کفره قلمی بدو رجه شهادت سپاه میرزا رجه  
 خواجه عصمت پیاده بدریا زده بصد حال تباہ آمده بسر قندمل  
 شدند قلمی مع لشکر نبوه آمده اطراف سمرقند را چون حلقه میکن  
 گرفت کبیر فرزند است پروان برآمدن اما سپاه میر قلمی گریاشت  
 سپاه میر گفته فرستاد که ازین شهر و دمانای نرومن آید چند خرقه آید  
 با و گویم همه خواجه عصمت را برین کردند ایشان برآمده بشکر قلمی  
 و دادند آن هند و دادند که نشسته است خواجه گفت مگر بخود همراه  
 زهری و این گفتند آری هند و گفت چرا خواجه گفتند من مرد صلیم  
 اگر مرا حقایقی رسد این زهر را بخورم تا بپریم خواجه پرسیدند که و چون

چون دهمین بند و گفت ز هر مهره دارم پنجهای بسب که گذشت بند و  
ای خواهد بدان و آگاه باش که این بادش همیکه روی زمین را گرفته  
من از مرک او شمارا خبر کنم نشانه اول آن که مرغ سفیدی درین دیا  
پیدا شود پس روز از خیل گرفته زبا و کند یا و از بلند نشانه دوم آنکه در  
کودکی از مادران ما و تولد میکند پس مرتبه الله میکند بد که مردم آن  
گذر میشوند نشانه سوم آن روز آفتاب تمام میکرد ستاره کمان  
مینمایند ترا کفتم بخاطرت باشد خواهد آمده و در شهر آمدن اما قافیه را  
قلماقی مشک کرده بود بر بالای پشته شاه جوان و چون آن آثار را گفت  
قلماقی گرفته بود آن حضرت شاه جوانان مشهور نبودند و بال آن چاه  
گشت و ده بود و آن چاه قلماقیان نجاست بسیار بر تافتند و مقدار  
غوغا از سپاه قلماقی برآمد هیچ کس را خبر نکرده رفقه نیز توانست  
تازفت غوغا از یاده شد سپاه قلماقی هر جانب بر تافتند اما بطرف  
شدن فرآمدند و در آن روز شد مردم سمرقند و بدند که شکوه از آنجا  
کوچ کرده است بر آمده و بدند که یکباره و نرم کرده مرده اند صد و  
صد هزار مار بر بالای پشته میکشند اما پهلوانان فرکافتند و بام  
مار را مردم تماشا میکردند قلماقی در دست افتا پرسیدند که شما بیا  
چند گفت درین پشته چاه بر بوده است ما نجاست بر تافتیم



این ممالک از انجا برآمدند اما هیچ کس شریع جاه و انبیا نیست ماری  
 هر قصد شد که مردم و سارزه شدند بناگاه از آن جاه مرغور  
 برقیل با و از فصیح فریاد کرد که الرییل الرییل سخن بپند و بنجا طوفان  
 رسید صد هزار مرغور که برآمدند اما آن مرغان فریاد میکردند و ماران را  
 بنهار خود چیده در آن جاه مرغور تا فتند و دیگر آن مرغان و ماران نیز  
 که آن مرغ اول که بر صبح برآمده به دفعه فریاد میکرد که الرییل الرییل اما  
 صاحبقران خبر قلای را شنیده به سرعت آمد چون برآمد مردم هر چند  
 بناراشنیده تالیب و جوارجوی میشوند از رفتن به تخیل عجز آورده و خل  
 تحت شد شریع و افعه را بیان کردند بر سید که شریع جاه را کس میدانست  
 باشد هیچ کس نمیدانست فرمودند وای کردند که هر کس میدانست باشد  
 نزد ما آید جوان دلش مند تا بخیر بود که او را پندار میگفتند او گفت  
 من میدانم گرفته نزد صاحبقران آورند و صاحبقران از و سخن پرسیدند  
 گفت در تالیف خبر کرده ام که انجا حضرت نسیم ابن العباس آمده  
 بوده اند درین جاه زنده اند در آن وقت علم تالیف رعایت داشت  
 زیرا که کتاب او کم بود صاحبقران پرسیدند که چه نام دارد گفت نام  
 من بزرگ است گفت من نسیم صاحبقران گفتند غیر از تو کس دیگری  
 تواند در آن ناچار شد درین و دیگر پسند در جاه روانه کردند و



بقلا و کز رفته بود که الواج رفتن گرفت و اینست که چاه و سینه سید را قدم  
 او بر زمین رسید با عتر است و چشم کشید و دید که آن مقام یک است  
 بود روشن قریب هزار طناب زمین کشیده بجای آمده دید که راه نغمه دار  
 کشیده دید چهار بغل عظیمه با پنجه و ریخته و یکدکه و دو پیش را در و  
 درخت بسته مانده اند ترسید بناگاه و در و سینه پوشر از و روان باشد  
 طبق طایر آلوده و نوز شیران مانده رفتند شیران بخورون مقید شده  
 و لیری کرده و در آن مقام در آمد بجای آمد و حاضر بر از شیران آمد و برقی رفت  
 صد هزار مار عجمه بود آن ماران آمده از آن شیر بخورند و از آنجا  
 بگذشت بجای آمده که او اندر آمد که ای مرد کجا پیروی از من عجزت کبر  
 دید که قلمانی و رانجا استاده است رفته از آن سخن پرسید او گفت  
 من تبت و اینست درین چاه افتادم و درین جا رسیدم مرا این درخت  
 گرفت در جی دید که او را درخت اندک مرش گرفته است میخواست بر  
 بنج کند بر قرار هوا پیدا شده او را پوست برادر دل بد اید باشد  
 آهسته آهسته روان شد بجای آمده که دید که گفتند او از تلاوت قرآن  
 می آمد و در آن جا استاده و قتر بود و قد رسید شصت پفید پوش  
 رسیدند از آن گفتند جوان ای پسرین بسیار آمده پل پس آمدند  
 و و نفر همراه ایشان بودند و در آن سفید پوش همه تعظیم کردند بعد چاه

مردان بپوش آمدند از آن پسید پوشان بلند تر نشینند آن  
 جوان مثل پادشاه بود این طایفه مثل امرا و نواب نشینند بعد از آن  
 هفت تن سبز پوش آمدند بعد سبز پوش سبز پوش مقدم بر هفت تن  
 بعد از آن دوش آمدند مقدم بر سبز پوش نشینند و قمر بود که بر دایره  
 بر آمد همه پیش رفتند آن نیز پیش رفت جوان از اسب سیاه کمر  
 شاه پیش ایشان میمان نورانی این جماعت که ذکر کرده همه رفته بیک  
 ایشان در آمدند و از اسب فروز آوردند کشته در پیشگاه مقدم  
 از آن جوان نشینند از هر جانب سخنان کردند آن جوان پرسید که  
 از دنیا چه خبر داری گفتند این جا کبیر آمده است آمده پادشاه گرفته  
 بردند آمده نغمه کیم کرد ایشان گفتند چه کبیر که اینجا آمده از نوزده  
 گفت امر پادشاه شده است ناچار آمدیم گفتند از دنیا چه خبر آرد  
 گفت پادشاه بر روی کار آمده است امیر تمور نام دارد در ورزین  
 را گرفته است ایشان گفتند شاه جوانان نام داریم تا نزل عیس  
 زنده ایم این جمیع مردان غیب اند هر یک که جمعه در اینجا حاضر میشوند  
 چند کلمه از تو برسم مردم نماز میکند از بد آن آری زکوة میدهند  
 بد آن گفت آدر میگویند بد آن گفت آری نماز شب میبندند بجا  
 می آرند بد آن گفت آری ایشان گفتند وقت نزل عیس بر آمد



و بآل دوست گفتند ای پدر درین جای او بانه آمدی اگر دانش  
 اگر دانش نیکو آشتی خاکستر میشدی اگر در بیرون رفتی این پنج  
 بار الکی بعضوی از اعضای تو زبان خواهد رسید بدو گفت اگر  
 نگویم ای پرتور مرد غلیظ طبیعت است چه باز نم گفتند اگر بطوریت  
 از روی زمین بسیار طلب کن بعد از آن کوکب بعد از آن گفتند این  
 صندوقچه را برآورده بایستد برآورده خود امیر بکشد به صورتی را فرود  
 که این مرد را ازین بگذران بگذران بگذران بگذران بگذران  
 گذرانید القصد بر اندام جمع مردم به تماشاستاده بودند گفت این  
 صندوقچه را بیاوریم اما هیچ چیزی ندیدیم صاحبقران بطور او نماند آخر  
 گفت بن دنیا بسیار کرده من معیوب مرشوم فرزندان من پسر  
 معیوب مرشوم گفت طلب از من چه بطلب گفت زمین بطلبم فرمود  
 که ای پسر آورده بایستد بپسوار شده تاخت تابی اگر ایستد  
 بعد از آن تا زیانه را براند بطول عرض همان مقدار زمین را بر  
 باو دادن زمین بار او وقف اول و دوم بعد از آن واقع گردید  
 گفت در حال هر دو چشم او نابینا شد چون صندوقچه را بشو  
 قطعه کاغذی یافتند الف یک دال یک جیم دیگر چیزی نبود  
 همه حیران شدند هر یک خیالی میکردند بصاحبقران معقول نمیشد



درین وقت خبر آمد که بجز پناه خطامولانا بر ندق که سنان  
 می آیند صاحبقران تفر کرد که در شمشیر کشش بدو فرو  
 که بجز در شمشیر رود و در آنجا خواهم دید شمشیر بود که  
 معنی قار و خند محرم خاص صاحبقران در سر آب رفت بعد از شستن  
 بدن یک محرم شیشه کلاه آورده بخوابت بر سر صاحبقران  
 از دست او بر بالای سنگ آن شیشه افتاد و شکست خاری گفت  
 ای امیر صاحبقران رفتن ولایت خطارا از خاطر مبارکت برار  
 بلند را قبال را بین که شیشه "تو بسنگ شکست این اقبال را او  
 یار است صاحبقران گفت چه خدا خواهد صاحبقران آمده در  
 جرم داخل شد بیکه معشکر از راه تحت فرو چو بجانب شمشیر  
 روان شد و باغبانی یک سید سبب بر آورده داشت صاحبقران  
 یک سبب گرفت و کرا ابر کدرم یک از آن سبب رفتند صاحبقران  
 دست باز کرده بر رفت آن سبب از دست او بر بالا طبل باز  
 زفا مقدم در دست قدم رفت آن سبب در آنجا افتاده بود هرگز  
 بر زمین نماند و قمار می داده شده زانو زده گفت بیا اراده خط  
 را از خاطر برار این اقبال را او بار دست صاحبقران گفت  
 خدا خواهد بعد از آن در لب دریا شمشیر آمد چون آب بدیا

انداختن کشتن که مهر او بود از دست صاحبقران بدریافتند  
 تمامی امر همراه بودند صاحبقران از بالای آب خم شده دست  
 بآب انداخت و دم زده بنوعی باز درامکشت او افتاد که امر اجبر  
 شدند از آب گذشت باز قاری همان عرض را کرد و می گفت هر چه  
 خدا خواهد القصد آمده بر بالای آقا پسر از پشت بطح خط را گرفت  
 که مولانا بر نه قیام که ایچ یونان پا دشت خط را داد و در نامه نوشت  
 بود که شنیده شد که خان کامکار و خیر و عالی مقدار قصد این  
 ولایت دارند به اندک دین ولایت دوازده بجنگ است چنانچه  
 هفت دایک است ایران نورانی به دایک است ابته جفری زنده که  
 این بولایتها را دیگر فرمانده صاحبقران در غضب شده از شدت  
 قهر یکده داشت روی مال بدست او بود از بالای آقا پسر پرشت  
 گفت بیکرید هشت هزار پا دشت زاده میفر خود را از خط بالای  
 طاق را هر کردند صد بست که بود ایچ را هوش از پسر پیدای  
 هم افتادند مردم کمان بردند که همه گرفتار شدند اما از اقبال او  
 یکبار نمانده موثر از پسر کم نشد اینتهما را اقبال این بود که تمام شد  
 قمار بر کمان شد در خلوت گفت از این یرش بر کرد نهایت قبال  
 ازین نمر کرد صاحبقران گفت هر چه خدا خواهد آن هشت هزار

12

4

دایک 84



کس بکبریات را بپشت کردند تعظیم کردند و روم را را بپشت بدین  
 بر آوردند صاحبقران بر یک انعام داده علی ولایت ارزانی نمود  
 چون ابی طحطا آن زمان بر داری را از آن سپاه دید حیران شد  
 در آنست که ملک خطا طقت این جماعت ندارد آن خطر که  
 حضرت شاه داده بودند مذکور شد هر کدام حرفها گفته بود  
 معقول نیفا و ابی طحطا که مولانا بر ندق بود زانو زده گفت  
 این کینه در جا رویده ام که وقت فتح ملک بخیر رسول پوره  
 اذاجا نازل شد حضرت ابی المونیان عمر رضی الله عنه گفتند بار  
 بار رسول الله ازین پوره بوزن زنی مرا بد زبراکه درین آبت  
 خبر داده است که کار دین تمام شد حالا صاحبقران تمام روی  
 زمین را گرفته اند این حرفها را که نوشته اند الف ذال و صیم  
 با الف چون جمع کنیم اذاجا میشود یعنی ایما بر کرده اند که تمام شد  
 کار بار تو چون صاحبقران تمام روز زمین را گرفتند اکنون فکر آخرت  
 سازند همه آفرین کردند صاحبقران گفت بر چه خدا خواهد اکنون  
 بنویس و مقرر کرده ام بورش خط را اگر بگویم به نیت غایبم ابی طحطا  
 واجب کرده رخصت کرد چون مولانا بر ندق به پادشاه خطا رسید  
 گفت پادشاه کردیم به طایفه مردم خدمت و در اختیار کرده اند



اول علماء و جمعی حکما سیوم بها و در آن بیک روی مال او هشت هزار گری  
خود با از طاق صد و بیست گری زمین انداختند با و شاه و خطا را پیش  
از پیرش برید تا امرای او بکارهای خود شده تنب تنب و واره  
بجنگ خطا افتاد چون صاحب قران مقرر کرد که بخطا خواهد رفت خبر  
خبر از بخارا آمد که حضرت شاه نقشبنده وفات یافته صاحب قران  
بسیار فریاد شد چون بکار شد پیرهای از آن خواجه محمود شکند  
بوجود آمد پس مرتبه چنان با و از بلند الله اکبر گفت که جمیع مردم که  
شنیدند حرفی دهند و بخاطر خواجه عصمت رسید بکار این پنج بیس  
صاحب قران رسید خواجه محمود را طلبیدند از علماء پرسیدند گفتند نیست  
نقشبندیه با و رسیده است صاحب قران آن کودک را خواجه عبید  
نام نهادند که خواجه را دارند بعد از آن صاحب قران چهل روز در وضع  
کان کل بزم در است غافل امر او را بجا بودند صاحب قران فرمودند که  
ای امرای من شش پسر از این شدن مؤمن کافر قتل کردیم اکنون  
میخواهیم که در ملک خطا لشکر کشید بت هر خانها را سپاه بپایم  
و اعلام اسلام از آن جابر ایم شما چه میگویند امر گفتند هر چه بپایم  
شما بت پیر ما بت میران شاه مع پیرش عمر شیخ از بغداد تا آذر  
بایمان دو گوشت ای فرزند تو از پنجه فرزندت میرزا عمر میرزا را

رفقا نقشبند از خواجه زین الدین  
مکمل بودی شاه راه ملک نقشبند  
مسکن ای و بودی چو قهر عارف  
قصر عارفان ازین سبک گردیدان  
از پنج خواجه جابر  
خواجه و خطا علی  
امیر سالار از دین  
شعاع علی بن قاسم  
مات خطا نقشبند

به پیرزبا که فرموده و اصفهان را به تبریز بفرستاد پس پیرزبا را به پسرش فرستاد  
تمام خرابان را به پیرزبا فرستاد و پسرش داد و پسرش و پسرش را ۲۲  
پیرزبا به پسرش داد و آن روز هزار و پانصد بر لیک نوشت همه را به پسرش  
فرستاد و بعد از آن که ثابت جانب روم و جانب اردبیل و جانب  
دشت قباچاق نوشت که لشکر فرستاند که از حد کس را نپس  
باشد از دست او کار مرآده باشد روانه سازند چون دیوینا  
جواب کردند هشتصد هزار مرد جنگر با پانصد هزار مردی خدمت  
انها را به پسرش فرستاد پس پسرش روم و اردبیل و دشت  
و دشت قباچاق از فرزندان پیرزبا الف و میرزا خلیل و میرزای  
پسرش همراه گرفت از حرم پیرالملک خانم از دامن رباب کینر  
آن روز و پسرش را خود بر میان و خدمتکاران روز چهارشنبه  
برآمده هم ماه و جب از کال کل کوچ کرد که زمین زمان از نید  
زاده و غم صاحب قران بخشید پیر زمین زمان بفرید  
کوبش بخشید دشت خوش سپاه از فلک در گذشت  
زیر جانبر را پسرش بدید روان فوج از سب در رسید علما  
بر او آمدند و گفتند که برآورده تیغ خود را ز گردن و لبش  
لشکر به راه راه بسط زمین تنگ شد بر سپاه قمار گرفت



ای شهریار ازین یورش بوی فراق مرا کید گفت هر چه خدا خواهد بهنگام  
 امرا همراه در زیر درخت چنار کفایتی سپاه میکرد و قمار میخورد و هر که  
 طلب کرد بعد پیرا اکنون چه خواهیم شد بنا کار برقرار بود امید شده  
 برسیدند اورسید که جای افتاده جان بجای تسلیم از و گذشتند بآن  
 چنار رسیدند که دوباره شد آن چنار زمان شبها غافل بود  
 بعد از آن برهم خورد و صاحبقران دید که قمار و وفات یافت کرد  
 قمار برادر کورخانه خود در پایان پاک خود و غنای کردند منزل منزل  
 میرفت بعد از آن فرمود که امیرزاده خلیل و امیرزاده احمد و قد  
 داد و مع جندین امرا و لشکر را فرمود که رفقه در حوالی آتاشکنت  
 و شاه رفقه و سیلیم قشلاق سازند چون آفتاب به نیمه چو تریسه  
 مجموع بجنبش در آیند خود کرده روان شد چون بموضع انتر رسید  
 از سپهر فندنا با تاجی هفتاشش فرسخ شتر عزت در چهار شنبه دهم  
 شد شعبان کپل رسیدند چون حال خود را مشاهده نمودند از جمله  
 منکرات و معالجات و نمودن شدت مرض تا میرفت زبانه مرشد  
 طبیبان معالجه نمیدادند روز بروز چنانکه زبانه میشد با وجود کمال  
 کاپا خود برآمده بر پیش احوال لشکر میکرد و چون دانست که  
 این مرض او را قابل العلاج نیست خواستین امرا را فرمود که

*Resal - andez*



آیند همه حاضر شدند و فرمود که ای امرا یقین میدارم که مرغ ریح از قفس  
 غالب پرواز برده بدگاه خدای جهان بخش جان ست خدایم بر دین  
 و شمارا بر حجت او سپردم بعد از وفات من مرا از او شناسید بفرمان  
 پادشاه و از پادشاه بفرموده بود و توفیق محمودی عالم را چنان ضبط کردم که در  
 تمام ایران نوران کبر را بحال آن نیست بر فضولی را برادر اکنون  
 اکنون فرزندم بر محمد جهانگیر را ولی عهد قایل مقام خود کرده اندیم  
 تحت سر قند و در تحت زمان او باشد شما باید که تابع او باشید چنانچه  
 بر من بودید و پیوسته من بپس من تابع کرد و همه ملوک و پادشاهان  
 و پادشاهان خوروند که هم چنین خواهم کرد بعد از آن امر گفتند امیر  
 زاده خلیل سلطان و امرا را بر سر فرستیم تا از تماشای آیند و دولت  
 دیدار یابند و صفت از زبان شما شنوند صاحب قران فرمود که وقت  
 بسیار است آنها را بفرستید حاضر فرمائید و بدار بقیامت قضا  
 بجزایر از مراد است هیچ آرزو و دول نمائند مکر و بدین شاه رخ که میسر نخواهد  
 شد شاه زاده کمان و خوانین که در پرده بودند از استماع این سخن بگر  
 فغان برداشتند حضرت صاحب قران روی بفرزندان کرد و گفت هر چند در  
 ملک و از گفته ام بگوشت کبر و از حال رها عیاد و وزیر و ستان غافل  
 مشویم همیشه قبضه شمشیر از دست ندهید تا مثل من از پا دشار

بر خود را که دید و در پیران آن خانه جان فغان تو آن بخت مشغول بود  
 صاحبقران فرمود که مولانا مجید مولانا بهیست الله قادر و روان  
 و رانید و در بالین به تلاوت قرآن میخواند مشغول و تکرار کلمه ۳۰  
 توحید را با زبان زد و چون شب و راند میان شام و صبح کلمه توحید  
 را چند مرتبه تکرار نمود و جان بچکان آن پس پیوسته و انالله وانا الیه راجعون  
 این واقعه باید که در شب شنبه مقدم شعبان در سیه پسته در  
 هشتصد هفت و هشتاد و هشت جوت روی داد و در پنج آن خداوند  
 و بیستم تاج در پنج آن شد شاه صاحبقران جم تاج بخش نما  
 خاکستان در پنج آن خداوند و بیستم تاج کز و بود آیین بین  
 راز و اج در پنج آن جهان و از پاک اعتقاد و صلاح پناه بلا و  
 عباد و حسن مبارک بهشتا و ملک رسید و بود مدت سیاحت  
 بی شش سال بود ازین و قوتش از راه کان فیه ساهی اندر نهاد  
 شد و خلوت پایاره کردند خواست و اغایان روز با فراسید  
 و امرا و ارکان دولت گریبان پیاده کردند و در خاک خون شایسته  
 ندان پیران طرقت گذشت بهشت و شایسته خزانچی بغیر مسیت  
 مشغول شد و مولانا قطب الدین صدر تعلیم پیدا و اند چون  
 و لکن مجیدند و در لوت با بخت انداختند امر اشمل بر در ملک و پاد

Tirmidhi halala

 807 Faahon 4.  
 Samalay Alcant



بود و شمع نور الدین تا که امرای که بودند عهد کرده مسکنه خوردند که متفق  
 باشند اما ازین واقعه لشکر خیره داشت و امر از او سپهر اعلیٰ آمده خاک  
 آمده که کاشی کردند گفتند شما یان بسیار خرج نپایید دشمنان یان  
 بشوند و بنا میرزاده و خلیل سلطان و امرای که در تالشند بودند  
 خبر میدادند و بنا میرزاده سلطان حسین گفته فرستادند که صاحب  
 قران کسب شده اند باندک کسب توجه نمایند بعد از آن کسب برخواست  
 میرزا بجانب غرض فرستادند و حادثه وفات صاحب قران را گفتند  
 زود می آیند که وصیت صاحب قران است شما جای نشین نشوید  
 و هر چه از کمال و ولایت که فرزندان صاحب قران بودند بفرستید  
 فرستاده اند که در خلد ولایت خود بکشند بعد از آن شب کشته  
 بر دهم ماه مذکور وقت نماز عشاء است را از آنکه از امرار کوچ کردند  
 روی بجانب یسرقند نهادند و شب ز آب نهند بروی یک کشته  
 در میان پرست که بکنا رآب بود که فرمود آمدند و از امرار تا اینجا  
 و در پنج راه است و چون صبح دامن لباس سوکوارگی شب  
 جاک زد و شدت صبا واقعه غمار صاحب قران در کانون پسینه  
 مصیبت زده کال بنوعی برافروخت برده از روز صبر برداشت  
 یکرم دوزن و امرافغان برداشتند که شوری در جهان افتاد و صد



برگوان رسید امر او پشمار با و سپهر بر تافته در خاک خون گرفتند  
 لشکر عقیده کردند که صاحبقران در اینجا فوت یافته باشند همه در کرب  
 شدند که گویا صورت قیامت شده بود و گیسو بود که گریه می کردند و باشند  
 ز فووت شده عادل کامیاب بنای پیرای جهان شد خراب چنان  
 آتش افتاد و روزگار که بر شد فزای جهان از شرار روان  
 حشمت از چشمهای خون ز خون گشته روی زمین لال کون  
 بعد از فغان وزاری بسیار که از جد گشت علی پیش آمده و  
 نصیحت بسیار کردند فرمال آن گریه زار و تپیدن یافت لشکر را  
 فرمودند که جایجا باشند ما اختیار ولایت خطا داریم بعد از آن  
 با میر خواجه یوسف و علیر قوچین معده هزار سوار فرمودند که حید  
 صاحبقران برده در سمرقند نهند آنها باین خدمت قیامت م نموده  
 شب شنبه بیست و دویم ماه شعبان داخل سمرقند شدند در همان  
 شب در آنجا دفن کردند تا مگر ضعیفا همراه آمده بودند بعد از آن امر  
 مصلحت کردند که بسیاری امرای کامکار بهادران نامدار که بر  
 از اینها در روز جنگ چون رستمند این چنین لشکر از وقت میکنند  
 تا باین کسیرنده است و شک نیست که اگر باین نجل بنظر رویم با  
 توقف بکریم در گفتگو بودند که امیرزاده خلیل آمده بشکر و دخل شد

تمامی امرا و اورا برآمده دیدند و کس از اولاد صاحبقران و زنی  
 بودند بجز امیرزاده خلیل بجز امیراسیم سلطان امیرزاده خلیل  
 بجز یک پسر بود و امیراسیم سلطان خورد بود و امر گفتند امیرزاده  
 خلیل را صاحب اختیار میسازیم و درین گفتگو بودند که خبر آمد که  
 امیرزاده سلطان حسین مع هزار کس دو راسیده ه سرقند  
 رفته است ازین واقعه تمام امرا بد ضابطه شدند تمام بجانب سمرقند  
 روان شدند چون سمرقند رسیدند سلطان گشته رفت امرا  
 سمرقند داخل شدند و از امیرزاده پسر محمد بیخ خبر نیامد عاقبت امیر  
 زاده خلیل را پادشاه کردند که مردم آرا میده شوند و بعد از آن  
 تمامی امرا و آن کشیدند بزیارت صاحبقران رفته اند که بمظافت  
 بارگان دولت نمایند بیکریه و در آمدند فقال در جهان فقر و مصداق  
 برآمد آن روز زن مرد و ناک و کانی و کریم شدند که زمین زمان  
 سبز زید شعر و کرده بعالم درآمد خوش فلک از بس ناله که  
 گشت گوش زاننده آن ماتم جان کبیل روان گشته از  
 دیده با خون دل بیلا سیر زمار بجا خستند جهان را بگردون  
 و راند خستند و درین وقت خواجه عصمت ابن ترجع را و سبک  
 نظم کشیده بنبر و امرا خواندند فی ترجمه خواجه عصمت ای ۲



ای فلک زگاه ویران کن که سلطان غایب است تخت کور  
 بر خاک نشین چون پیمان غایب است آفرای مردم است خیر  
 از خزان بار بدشک گو سپهر سلطنت خورشید تابان غایب است  
 شاه نجم را بگردون کاخ ابوان کو پیش چون پیرافزار ملوک  
 از کاخ ابوان غایب است چرخ را جامه گنج و علم و قریب  
 ملک را پیر ناپدید عدل را جان غایب شد پیری کوی ملکیت  
 شهپور ملک ملت تاز میدان غایب آنکه بودی آردی  
 وین دولت شد عدم دان که دادی انتظار کار دوران غایب  
 شاه از پیر گشته کرد و هر طراپ گشته کار خردون طلیت خاک آب  
 حیوان غایب آفتاب ملک بین از افق سلطانی بگشت  
 یوسف مصر شرف و در چاه زندان غایب ای کند زین غصه دایم  
 نظایر بزیان ناسپاس مرغ تو قیضش ز فرمان غایب است  
 ای خزان بنیاد باغ بوستان هم در شکن کان درخت میوه  
 در اند باغ بوستان غایب است خسته تیغ جوادش بر سر  
 بیخ غم کو بپیر اندر و نوید که در مان غایب است بشن کو  
 خطبه دولت بنام کس بخواند که پیر ملک شاه سخن داند غایب  
 دشت بادی دیده چون کنج کرم کرده روشنی جو از کوکب چون



نمک کرده و دوش پوی عرصه افلاک میکرد و نگاه خوش را دیدیم  
 ز نام کرده پیرا بر سیاه تا چو خیل نجوم از ماتم کرد بیان بر سپهر  
 به شتم از پیر شکم کرده راه با سپان بارگاه مفتین بغیر خیل  
 پاهم کرده بیکشتم بگرد بارگاه مشغری از اوج رفت رفته  
 در برج زوال برج به شتم کشته چون قتل جلال از غم و تاه پشته  
 ماتم شکسته نیزه میخ را هر اوج فلک افکنده چون یوسف بجاده  
 دنی شکسته زهره تیر از گمان افتاد دور قدس بارگاه سپاه آینه  
 باه چرخ کرده کوچه سپین ز راه لکشان خیل نجم کرده و گردن  
 نه بار سیاه صبح غرق خون شده بر دم کربا میدرد ماه بهشت  
 ز گردن بر زمین میزد و کلاه باز را اندیشه از بر خود کردم بول  
 پیر بر آورده بر آری کرد پسرین نگاه گفت روز ماتم شاه سلیمان  
 رفت است شهریار ملک ملت خیر و کردن پناه آن جهانگیریه  
 روز دودی انصاف او دیت بسته ظلم را دوی بدیت داد  
 خواه شاه وین تمور نویان آن پیر از ار که شد عاملش  
 زیر نعلین با شمت خیل سیاه گاه تدبیر امور ملک داری عقل کل  
 پیش رای انورش میکردم عرض شهنشاه آن ملک خوبر که برگز  
 دشمن صد پال را می زفت از بیم عفویش بزبان نام گناه ۲

عاقبت بر خاک رفت از بیم نجات برادر تا کند پیش از بیم نجات  
 آن بری لشکر خود گفت که دوان باز کنند از سپهر ای سپهر شهبانو  
 خویش که بایم خبر شهبودان روز شب برگشته در میدان غم  
 و در فراق او بجای کویای بازند پیرانه فرخ فرخ همچون میان  
 ناز که خاک بر سر کرد تا بجای حلقه بر خود که نیرنگ است کمان  
 را مانند بر سنجون تا قیامت بر دوان دادند دور از یکدیگر فخر  
 مصری ز ماتم کرده بر این سیاه بخور و مردم بجای آب خواناب  
 جگر بار که ویران شد و نیمه کربان جاک کرد چتر حرکت چو  
 اجرام فلک ز بر زبر مو بریشان کرد قیغ نیزه در شکست بند  
 تیغ شد با آب آمد بر نجات بر سر روز شب در ناله دارند با اسم  
 کوس نام چاکران را بیدهند از ماتم سلطان خبر داشتند  
 از باب دولت دیده براده بید مرند از ماتم بر هر دلی  
 و غرور که خطا بد ز خیر مرده فتح ظفر کی خبر بودی که کرد  
 بعد چندین انتظار گرفت آن آفتاب از اوج غمت زیر  
 باد با قریب شده زادگان نامور چون این ترجیحات را  
 خواجه در نذر و امر خواندن تمام امر او کرد و در آمدند بجای آب از  
 دیده خون مرادید القصة و آ آمده بختم مفید شدند چند روز



1196

آب طهار با فقیر و محتاجان دادند بار و اح صاحب قرآن بخشد

مک مک مک  
مک مک مک

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين  
اللهم صل على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين  
اللهم صل على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين

VAN

مکتبہ اسلامیہ

AMIR KASIM  
LIBRARY











Digitized by the Library and Information  
Centre of the Hungarian Academy of  
Sciences



Perza. O.

46.

